

زبدہ شاہنامہ

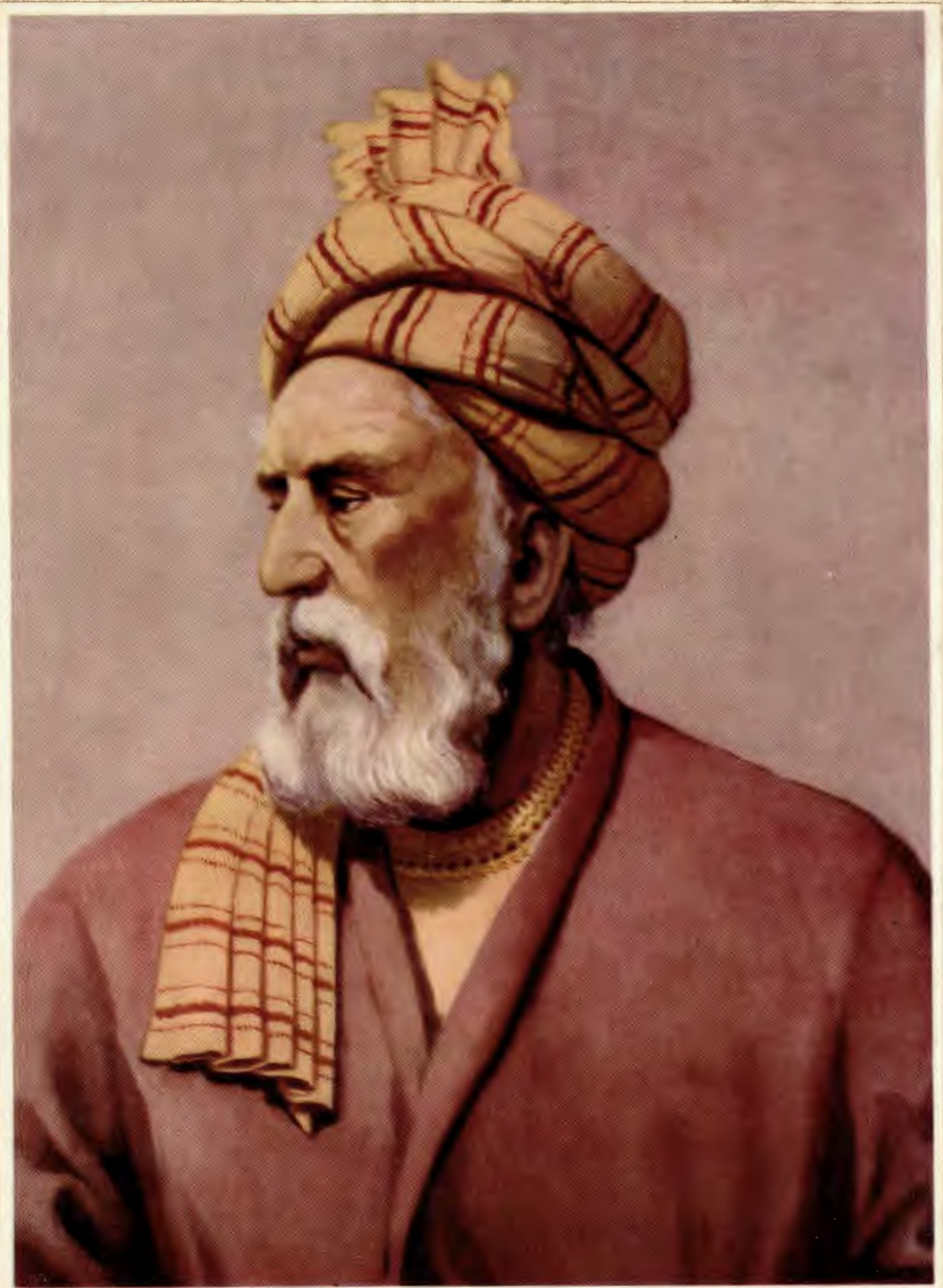
گرد آورنده

عطاء اللہ روحی کرمانی

مؤلف: اخلاق روحی

تطبیع محفوظ

ناشر: کتاب فروشی ابن سینا



فهرست زبده شاهنامه

از صفحه ۱۳ تا ۲۱	خدا پرستی
از صفحه ۲۲ تا ۲۸	راستی
از صفحه ۲۹ تا ۳۲	عدل و داد
از صفحه ۳۳ تا ۳۷	بردباری
از صفحه ۳۸ تا ۴۱	وفا بعهد
از صفحه ۴۲ تا ۴۶	کوشش در کار
از صفحه ۴۷ تا ۵۰	سخاوت
از صفحه ۵۱ تا ۵۴	شجاعت
از صفحه ۵۵ تا ۵۸	محبت
از صفحه ۵۹ تا ۶۳	حرص
از صفحه ۶۴ تا ۶۹	میهن پرستی
از صفحه ۷۰ تا ۷۱	طمع
صفحه ۷۲	رشک
از صفحه ۷۳ تا ۷۴	قناعت
صفحه ۷۵	فروتنی
از صفحه ۷۶ تا ۷۷	رازداری
از صفحه ۷۸ تا ۸۰	شکیبائی
صفحه ۸۱	اعتماد بنفس
از صفحه ۸۲ تا ۸۴	عزت نفس

از صفحه ۸۵ تا ۸۶	دور اندیشیدن
صفحه ۸۷	اغتنام فرصت
صفحه ۸۸	مشورت
از صفحه ۸۹ تا ۹۴	سخن نویسیدن
از صفحه ۹۵ تا ۱۰۲	عاطفه
از صفحه ۱۰۳ تا ۱۰۴	خودستایی
از صفحه ۱۰۵ تا ۱۱۱	شاد زیستن
از صفحه ۱۱۲ تا ۱۲۳	احسان
از صفحه ۱۲۴ تا ۱۳۲	دانش و دانشمند
از صفحه ۱۳۳ تا ۱۴۰	ایران
از صفحه ۱۴۱ تا ۱۵۲	حکمت
از صفحه ۱۵۳ تا ۱۵۹	ستایش خرد
از صفحه ۱۶۰ تا ۱۶۱	هنر
از صفحه ۱۶۲ تا ۱۶۷	اندرز
از صفحه ۱۶۸ تا ۱۷۰	کیفر
از صفحه ۱۷۱ تا ۱۷۳	قضا و قدر
از صفحه ۱۷۴ تا ۱۷۵	سوگند
از صفحه ۱۷۶ تا ۱۷۹	دعای خیر
از صفحه ۱۸۰ تا ۱۸۸	خانواده
از صفحه ۱۸۹ تا ۱۹۴	زن
از صفحه ۱۹۵ تا ۱۹۸	می
از صفحه ۱۹۹ تا ۲۰۸	پادشاه

از صفحه ۲۰۹ تا ۲۲۶

از صفحه ۲۲۷ تا ۲۳۹

از صفحه ۲۴۰ تا ۲۴۴

از صفحه ۲۴۵ تا ۲۷۷

از صفحه ۲۷۸ تا ۲۷۹

صفحه ۲۸۰

از صفحه ۲۸۱ تا ۲۹۳

از صفحه ۲۹۴ تا ۳۱۱

از صفحه ۳۱۲ تا ۳۲۰

از صفحه ۳۲۱ تا ۳۴۹

از صفحه ۳۵۰ تا ۳۶۲

از صفحه ۳۶۳ تا ۴۰۴

صلح و جنگ

جهان

مرك

ایران باستانی

زردشت

مازندران

گونه‌گون امثال

از همه جور

ادبی

گونه‌گون

زندگانی فردوسی

سپیدباستان

فردوسی یکی از بزرگترین مردان نامی و برگزیده‌ترین رجال بس گرامی کشور ایران است. عظمت مقام و قدرت کلام وی شایسته بسی تکریم و بایسته همه گونه تعظیم است.

این اعجوبه سخن و اغلوطنه پدید آور عصر کهن زمانی رسوم فراموش شده باستان را آغاز فرمود و تاریخ دوران گذشته را داستان نمود که پادشاهی بیگانه نژاد براریکه و دیهیم پادشاهی این کشور تکیه زده بود و بدست نشاندگی و تحت الحمایگی خلیفه بغداد بر خود می‌بالید و به لقب و عنوانیکه خلیفه بدو داده بود مفتخرت میورزید. در این گاه بود که از آئین و سنن باستانی هیچگونه سخن و داستانی نبود. و آرام آرام زبان تازی بر بیان شکرین پارسی چیره می‌گشت و کتابها بدان زبان برشته تحریر در می‌آمد و مورد تقدیر می‌گردید از فرهنگ و ادب و نام بزرگان عالی نسب و تاریخ این سرزمین فقط سخنی چند مانده بود که آن نیز دستخوش زوال و در بیم اضمحلال میبود.

در این گیاره دار فردوسی برخواست و کلخ بلند پایه ملیت را بر افراشت. دوران بزرگی و عظمت و فرهی و جلالت و آئین و رسوم پیشین را پدید. و نام شاهنشاهان، قهرمانان و بزرگان این مرز و بوم را جاوید ساخت. و زبان شیرین پارسی را رونق افزا و جلوهای بسزا بخشید.

قدرت این پادشاه سخن و نیروی این سراینده کهن را آن سزدکه دانایان خردمند و دانشوران ارجمند در آن مطالعه کافی و مباحثه وافیه نموده و اربابان فضل و ادب نسبت بشاهنامه و حیات فردوسی استقصاً بسیار و استقرأً بیشمار فرموده

و ارزش این اثر جاویدان را از لحاظ تهیج میهن پرستی و ترویج غرور ملی و از جهات شئون اجتماعی و ادبی، تاریخی، اخلاقی و صدها محاسن و فواید دیگر بدانگونه که شایسته آنست بشناسانند.

و فزون تر و برتر از همه شاهنامه و محیط زندگانی فردوسی را از نظر روان شناسی مورد تحقیق و از این لحاظ درخور تدقیق عمیق قرار دهند و جهات و صفات فایده انگیز آنرا تمیز بخشند و ارج و بهاء این یکتا خدمت فردوسی را بی همتا دارند.

و اینک دو نمونه از گفته های با نثر و نگارش های ذی اثریکه در علو مقام و سمو کلام فردوسی نگاشته اند اکتفا میرود و این وجیزه حال گفتگوی زیادتیر و مجال بحث بیشتری را نمیدهد.

تاریخ نویس آئینه سکندری می نگارد :

« اگر همین شاهنامه فردوسی نمی بود بعد از استیلای اقوام عربیه بر ایران تاکنون نسبت و جنسیت و آداب ملت ایران مبدل بر سوم و زبان عرب شده فارسی زبانان نیز مانند اهل : سوریه ، مصر ، مراکش ، تونس ، الجزایر تبدیل هلیت و جنسیت کرده بودند . »

و دانشمند شادروان محمدعلی فروغی ذکاء الملک در خطابه ایکه در باره اهمیت مقام فردوسی ایران نمود چنین فرمود:

« آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند : کیقباد ، کیخسرو ، اردشیر و انوشیروان دادگر و رستم و جاماسب و بوذرجمهر بدانند سرافرازی و عزت نفس نخواهند داشت ؟ و آیا ممکن است گذشته خود را فراموش کنند و تن بذلت و خواری دهند ؟ - و اگر حوادث روزگار آنها را دوچار نکبت و ذلت کرد آسوده بنشینند و برای نجات خود از زندگانی ننگین همواره کوشش نمایند ؟ - این یادآوریهارا فردوسی در شاهنامه جاودان داشته است . »

و هر آنگاه بقسمت زندگانی فردوسی که در این مجموعه از سراسر شاهنامه

جمع آوری شده مراجعه شود با افسوس بسیار متوجه میگردیم که: زندگانی این رادمرد بزرگ از دوران جوانی تا پیرانه سر همواره گرفتار سختی و محنت و همواره دوچار تیره بختی و مسکنت بوده است.

آنجا که در ناکامی خویش فرماید:

خنک آنکه دلشاد دارد بنوش	هوا پر خروش و زمین پر زجوش
سر گوسفندی تواند برید	درم دارد و نقل و نان و نیید
زمانه مرا چون برادر بدی	مرا دخل و خور گر برابر بدی
منم تنگدل تا شدم تنگ دست	همی خورد باید کسی را که هست
زمین گشت از برف چون گوی عاج	بدین تیره گی روز و هول خراج
نه چیزی پدیداست تا جو درو	نماندم نمک سود و هیزم نه جو
ببخشای بر مردم تنگ دست	مرا نیست این خرم آنرا که هست

این چند شعر چشم هر حق شناس را پر آب و دل هر حساسی را کباب

مینماید

این آزاده مرد دانا تا در جهان میزیست کسی بعظمت کلام و بزرگی مقام او ننگریست. و رفته رفته پس از مرگ موقع شامخ و قدرت سخن راسخ او مشهود گشت تا آنکه شاهنشاه فقید رضاشاه کبیر که در همگی شئون کشور اثرات پایدار و آثار استوار پدیدار نمود، جشن هزاره فردوسی را چنانچه در خور گاه و لازمه جاه وی بود برپا فرمود. و باز گاهی آراسته و باغی پیراسته بر آرامگاه این یگانه سخن سرا و شاعر شیوا ایجاد و از سراسر جهان دانشمندان گرامی و ایران شناسان نامی را دعوت فرموده و شاهنشاه بنفسه این جشن عظیم را در مزار فردوسی گشایش داد و روان فردوسی را در مینو شادمان فرمود. و این کرامت بی مانند شاهانه جاودانه خواهد ماند.

اینک بآنچه در این مجموعه از افکار اَبکار و از اشعار دلپذیر و چکامه های بی نظیر

فردوسی توسی پس از دو نوبت مطالعه وافی و دوگرت مذاقه کافی کرد آورده ام
شردهای از آنرا می نگارم .

ابتدا آنچه را که در اخلاقیات بوده در يك قسمت برداشته گردیده

از قبیل :

خدا پرستی - عدل و داد - حلم و بردباری - وفاء بعهد - سعی و عمل - سخاوت
شجاعت - دوستی - محبت - قناعت - تواضع و فروتنی - رازداری - صبر - اعتماد بنفس
- دور اندیشیدن - سخن نیوشیدن - عاطفه - جوانمردی - نیکی کردن - شادزیستن
تکریم دانش و دانشمند - میهن پرستی - سرزنش طمع و آز - نکوهش خودستائی .
سپس با انتخاب دیگر از اشعار شاهنامه برداشتم و در هر قسمت شعرهای
مربوط بدانرا یکایک برگزیدم . مخصوصاً قسمت ایران باستان که نسبت بهمگان از
شئون اجتماعی و درباری و سایر جهات آن عصر که فردوسی درباره آن داد سخن را
داده و آنرا در خور استفاده شایان نهاده است . به چنین مواضع دیگر از امثله
و حکمت و پند و اشعار گوناگون و عناوین دیگر در جمع آوری آنها قصور نرفته
و نسبت بحیات و زندگانی فردوسی نیز اشعار پراکنده در یکجا آکنده گردیده است .
و با اندک ممارست مدلل میگردد که جایگاه ارجمند فردوسی و پایگاه سخن
وی بدان پایه و مایه است که وی همیشه یکتا مانده و در آینده نیز بی همتا
خواهد زیست .

و هر گاه بفهرست و مندرجات این تلخیص نگریسته شود بخوبی درك
میگردد که بهترین اشعار شاهنامه که در موارد و مطالب مختلف پراکنده بوده باملازمه
دقت و فکرت و تألف گشته است که مطالعه کنندگان از آن بهره مند و مراجعه نمایندگان
سودمند می گردند .

و در پایان هر آنچه را که نسبت بسپهبد باستان رستم داستان که پهلوان
داستان و مایه سخن سرائی شاهنامه و اساس و پایه این چکامه است ، از آغاز و ولادت
و حیات تا پایان زندگی و ممات در يك جا جمع آوری گردیده که از مراجعه و مطالعه

آن بدین نتیجه میرسیم که فردوسی گذشته از اینکه در کلیه شاهنامه بنشر فضائل و بحث خصائل عالیه اخلاقی پرداخته و بالاخص بهلوان نامی خود رستم زال را مظهر صفات بلند مرتبه : شجاعت، امانت، راستی، جوانمردی، مردانگی، سخاوت، وفاء بعهد و صدها بزرگواری و فضیلت و رادمردی و شرافت دانسته است.

و افراسیاب را نمونه بارز : ستمگری، بد عهدی، شقاوت، جهل و نادانی، تعدی و تجاوز، یغماگری، پیمان شکنی، بیوفائی، جورورزی، تبهکاری. و انواع دیگر خطاکاری و بد اخلاقی بشمر آورده است.

بهر جهت از شش هزار و سیصد و چهل و سه (۶۳۴۳) بیت که در این مجموعه تک چین و برگزیده شده است چکیده و خلاصه شاهنامه است که میتواند نویسنندگان و دانشجویان و صاحبان سلیقه و ذوق از آن بهره وافر گیرند و مطالعه آن بس سودمند و برای هر خانواده آموزگار صدها پند است.

در خاتمه از دانایانیکه بدین تلخیص مراجعه می فرمایند ملتمس چنانم که اگر دیده خطا پوششان بسپوی بر خورد نمود یا نقصی مشاهده کردند بلطف عمیم از آن در گذرند و بر آن شوند که خود نیز در این اثر جاویدان ملی در آینده صاحب اثر باشند چرا که فردوسی فرماید :

زهر چه بکف کردی از روزگار سخن ماندو بس در جهان یادگار
چو پیوسته گردد سراسر سخن سخن نو کند داستان کهن

ع. روحی کرمانی

بنام خدا

خدا پرستی

کزین بر تر اندیشه بر نگذرد
فروزنده ماه و ناهید و مهر
نه بینی هرنجان دو بیننده را
که او برتر از نام و از جایگاه
همه چیز بر هستی او گواست
بهستیش اندیشه را راه نیست

بنام خداوند جان و خرد
خداوند کیوان و گردان سپهر
به بینندگان آفریننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او قادر وحی و فرمانرواست
ازین پرده برتر سخن گاه نیست

خدا پرست باش :

جهان چون سرشك و تو چون دیده‌ای
پرستش بر این یاد بنیاد کن
فرامش مکن راه یزدان پاك
تو نباش اگر هست فرمان کهن
همه ز آفریننده دان این سپاس

چو یزدان پرستی پسندیده‌ای
بسی از جهان آفرین یاد کن
تو بادی و آبی سرشته بخاك
پرستش ز خود ایچ کمتر مکن
به نیکی گرای و غنیمت شناس

آفریننده بی نیاز :

که او داد بر آفرین دستگاه
ازو نیست پیدا و پنهان نهفت
بفرمان او دان نشیب و فراز
بر آورنده صبح زایوان شام
شفق دردی آشام از جام اوی

بنام خداوند خورشید و ماه
خداوند بی یار و انباز و جفت
جهان آفریننده و بی نیاز
فرازنده تاق فیروز فام
شب عنبرین هندوی بام اوی

بنام یزدان :

بجز نام یزدان مگردان زبان
ازویست گردون گردان بجای
ستایش جز او را نه اندر خورد
سرائی جز این باشد آرام تو

کنون ای خردمند روشن روان
که اویست بر نیک و بد رهنمای
کجا آفرید او روان و خرد
همی بگذرد بر تو ایام تو

خدا را ستایش کنید:

که گویا و بینا کند خاك را
کند پشه بر پیل جنگی دلیر

ستایش کنم ایزد پاك را
بموری دهد مالش نزه شیر

افزونی از خدا بخواهید :

ز دادش خردمند پیروز وشاد
خرد پروراند همی باروان
کسی کو بگردد ز پیمان اوی
بدو باشد افزونی و راستی

خداوند رای و خداوند داد
خداوند هوش و زمان و توان
گذرنیست کس را ز فرمان اوی
ز گیتی نه بیند جز از کاستی

اقرار بهستی پروردگار :

روان را بدین آشنائی دهیم
ز نیک و ز بد نیست ما را گریز
مر او را تو با دانش و دین مدار

بهستی یزدان گواهی دهیم
بهشت است وهم دوزخ و رستخیز
کسی کو نگرود بروز شمار

از نیک و بد بخدا پناه :

چو خواهی که نیکیست ماند بجای
ییا بی بیاداش خرم بهشت
بمانی بچنگ هوا بسی نوا
همیشه بمانی بگرم و گداز

ز نیک و بدیها بیزدان گرای
اگر زوشناسی همه خوب وزشت
وگر برگزینی ز گیتی هوا
چو یزدان بدارد ز تو دست باز

خداى را سپاس :

که دارد ز دادار گیتی سپاس
بنزدیک او آشکار است راز
نخستین درش بی نیازی دهد

خرده‌ند بینادل آن را شناس
بداند که هست اوزما بی نیاز
کسی را کجا سرفرازی دهد

مهر پروردگار :

نه از دانش مردو از مهر کس
مدار از تن خویش هر گز هراس
بسختی نگیرد جزاودست کس

همه مهر پروردگار است و بس
که تو نیک بختی ز یزدان شناس
که او یست جاوید و فریاد رس

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست :

ستایش گزین تا که اندر خورد
که چون باید او را ستودن توان
به بیچارگان بر بیاید گریست
روان خرد را جز این راه نیست
نبویم براهی که گوئی بیوی
بنا گفتن و گفتن ایزد یکی است
بکنجد همی در دلت با خرد
جز آنست وزین بر مگردان منش
نیاید بدین هرگز این گفتگوی
همی بس بزرگ آیدت خویشتن
سرای جز این باشد آرام تو
پرستش بر این یاد بنیاد کن
هم او یست بر نیکوی رهنمای

تو بر کردگار روان و خرد
بین ای خردمند روشن روان
همه دانش ما به بیچارگیست
همیدان تو او را که هست و یکیست
ابا فلسفه دان بسیار گوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست
ترا هر چه بر چشم بر بگذرد
چنان دان که یزدان نیکی دهش
تو گرسخته‌ای راه سنجیده پوی
بیک دم زدن رستی از جان و تن
همی بگذرد بر تو ایام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن
گزیست گردون گردان پهای

روزی ده و پروردگار:

بدانند گذشت از بد روزگار
ز دل کاوش دیو بیرون کند
میازارد آنرا که نازردنیست
که روزی ده او یست و پروردگار

هر آنکس که او کرده کردگار
پرستیدن داور افزون کند
بیرهیزد از هر چه ناکردنیست
بیزدان گراید بفرجام کار

آفریننده نهان و آشکارا:

همه آشکار و نهان آفرید
چرا نه بفرمان او در نه چون
بدانائی او بود ناتوان
همه بند گانیم و او پادشاست
ز رفتار گیتی مگیرید یاد

بدان دادگر کو جهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کف و نون
سپهری که بینی ازینسان روان
بیاشد بفرمان او هر چه خواست
جز از نیک نامی و فرهنگ و داد

خداپرستی و دین:

کزو دور باشد کثر و کاستی
کزو نگسلد یاد کرد خدای
بترسیدن از پاك کیهان خدیو
وز ایشان نباشد کسی دین فروش

پرسید از دین و از راستی
بدو گفت شاها بدینی گرای
همان دوری از کثری راه دیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش

آنچه خدا خواهد:

فرازنده تاج و تخت و کلاه
دگر را کند سوگوار و نژند
خرد کرد باید بدین رهنمون

خداوند خورشید و گردنده ماه
کسی را که خواهد بر آرد بلند
چرا نه بفرمان او در نه چون

همه نیک و بد زیر فرمان اوست:

نگیرد بسختی جز او دست کس

سپاس از جهاندار فریادرس

که جاوید باشد همیشه بجای
همه بندها زیر پیمان اوست

که او رهنمایست هم دلگشای
همه نیک و بد زیر فرمان اوست

خداى دانا و توانا :

بمنبر جهان آفرین را بخوان
همان بنده اوست هر مهتری
توانائی ناتوان آفرید
خداوند آب آتش و باد و خاک
توئی بنده کرده کردگار
ز دانش مکن خویشتن در معاك
خور و ماه از این دانش آگاه نیست
خرد را و جان را نگارنده اوست

چو شوئی زبهر پرستش رخان
که اویست برتر زهر برتری
زمین و زمان و مکان آفرید
بدویست امید و زویست باك
ترا کرد گار است پروردگار
زهستی نشانست بر آب و خاک
جز از رأی و فرمان او راه نیست
توانا و دانا و دارنده اوست

از بدکاران بخدا پناه برید :

که دارنده اویست و نیکی شناس
که او راست بر نیک و بد دستگاه
ازوئی دل افروز و پیروز بخت

بیزدان گرای و زیزدان شناس
زهر بد بدادار کیهان پناه
کند بر تو آسان همه کار سخت

خداى پیروزی داد :

سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از راست اندیشه من مباد

مرا کرد پیروز یزدان پاک
بجز بندگی پیشه من مباد

خداى حفظ کننده :

که آوردمان رنج و سختی بسر
نگردد ز سرما و گرما تباه

سپاس از خداوند پیروزگر
که یزدان کسی را که دارد نگاه

بخدا امیدوار باش :

درین آشکارا چه دارد نهان
اگر شب شود روی روز سپید

به بینیم تا کردگار جهان
نباشد ز یزدان کسی نا امید

ای خدای بخشایش گر:

که‌ای چاره‌خلق و خود بی نیاز
نگردد فلک جز بفرمان تو
بنزد خداوند خورشید و ماه
بچیزی دگر نیستم دست رس

ابا داور پاك گفتم بر از
رسیده به هر جای برهان تو
یکی بنده ام با دلی پر گناه
امیدم به بخشایش تست و بس

ستم‌دیده را اوست فریادرس:

بکوشید و پیمان او مشکنید
بلند آسمان را نگارنده اوی
منازید با نازش او بکس

شما دست یکسر بیزدان زنید
که بخشنده اویست و دارنده اوی
ستم‌دیده را اوست فریادرس

بخدا توبه برید :

بپوزش سزد گربه بخشد گناه
چو بیرون روی زین سپنجی سرای

گناهی که کردی ز یزدان بخواه
مگر دادگر باشدت رهنمای

بخدا رو آور شوید :

دل خویش را شاد و خندان کنید
چنین بود تا بود چرخ کهن
روانرا بمهرش گروگان کنید
ز هر بد بیزدان پناهِید و بس

همه روی را سوی یزدان کنید
جز از خواست یزدان نباشد سخن
بیزدان پناهِید و فرمان کنید
نماند بر این خاك جاوید کس

بخدا امیدوار باشید :

دل ما پر از آفرین باد و مهر

چنین گفت کز کردگار سپهر

و زو هستمندیم و زو شاد کام
بفرمان او تابد از چرخ هور
نفس جز بفرمان او نشمریم
دم آتش و باد یکسان بود

کز ویست نیک و بد و نام و کام
از ویست فرّ و بد و پست زور
ز رای و ز پیمان او نکذریم
چو بخشایش پاک یزدان بود

خدا ی آفریننده

پر امید باشید و با ترس و باک
فزاینده فرّه بنده او ست
بلند آسمان از برش بر کشید
بجنبش ندادش نگارنده پای
برنجیم از دست سود و زیان
نشسته چو شیر ژبان پر ستیز
بنادانی خویش خستو شویم
نیاید همی کین و نفرین و رنج

چنین گفت کز داور داد پاک
نگارنده چرخ گردنده او ست
چو دریا و کوه و زمین آفرید
یکی تیز کردن و دیگر بجای
چو چوگان فلک ماچو گودرمیان
تو شادان دل و مرک چنگال تیز
ز آرز و فزونی بیکسو شویم
مگر بهره مان زین سرای سپنج

بفرمان او گردد این آسمان:

جهان آفرین را بدان یار کرد
توانا و داننده از هر دری
که مارا روان و خرد داد و مهر
که او بر تراست از مکان و زمان
همه کرده آفریننده اند

نخست آفرین بر جهاندار کرد
که او یست بر تر ز هر برتری
از او گشت پیدا شمار سپهر
بفرمان او گردد این آسمان
سپهر و ستاره که گردنده اند

راز و نیاز با پروردگار

بر آورنده آتش و باد و خاک
هم اندیشه نیک و بد ده مرا

چنین گفت کای بر تراز جان پاک
نگهدار چندی، خرد ده مرا

برین نیکوئیها فزایش کنم
 ز کژی بکش دستگاه مرا
 همان چاره دیو آموز گار
 به نیرو شود کژی و کاستی
 بدان تا ندارد روانم تباہ
 نگهدار برمن تو این راه و سان

ترا تا بباشم نیایش کنم
 بیمارز کرده گناه مرا
 بگردان ز جانم بد روز گار
 چو بر من بیوشی در راستی
 بگردان زمن دیو را دستگاه
 روانم بدان جای نیکان رسان

خدای فریاد رس :

بخوان و مدار از کم و بیش باک
 جز ایزد مرا نیست فریاد رس
 نماینده راه گم کرده راه

بهر کار یزدان پیروز و پاک
 بگیتی نه بینم همی یار کس
 یزدان پناهد کو بُد پناه

خدا را بنده ایم:

ابا بیشه‌هان نیز اندیشه باد
 بیاید همی داستانه‌ها زدن
 غم هستی روز فردا مخور
 سر سر کشان از غم آزاد باد

مرا و ترا بندگی پیشه باد
 بنیک و بید هر چه شاید بدن
 چو خشنود گردد ز ما دادگر
 دل زیر دستان ما شاد باد

برای رفع بلا :

بخوانید و او را ستایش کنید
 کزین پس کس از ما بدی نسپرد

همه پیش یزدان نیایش کنید
 مگر کاین بلاها ز ما بگذرد

خدا را ستایش سزااست :

همان پاک دینی یزدان پرست
 چو دیدی ستایش هر اورا سزااست

دلیری برزم اندرو زور دست
 بگیتی نگر کاین هنرها کراست

پیروزی با خداست :

که او باشدت بیگمان رهنمای
وزو دار تازنده باشی سپاس
بداندیش را روز تاریک تر
روان تو شرم آرد از کارخویش
که او هست برنیکوئی رهنمای
همیشه دل و بخت خندان بود

ز پیروزی اندر بیزدان گرای
همه نیکوئیها زیزدان شناس
بیزدان خردمند نزدیک تر
نباید که یزدان چو خواندت پیش
بیزدان پناه و بیزدان گرای
کرا پشت گرمی ز یزدان بود



راستی

چو خواهی که نگزایدت کاستی
بکژی مکن رأی و چاره مجوی

بهر کار در پیشه کن راستی
سخن هر چه پرسند همه راستگوی

راستی رستگار است:

چو کژ آورد رأی فرمان مکن
به بندد بتلخی در کاستی
اگر نیک گردد و گر بد شود

ز پیر جهان دیده بشنو سخن
چو گفتار تلخ است با راستی
همه چیز با گوهر خود شود

کار بر راستگو آسان است :

زخوها کدامش بود سودمند
بر او راست باشد همه کار اوی
گزییدن خروش اندر آوای نرم
خرد دور کردن ز بهر هوا

دگر گفت کانکو نجوید گزند
چنین گفت کانکو بود راستگوی
زبان راندن و دیده پر آب شرم
خردمند به کو ندارد روا

سرشت بد گوهران :

کنون بشنو از گفته باستان
گریزد چو گردن ز بارگران
بکوشد پس آنرا دگرسان کند
تو هشنو سخن زو و کژی همین

بگویم به پیشت یکی داستان
که از راستی جان بد گوهران
ور ایدون که بیچاره پیمان کند
چو کژ آفریدش جهان آفرین

دروغ بی فروغ است :

نگیرد از آن پس بر ما فروغ

بدانید کانکس که گوید دروغ

دروغ آزمایی نباشد زرای

که ازرای باشد بزرگی پای

داد و راستی :

چنین گفت کز داد و وز راستی
که یزدان شمارا بدان آفرید

میاداشما را کم و کاستی
که رنج و بدیها شود ناپدید

ستمکار کیست ؟ :

دگر آنکه گوید ستمکاره کیست؟
چو کژی کندمرد ، بیچاره توان
هر آنکس که اوپیشه گیرد دروغ
مکن دوستی با دروغ آزمای

بریده دل از شرم و بیچاره کیست
چو بیشرمی آرد ستمکاره خوان
ستمکاره خوانیمش و بی فروغ
همان نیز با مرد نا پاک رای

درهای پنجگانه جهنم :

به پیچاند از راستی پنج چیز
که چارشک و خشم است و کین و نیاز
تو گر چیره باشی بر این پنج دیو

که دانا برین پنج نفزود نیز
به پنجم که گردد براو چیره آز
پدید آیدت راه کیمهان خدیو

پیشه من راستی است :

نه بینی جـز از راستی پیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست
نماند بر این خاک جاوید کس
بکـژی ترا راه تاریک تر

به کژی نیاید خود اندیشه ام
ز کـژی بتر هیچ اندیشه نیست
ترا توشه از راستی باد و بس
سوی راستی راه باریک تر

بیاداش راستی :

اگر راست گفתי سراسر سخن
سپارم بتو گنج آراسته

به پاداش نیکی بیایی زمن
بیایی بسی خلعت و خواسته

راستگو کیست ؟ :

بدو گفت مردم کدام است راست
چنین گفت کان کو بسود و زیان

سر همه خوبی ها راستی است :

چنین داد پاسخ که از راستی
سزدگر هر آنکس که دارد خرد
همه راستی باشد و مردمی
بی آزاری و راستی بایست

خداوند بخشایش و راستی :

خداوند بخشایش و راستی
که با فرو بُر ز است با مهر و داد
که او را جز از راستی پیشه نیست

سر راستی دانش آمد نخست :

از این پس مرا جای انکار نیست
هر آنکس که دارد ز گردان خرد
سر راستی دانش آمد نخست
همه روشنی در تن از راستی است

دل عامی و راستی :

مجوی از دل عامیان راستی
وزیشان ترا گر بد آید خیر
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست

سر تا پا دروغ :

چو دیدم کنون دانش و رای تو

که جان و خرد بر دل او گواست
بکوشد نبندد بدی را میان

نیاید بداد اندرون کاستی
به کژی و ناراستی ننگرد
ز کژی و تاری بگیرد کمی
چو خواهی که خورده نه بگزایدت

گریزنده از کژی و کاستی
نگیرد جز از پاک دادار یاد
ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست

به از راستی در جهان کار نیست
تن آسائی و راستی پرورد
خنگ آنکه ز آغاز فرجام جست
ز تاری و کژی ببايد گریست

که از جستجو آیدت کاستی
تو مشنو ز بدگوی و انده مخور
زبان رایبار است کژی نخواست

دروغ است یکسر سراپای تو

بشوئی بدانش دل کاستی
ندارم دریغ از تو من جان و تن
ز کژی دل خویش پیراستن

همه بیخ کژی زُبن بر کنیم
سخن بشنویم از لب بخردان
نه بینی جز از خوبی و خرمی

که باشد سخن گفتن راست تلخ
همه راستی ها گشاد از نَهفت

توراه نکو گیر و کژی میجوی
بجز راستی نیست اندر نَهفت
یکی گرد دروغ است بشمای دست
گر از راستی بر کند آستی
ز تازی و کژی بیاید گریست

سخن گفتن کژ نباشد هنر
بدی بد نژادی نه فرزانه‌ای
دروغ آتشی بد بود بی فروغ

نباشد جز از اهرمن جفت اوی

گر ایدون که یابم ز تو راستی
به بخشم بتو هر چه خواهی زمن
همه راستی باید آراستن
راستگو و وفادار باشیم :

کزین پس دل از راستی نشکنیم
وفادار باشیم تا جاودان
چو با راستی باشی و مردمی
سخن راست تلخ است :

نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ
هر آنکس که آهوی تو باتو گفت

راستگو باش :

بجز راستی پاسخ من مکوی
که شاید بدن کاین سخن کو بگفت
همان تابگویم همه هر چه هست
ز کژی نجوید کسی راستی
سر مایه مردمی راستی است

قریب زن و دروغگو :

دروغ است گفتار تو سر بسر
فریبنده ای سخت و دیوانه ای
ندانی تو گفتن سخن جز دروغ

چرب زبان دروغگو :

دروغ است یکسر همه گفت اوی

بر مرد دانا نگیرد فروغ
چو خواهی که بخت از تو گیرد فروغ

زبان چرب گویند دل پر دروغ
زبان را مگردان بگرد دروغ

راستگو هستم :

ز من دور بد کژی و کاستی
ز من راستی ها نباید نهفت
چو گردی بود بخت را روی زرد

نجستم همیشه جز از راستی
بگویم بدو آن سخنها که گفت
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد

راستگو بود :

نجستی بجز خوبی و راستی
چو گفتار او را نباشد گمان
نیارد بداد اندرون کاستی

نبد در دلش کژی و کاستی
همان هر چه گوید بیاشد همان
نجوید جز از داد و از راستی

بی آزار و راستگو :

چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو بیچی سر از کژی و کاستی
چنان دان که گیتی تو آراستی

بی آزاری و راستی برگزین
نه بینی جز از خوبی و راستی
اگر پیشه دارد دلت راستی

دروغگو بیچاره است :

نگیرد زبخت سپهری فروغ
به بیچارگان بر نباید گریست
بلندیش هرگز نگیرد فروغ
بنزدیک شاهان نگیرد فروغ

اگر جفت گردد زبان با دروغ
سخن گفتن کیج ز بیچار گریست
رخ مرد را تیره دارد دروغ
هر آنکس که بسیار گوید دروغ

سخن چین و دروغگو :

بکژی گرفتی زهر سو فروغ

بگیتی نرانی سخن جز دروغ

همی این بدان آن بدین برزنی
گسستن ز نیککی بدی توختن
بر مرد سنگی نگیری فروغ

میان کسان دشمنی افکنی
ندانی همی جز بد آموختن
برین ساز و چندین فریب و دروغ
خدا از بنده راستی میخواهد:

خداوند پیروزی و دستگاہ
نجوید بداد اندرون کاستی
بپوشید شسته دل از کاستی
بپیچد دل از کژی و کاستی

خداوند کیهان و خورشید و ماه
ز بنده نخواهد جز از راستی
شما همچنین چادر راستی
چو داد و دهش باشد و راستی
سزای دروغگو:

بنزد مہان بیفروغ آمدست
کنم در جهان یاوه تاریخ اوی

همه بارو بر گش دروغ آمدست
هم اکنون ز بن بر کنم بیخ اوی
همه راستی جوی و بنمای راه:

ز گفتار و رایت نگردم ز بن
همه راستی جوی و بنمای راه

بدو گفت از آن در که راندی سخن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه
باید راستگو بود:

فراز آید از هر سوئی کاستی
بیندیشم از کژی و کاستی
کژی گیردش کار و هم کاستی

اگر سر بگردانم از راستی
نسازم جز از خوبی و راستی
کسی کو بتابد سر از راستی

دروغگو نیستیم:

خردزین سخن رهنمای من است
نگردم بهر جای گرد دروغ
همان دوری از کژی و کاستی

چنین دان که یزدان گوای من است
که من زین سخنها نگیرم فروغ
ندیدیم چیزی به از راستی

راستگوست :

ز کژی نگیرند مردان فروغ
نگردد بهر کار از آئین خویش

همه راست گفتی نکفتی دروغ
همه راست گوید سخن کم و بیش

خرد - دانش - راستی :

که کژی بکوبد در کاستی
نیاید بداد اندرون کاستی
فروغ دروغ آورد کاستی
نیاید بکار اندرون کاستی

خرد باید و دانش و راستی
همه مردمی باید و راستی
هر آنجا که روشن شود راستی
همه راستی کن که از راستی

راستی برای خشنودی پروردگار:

فروزنده اختر و هور و ماه
نیاید ز دانندگان کاستی

بترسید از داور داد خواه
مگوئید یکسر جز از راستی

امید بر راستی:

شناسنده آشکار و نهان
شود دور از کژی و کاستی

امید ستم از کردگار جهان
که او باز گردد سوی راستی

چرا شد دل من سوی کاستی؟:

که هرگز نخواهد بمن جز گزند
چرا شد دل من سوی کاستی؟

شکفتم من از کار دیو نژند
بدان مهربانی و آن راستی



عدل و داد

که دارنده اویست و فریاد رس
که از دادش آباد باشد زمین

ز گیتی به یزدان پناهید و بس
از آن پس بر آن کس کنید آفرین

عدالت پیشه و داد گر باش :

نگردانی ایوان آباد پست
بر اندیش از دوده و نام و ننگ
چنان ساز کز تو نیند زبان
سپنجست گیتی و ما برگذر
• ز یزدان نیکی دهش یاد کن

نگر تا نیازی به بیداد دست
بکردار بد هیچ مگشای چنگ
کسی کو بجنگت نبندد میان
که نپسندد از ما بدی دادگر
بهر کار با هر کسی داد کن

بیداد ستمکار :

بجز دود از آتش نجوید همی
نه پیچد بد از گردش روزگار

که هر کس که بیداد جوید همی
که نپسندد از ما بدی کردگار

نیت پاک :

مباد آزر و گردنکشی دین من
دل زیر دستان من شاد باد
پس از مرگ روشن شود یاد من

مبادا جز از داد آئین من
همه کار و کردار من داد باد
گر افزون شود دانش و داد من

داد گر باش :

که از داد باشی تو پیروز و شاد

مگردان زبان زین سپس جز بداد

چو خواهی که بخت بماند جوان
همیشه زبان را نگهدار باش

مکن دیو را آشنا با روان
خردمند باش و بی آزار باش
نتیجه ستمکاری :

نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گناه آن سکالده که پوزش برد
نگوید سخن با کسی جز بداد

که هر کس که تخم جفارا بکشت
هر آنکس که دارد روانش خرد
کرا گوهر تن بود با نژاد
بداد و دهش کشوری نو کنم :

روان مرا داد همراه باد
بداد و دهش کشوری نو کنم
همه زیر دستان بمانند شاد
هم از داد باید که یابند بهر

زیبشی مرا دست کوتاه باد
جهان از بدان پاک بی خو کنم
جهان یکسر آباد دارم بداد
بزرگان و بازارگانان شهر
قیام بر ضد ستمکار :

کجا یافت از کار داری گزند
همه بیخ و شاخش ز بن برکنید

هر آنکس که هست از شما ستمند
دل و پشت بیداد را بشکنید
عدالت جو باشیم :

نگیریم دست بدی را بدست
که بر ما پس از ما کنند آفرین
بگوئیم وز داد باشیم شاد
روان را پیمان گروگان کنید

بباشیم برداد و یزدان پرست
ندازم جز داد پاداش این
کنون هر چه خواهیم کردن زداد
شما داد جوئید و فرمان کنید
بر آئین یزدان پرستان زیم :

بر آئین یزدان پرستان زیم
تن آسانی و داد جویم همه

بکام دل زبردستان زیم
شبان باشم و زیر دستان رمه

نجویم ابروی گزندان گزند :

ندارد بداد اندرون کاستی
نجویم ابر بی گزندان گزند

هر آنکس که جوید بدل راستی
بدارمش چون جان پاک ارجمند

کشور بداد آباد است :

بمانی تو آبادو وز داد شاد
که از داد هرگز نشد کس نکون
بخشی ستمکارگان را گناه

اگر کشور آباد داری بداد
همه داد کن تو بگیتی درون
نگر تا نیچی سر از داد خواه

دادگر همیشه شادمان است :

توانگر بمانی و از داد شاد
نیاید بداد اندرون کاستی

چو خشنود داری جهانرا بداد
همه ایمنی باید و راستی

فرموده عیسی مسیح :

که بیچد خرد چون بیچی زداد
در بخشش اورا چو آرایش است

مسیح بیمبر چنین کرد یاد
ستون خرد دادو بخشایش است

به از همه داد گسریست :

که سرت از بر چرخ می بگذرد
ازین بر شده چرخ نا پایدار
که هر کس شود ایمن و بی نیاز
سزد گر نگیرد جز از داد یاد

دگر گفت ای مرد روشن خرد
کدامست خوشتر مرا روزگار؟
چنین داد پاسخ سخن گوی باز
زمانه بخوبی ورا داد داد

با داد باش :

چو داد آوری از غم آزاد باش
جهان بر بداندیش تاریک دار

تو اکنون همی کوش و باداد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار

جهاندار نپسندد از ما ستم :

همه روی گیتی پراز داد شد
همان بد که بیدادگر بود مرد
جهاندار نپسندد از ما ستم

بهر کار فرمان مکن جز بداد :

کسی باشد از بخت پیروز و شاد
بهر کار فرمان مکن جز بداد
از آن پس بر آن کس کنید آفرین

نگوید همی يك سخن جز بداد :

بگفتند کاین فره ایزدبست
نگوید همی يك سخن جز بداد

چو داد از تن خویشتن داد مرد :

خرده‌مند کز دشمنان دور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد

بهر جای ویرانی آباد شد
ورا دانش و بخت یاری نکرد
که ما شاد باشیم و دهقان دژم

که باشد همیشه دلش پر ز داد
که از داد باشد روان تو شاد
که از دادش آباد باشد زمین

نه از راه کژی و نا بخردبست
سزد گر دل از داد داریم شاد

تن دشمن او چو مزدور گشت
چنان دان که پیروز شد در نبرد



حلم = بردباری

ز نابودنی ها بخوابند چشم
دلاور گمانی بسستی برد
میانچی خرد را کند برد و راه
خرد باد جان ترا رهنمون

همان در زمین او بی آزار تر
جهان بی تن مرد دانا مباد

سر بی خرد را نشاید ستود
بکام اندرون نام یاد آوریم
نماند بکس جاودان روزگار
تواند جفا گستریدن بسی

تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی و تندی نیاید بکار
چو تیغی که گردد بزنگار تند

به نابردباران بیاید گریست

سر بردباران نیاید بخشم
و گر بردباری ز حد بگذرد
هر آنکس که باشد خداوند گاه
نه تیزی نه سستی بکار اندرون

جهان بی تن مرد دانا مباد :

خنک آنکه در خشم هشیار تر
که تنگدستی دلش راد و شاد

تندی نکوهیده است :

که هر جای تندی نباید نمود
همان به که با کینه داد آوریم
که نام است اندر جهان یادگار
همین چرخ گردنده با هر کسی

تندی مورث پشیمانی است :

ز تندی پشیمانی آردت بار
خرد باید اندر سر مرد کار
هنر با خرد در دل مرد کنند

سر مردی بردباریست :

اگر بردباری سر مرد نیست

بنیک و بد خود شناسد درنگ
در آرد زمین و زمان زیر پای

خردمند پیروز با هنگ و سنک
بهوش و بادیشه و هنگ و رای

برخشم میفزا :

همی آب شرمت نیاید بچشم
بجوشد همی کژی اندر نهان

همی هر زمان بر فزائی بخشم
زمانه بخشم آردت هر زمان

مدارا برادر خرد است :

که بیدار دل باش و تندی مکن
بزمی بر آید ز سوراخ مار
خرد بر سر جان چو افسر بود

کنون ای گرامی تو بشنو سخن
که تندی و تیزی نیاید بکار
مدارا خرد را برادر بود

از کینه و خشم دور باش :

میان کهان و میان مهان
دلش راست بینم بیمان تو
بشوی از دلت کین و وز خشم چشم

همه کار نیکوست زو در جهان
همی سر نییچد ز فرمان تو
تو با او چه کوشی بکین و بخشم

در موقه خشم خدارا یاد کن :

بجوشی و بر تیزی افسون کنی
خرد را بر این داد بنیاد کن

سزد گرز دل خشم بیرون کنی
ز دارنده داد گر یاد کن

چه شایسته است بردباری :

بگیتی که باشیم ازو شاد کام
بنزدیک او مرد بی شرم و خوار
بخواهد بخشم از گنهکار چشم

پرسید دیگر که دانش کدام
چنین گفت آنکو بود بردبار
دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم

سر مردمی برد باری بود :

جدا کن دل از کژی و کاستی
پرهیز و گرد ستیزه مپوی
چو تیزی کند ننگ و خواری بود

همه بردباری کن و راستی
ستیزه نه خوب آید از نامجوی
سر مردمی برد باری بود

شایستگی در آهستگی است :

چنین گفت آنکس که آهسته تر
که بر تیز مردم بیاید گریست
نگر تا که پیچد سراز گفتگوی
خردمندی و رای شایستگی است

بدو گفت ما را که شایسته تر؟
پرسید ازو گفت آهسته کیست؟
چنین داد پاسخ که از عیب جوی
بنزدیک او شرم آهستگی است

مردانگی در بردباریست :

بمردی بخواب از گنهکار چشم
پیوش نکهبان درمان شوی
سبکسر همیشه بخواری بود

بدان گوش تا دورباشی زخشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
سر مردمی برد باری بود

ستین خرد بردباری بود :

ز چاره بیاسای و منمای چشم
مشو تیز با مرد پرهیزکار
انوشه کسی کو درشتی نجست
چو تیزی کنی تن بخواری بود

اگر چهره خویش بینی بخشم
خرد را مه و خشم را بنده دار
درشتی نباشد چو باشد درست
ستون خرد برد باری بود

در برابر هر سخن بردبار باش

کس ار تیز گردد تو تیزی مکن
گر آسان بود کینه پنهان کنیم

سخن گوی و بشنو ازیشان سخن
چو دانسته شد چاره آن کنیم

نکوهش خشم و کینه:

گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ
چو دانی که باتو بخوابند چشم
نکوشی به بد کارها تا توان
بشاید روان زو بکردار شید
بیفکن مزه دور باش از بزه

چه بهتر کزو باز داریم چنگ
بپاسخ نگهداشتن گفت خشم
دگر آنکه بیدار داری روان
فرو هشته کین برگرفته امید
ز کار بزه چند باشی مزه

فرجام ستیزه جوئی

که ویران کند خان و مان کهن
که یکسان نگرود سپهر بلند

ستیزه بجائی رساند سخن
چو پیروزگشتی بترس از گزند

ستون بزرگیست آهستگی :

همان بخشش و داد و شایستگی
که تیزی و تندی نیاید بکار

ستون بزرگیست آهستگی
خرد باید اندر سر شهریار

درنگ درخشم :

جزاز کین ندارم بمغز اندرون
جهان بردل خویش تنگ آوری

سرم بر زباداست ودل پرزخون
چوهنگام تیزی درنگ آوری

که هرگز نیاید بهم دین و خشم:

پر از باد لبها پر از آب چشم
زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
مگر تیزی و تندی و ابلهی
که هرگز نیاید بهم دین و خشم

دل مرد بیدار شد پر زخشم
همه انجمن گشت زو پر زخشم
زدانش ندارد سرش آگهی
که آمد که کمتر کنی کین و خشم

ستایش بردباری :

که او بر سر مردمان افسراست

پرسید مردم که نیکوتر است

بود مردم، افسر بیاید بکار
وگر نیز رای بلندی بود
بیخشیدو تاریکی ازل بشست
که ازجان پاک آید وبخردی

چنین داد پاسخ که چون بردبار
نه آن کزپی سودمندی بود
چورادی که پاداش رادی نجست
سه دیگر چو کوشائی ایزدی

بزرگیش هر روز افزون شود :

بخوابند و آسان فرو خوردخشم
شتاب آورد دلش پر خون شود

هر آنکس که او از گنه کار چشم
بزرگیش هر روز افزون شود

نهد تخت خشنودی اندر جهان :

سر راستان خواندش رهنمون
بیابد بدو آفرین مهان

چو بخشایش آرد بخشم اندرون
نهد تخت خشنودی اندر جهان

چورنج آیدش پیش یاری کنیم

کس ار بد کند بردباری کنیم

بیوسم سر و پا و چشم ترا

بپوش کنیم نرم خشم ترا



وفا به عهد = پایداری پیمان

خدای جهانرا نیایش کنیم
بهر کار نیکی گمان توایم
مبادا که پیمان تو بشکنیم

همه آفرین بر فزایش کنیم
که ما زنده اندر زمان توایم
تو ایمن بوی کز تو ما ایمینیم

پیمان شکن، مباحش :

که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
نیاید ز پیکار تو کار نغز

تو این آب روشن مگردان سیاه
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز

نفرین به پیمان شکن :

بدین خوب گفتار ما نگرود
که پاداش ایزد هر او را جزاست

که هر کو ز پیمان ما بگذرد
گرفتاری و رنج او را سزاست

استوار داشتن عهد :

همه گفت بدگوی را باد دار
مگر باز دانی ز نا ارز ارز

بدو گفت کاین عهد من یاد دار
سخن های من چون شنیدی بورز

در برابر بدعهدی :

همیشه بسوی بدی تاختن
که نیکی سراسر بدی داشتی

چه پیمان شکستن چه کین آختن
چو یاد آیدم چون کنم آشتی

وفادارتوام :

گرایدون که با من تو پیمان کنی
بجان باز بندم وفای تو را

توپیمان شکنی :

بدانم که پیمان من نشکنی
بچیزی نجویم جفای تو را

به پیمان مرا با تو گفتار نیست
ازیرا تو با هر که پیمان کنی
چو پیمان آزادگان بشکنی
ندانی که مردان پیمان شکن

دست دادن نشانه استواری پیمان :

خرد را روانت خریدار نیست
وفا را بفرجام گریان کنی
نشان بزرگی بخاک افکنی
ستوده نباشند در انجمن

به پیمان بدوداد آنگاه دست
که سر را نیچم ز پیمان تو
نشاید ز پیمان کنون بازگشت

مکن یاری مرد پیمان شکن :

بنزدیک گردان خسرو پرست
نیچد کسی سر ز فرمان تو
که پیمان چنین بوده برپهن دشت

مکن یاری مرد پیمان شکن
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه

باتو وفاداری کنیم :

که پیمان شکن خاک دارد کفن
بزرگان پیشین ندادند راه
که پیمان شکن باشد و کینه خواه

همه سر بسر با تو پیمان کنیم
گرت رنج ناید خرامی بدشت

وفاداری از دوستان بس نکوست :

روانها بمهرت گروگان کنیم
که کار زمانه بکام تو گشت

وفا چون درختی بود میوه دار

کجا هر زمانی نوآید به بار

وفاداری از دوستان بس نکوست
روانرا بمهر تو آکنده ام

چه نیکوتر است از وفادار دوست
بدارم وفای تو تا زنده ام

پیمان شکن مباشید :

سر راستی را بخاک افکنند
پی و بیخ و پیوند بد بر کنید

هر آنکس که عهد نیا بشکند
بکوشید و پیمان ها مشکند

وفادار و فرمان بردارم :

به پیمان روانم گروگان تست
ز هرگونه پاکیزه رای آورم
چنین باد تا مرگ پیمان ما

فرا گوش و دل سوی فرمان تست
شوم هر چه گفتم بجای آورم
فدای تو بادا تن و جان ما

نیم من بد اندیش و پیمان شکن :

هنر با زمان رهنمای آوری
زبان را بیزدان گروگان کنم
که پیمان شکن خاک یابد کفن

اگر اینک گفتم بجای آوری
یکی با شما نیز پیمان کنم
نیم من بد اندیش و پیمان شکن

مبادا پیمان شکن باشی :

نخواهی که خوانندت پیمان شکن
که خاک است پیمان شکن را کفن

اگر مهر داری بدان انجمن
مبادا که باشی تو پیمان شکن

جان همه فدای تو :

سراسر بر اینست پیمان ما
سخن بشنویم از لب بخردان

فدای تو بادا همه جان ما
وفادار باشیم تا جاودان

وفا با سپهر روان اندکی است :

بگیتی زما جز فسانه نماند

که کس در جهان جاودانه نماند

که مرگ افکند سوی ما هم کمند
وفا با سپهر روان اندکیست

همان نام بهتر که ماند بلند
زمانه بمرک و بکشتن یکی است

چنین بود تا بود پیمان ما :

چنین بود تا بود پیمان ما
جهان امروزای تورا بنده باد

فدای تو بادا تن و جان ما
سر ما پیش تو افکنده باد



معنی و عمل = کوشش در کار

نه کاریست بی کاری از باهشی
بدانش نیوش-ا بیاید شدن
پشیمانی و تندی آرد بروی

نگردد ز آسایش و گاه سیر
باو بر همی رنج و سختی بود
بماند منش بست و تیره روان

که او را نباشد کسی دوستدار
نخواند و را رای زن رهنمون
نباشد جهانجوی و مردم شمار

همه بیم جان باشد و رنج تن
بخر ما چه یازی چه ترسی ز خار

شود گنج و دینار بر چشم خوار

چو بیکار باشی مشو راهشی
بهر کار کوشا بیاید شدن
بکاری نیازی که فرجام اوی

نکوهش کاهلی و بددلی:

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
کجا کاهلی تیره بختی بود
وگر بددلی پیشه گیرد جوان

از کاهل یاری میخواه:

هراسان بود مردم سخت کار
وگر سستی آرد بکار اندرون
گر از کاهلان یار خواهی بکار

کاهل پیشوانمی شود:

تن آسان نگردد سر انجمن
بکن کار و کرده بیزدان سپار

زر برای زور است:

که کوشش و کینه و کار زار

بمردی همه گنج و تخت آوریم
چرا برد باید همی روزگار
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر:

بخورشید بار درخت آوریم
که گنج از پی مرد آید بکار

چو بدخو شود مرد درویش و خوار
همه ساله بی کار و نالان زبخت
و گر باز گیرند ازو خواسته
به بی چیزی و بدخوئی نازد او
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر
برنج اندرست ای خردمند گنج :

همی بیند آن از بد روزگار
نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
شود جان و مغزو دلش کاسته
ندارد خرد کردن افزاد او
نه دین و نه خشنودی و دادگر

برنج اندر آری تمت را رواست
برنج اندر است ای خردمند گنج
انجام آرزو در پرتو کوشش در کار:

که خود رنج بردن بدانش سزااست
نیابد کسی گنج نابرده رنج

چو کوشش نباشد تن زورمند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
باید کوشش کنی :

نیارد سر از آرزوها ببند
چنان دان که کوشنده نو امید گشت

دگر گفت کوشش ز اندازه بیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد
چو خواهی که رنجی ببار آیدت
ضعف دولت ضعف کشور است :

چه گوئی کزین دو کدامست پیش
جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
بکوشی چه در پیش کار آیدت

چو از سخن برگشاد از نهفت
نماند جهان بی گمان تندرست
چو سستی کند پست گردد سرای

همانا شنیدی که دانا چه گفت
که هر که که گردد جهاندارست
چنان هم که در خانه ها کدخدای

پشت کار :

یقین دان که کاریکه دارد دوام
توکاری که داری نبرده بسر
هم آواز با بد دلی کاهلیست :

بلندی پذیرد از آن کار نام
چرا دست یازی بکار دگر

هر آنکس که بگریزد از کار کرد .
همه کاهلی مردم از بد دلیست

ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
هم آواز با بد دلی کاهلیست

بزرگی در خور کیست :

دگر گفت آنکس که افزون تراست
چنین گفت آنکس که کوشنده تر
تن آسان غم و رنج بار آورد
امتجانی به از عمل نیست :

کدامست ویشی کرد در خور راست
به نیکی و کردارش آید ببر
چورنج آوری گنج بار آورد

دگر آنکه گوید گوا کیست راست
به از آزمایش ندیدم گوا
چاره بدست خود ماست :

که جان و خرد بر گوا بر گواست
گوا ی سخن گوی و فرمان روا

که چاره چه سازیم و تدبیر چیست
بکوشیم و هر گونه رای آوریم

کزین بیش نتوان ببد کام زیست
همه چاره ها رهنمای آوریم

آسایش در پر توسعی و عمل :

چه کوشنده باشی تن آسان شوی
نه کوشیدنی کان تن آرد برنج

وگر آزرزی هراسان شوی
روانرا به پیچانی از آزر گنج

سخن در خور کردار بگویی :

سخن هر چه گوئی بروی کسان
بگویی آنچه رانی بکار اندرون

شود بادو کردار آن نارسان
بنیک و بد روزگار آزمون

برای توانگری بکوش:

که بی چیز کس را ندارند ارز
همان جاه نزد کسش نیز نیست

اگر نیستت چیز لختی بورز
مروت نباید اگر چیز نیست

نباید که این رنج بی بر شود:

که از رنج یابد سر افراز گنج
بباد تن آسانی اندر شود
بد آید که کندی و سستی کنی

مدارید کار جهان را برنج
نباید که این رنج بی بر شود
بکار بکه تو پیش دستی کنی

بزرگی سراسر بگفتار نیست

که آزاده را کاهلی بنده کرد
پشیمان شود چونکه بیدار گشت
دو صد گفته چون نیم کردار نیست

چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد
بخواه اندر است آنکه بیکار گشت
بزرگی سراسر بگفتار نیست

فقط در سایه سعی عمل

نیابند جویندگان جز برنج
همه رای نا تندرستی کنی

چنین گفت پس این سرای سمنج
بدانکه که در کار سستی کنی

کردار به از گفتار است

مجوی اندرین کار تیمار من
که بر چاره گر کار گردد دراز

هنر بیش بینی ز گفتار من
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز

بکوش بجوئیم خرم بهشت

بکردار جویم همی دست رس
خنک آنکه جز نخم نیکی نکشت

چنین داد پاسخ که گفتار بس
بکوشش بجوئیم خرم بهشت

بماند همنش پست و تیره روان
خرامد بهنگام با همرهان
و گر خوردش از کوشش خویش بود

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
بکوشد بهجوید بکوشش جهان
توانگر شد آنکس که درویش بود



سخاوت = دهش

نوازی وهم مردم خویش را
یکی باشدش آشکار و نهان
که یابد رها زین دم ازدها
چنان دان که رنج از پی گنج برد
که ای در نمائی تو بسیار نیز
که آمد ترا روزگار بسیج

دریغ آیدش پوشش و پرورش
بگفتن ندارند آواز نرم
ابر تنگدستان بلند می کنند
چه بر پایکار و چه بر شهریار

که فردا مگردیگر آیدش رای
جهان خوانیش بی گمان برجهد
تو رنجیده ای بهر دشمن منه
نهاده همی باد گردد بدست
بده تا روانت نباشد برنج

چه رنجانی از آزرگان و روان

توانگر شوی چونکه درویش را
که بیدادگر بگسلد از جهان
کسی گردد ایمن ز چنگ بلا
هر آنکس که از بهر تو رنج برد
بهر کس ببخش آنچه داری تو چیز
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ

این کسان نکوهیده اند:

توانگر که تنگی کند درخورش
زنانی که ایشان ندارند شرم
همان ننگ مردان که تندی کنند
دروغ آنکه بسیار زشت است و خوار

بخور هر چه داری فزونی بده:

بخور هر چه داری بفردا میبای
ستاند ز تو دیگری را دهد
بخور هر چه داری فزونی بده
هر آنکه که روز تو اندر گذشت
بدشمن رسد آنچه باشد بگنج

بخور و حریص مباش:

چودانی که بر تو نماند جهان

که از آرز کاهد همی آبروی

بخور آنچه داری و بیشی مجوی

بی منت بخشش :

نخوانندش بخشنده یزدان شناس
سزدگر ندارد کس او را بچیز

ز بخشش هر آنکس که جوید سپاس
ستاننده که و ناسپاس است نیز

سرمایه نیکی داد و دهش است :

زمشک و ز عنبر سرشته نبود
تو داد و دهش کن فریدون توئی

فریدون فرخ فرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوئی

مرد گرانمایه :

وزین نیکوئیها گرانمایه چیست
که او نیکوئی با سزاوار کرد
بپالیز هرگز نگردد نژند
نبوید نروید گل از خار خشک
بداد اندر آئی نیاید ببر

دگر گفت بر مرد پیرایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
ببالا بگردار سر و بلند
اگر ناسزا را بساید بمشک
سخن پرسی از گنگ و از مرد کر

مرد فرومایه :

فرومایه تر شد ز درویش نیز
بدیوانگی ماند این داوری

توانگر کجا سخت باشد بچیز
چو درویش نادان کند برتری

بخشنده توانگر است :

بگنج نهفته نشد نام دار
بگردار پیداکن آن راستی

توانگر به بخشش بود شهریار
بگفتار خوب ارهنر خواستی

بگیتی ز بخشش بود مرد به :

بیابد پراکنده نابرده رنج

چنین داد پاسخ که هر کس که گنج

نبخشد نباشد سزاوار تخت
بگیتی ز بخشش بود مرد به

زمان تازمان تیره گرددش بخت
تو گر گنج داری ببخش و منه

دهش بی منت :

دگر گفت کز بخشش نیک خوی
کجا زود کشتنش بار آورد
چنین گفت آنکس که نا خواسته
و گر برستاننده دارد سپاس
میانہ روی - نکوهش اسراف :

کدامست نیکوتر از هر دوسوی
بسالی بهارش دو بار آورد
ببخشش کند جانش آراسته
نه بخشنده ، بازار گانی شناس

چوداری بدست اندرون خواسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد
میانہ گزینی بمانی بجای

زرو سیم و اسبان آراسته
نیاید فشانند و نیاید فشرده
نباشد جز از نیکیت رهنمای

مال برای تو نه تو برای مال :

ز بهر درم تا نباشی بدرد
ز بهر درم تندو بدخو مباح
کسی کو بگنج و درم ننگرد

بی آزار بهتر دل راد مرد
تو باید که باشی درم کو مباح
همه روز او بر خوشی بگذرد

از مستمندان دستگیری کنید :

بدو گفت بخشش کدامست به
چنین داد پاسخ کز ارزانیان
بخور هر چه داری منه باز پس :

که بخشنده گردد سرافراز و مه
مدارید باز ایچ سود و زیان

چنین است رسم سینهچی سرای
بخور هر چه داری منه باز پس

نخواهد که مانی بدو در بجای
تو رنجی چرا ماند باید بکس

بیچارگان را دریاب :

چنین داد پاسخ که دست فراخ

همی مرد را نو کند بر کوشاخ

وز اندازه خورد بیرون بود
که گنج توارزانیان را سزاست

بدار و ببخش آنچه افزون بود
بارزانیان بخش هرچت هواست

نماند بفردا از امروز چیز :

ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
نخواهد که درخانه ماندش نیز
درم خوار گیرد تن آسان شود

نگهدار چیزی که رای آیدت
نماند بفردا از امروز چیز
هر آنکس که از بدهراسان شود

دهش کار :

خردمند و بیدار و دانا بود
ز بخشش ندارد دلش ترس و باک

کسی کو ببخشش توانا بود
چه دینار در بزم پیشش چه خاک

چو ببخشنده باشی گرامی شوی :

بدانائی و داد نامی شوی
دل زیر دستان خود شاد دار

چو ببخشنده باشی گرامی شوی
بداد و دهش گیتی آباد دار

دل از بیشی گنج بی رنج کن

هزینه به اندازه گنج کن

سخن با هزینه بر افشانمش

بجربی زره باز گردانمش

که دینار خوار است بر شهریار

اگر گنج داری تو کشور مدار

ندارم دریغ از تومن جان و تن

ببخشم بتو هرچه خواهی زمن

درم بخش و دینار درویش را

چه داری نژند اختر خویش را

شجاعت = دلیری

دلاور سزای ستودن بود
بیند ز هر سو در کاستی
زمانه زبد دل بسیری بود

که ناگه بر آویخت بانر ه شیر
رخ تیغ هندی بشوئی همی
چو پیش آیدت روزگار نبرد
همانا نگرود به پرهیز باز
دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
سخنهای نیکو بیند اندر است

که روشن جهان زیر تیغ اندر است
چنین آشنا شد تو هرگز همیر

شود نامبردار يك دشت شیر
شود آب دریا بود کار اوی

نشان ده کجا زنده ماندش دیر
همان شیر او را بزیر آورد

دلیری ز هشیار بودن بود
چو بادل زبان را بود راستی
در نام جستن دلیری بود

خرد را ودین را رهی دیگر است :

چه گفت آن سراینده مرد دلیر
که گر نام مردی بجوئی همی
زبد ها نبایدت پرهیز کرد
زمانه چو آید بتنگی فراز
چو همره کنی مرد را باخرد
خرد را ودین را رهی دیگر است

در سایه شمشیر :

بدین دشت هم دارو هم منبر است
گرایدون که بازو بشمشیر و تیر

زهی مرد دلیر :

سزدگر برزم چنین يك دلیر
اگر کوه خارا ز پیکار اوی

بدشمن امان مده :

دلاور چو از بیشه بگرفت شیر
و گر مهر بر خسته شیر آورد

ترسو باید بمیرد :

که فرزند ما گر نباشد دلیر
پدرش آب دریا بود مام خاک

چنین گفت مرجفت را نره شیر
ببریم ازو مهر و پیوند پاک

مردانگی جز از دیوانگی است :

جدا کرد باید ز دیوانگی
دلش را به تیزی گرفتار شد
سر هوشمندان بچنگ آورد

چنین گفت کامروز مردانگی
هر آنکس که نیرو و را یار شد
همه راه و رسم پلنگ آورد

همه جا باید دلیر بود :

سزاوار شاهی و تخت بلند
بکوه از پلنگ و آب از نهنگ

تن آنکه شود بی گمان ارجمند
کز انبوه دشمن نترسد بچنگ

شمار از بهر چنین روزگار :

گزیده بزرگان و شیران من
همی پروراندیم اندر کنار
بدینگونه درجنگ تسازی کنید

به آواز گفت ای دلیران من
شمار از بهر چنین روزگار
که بادشمنم تیغ بازی کنید

زدلها همه ترس بیرون کنید :

اگر کوه زرداردو کان سیم
همه نیکوئیها بافزون کنید

زماکس نباشد ازین پس به بیم
زدلها همه ترس بیرون کنید

ستایش مرد دلیر :

مرا درجهان نیز یاری بود
بمردانگی نره شیری چو اوی
عقاب اندر آرد ز کردون بتیر

چو او درجهان نامداری نبود
بگیتی نباشد دلیری چو اوی
دلیر است واسب افکن و گردگیر

حماسه سرائی :

نبندد بمیدان کینه کمر
شود پست از گرز من پیل مست
یکی گفت کم و یکی گفت بیش

همی هر کسی گفت چون من دگر
یکی گفت من شیر گیرم بدست
همی هر کسی گفت مردی خویش

دلیر باش :

یکی داستان زد بر این بر پلنگ
چو پیش آیدت روزگار درشت
نه بیند کسی پشت من در گریز

مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
که خیره بیدخواه منمای پشت
و گر خیزد اندر جهان رسته خیز

پایداری در کارزار :

بجنگ اندرون جان ندارد دریغ
ازو بر نگردد بهنگام جنگ

کسی کو گراید بگرزو به تیغ
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ

چنین کس در خور ستایش است :

بگسار درشتی دلیری نمود
بگیتی جز او را نشاید ستود

بدان کو به آغاز شیری نمود
دلیر و خردمند و بارای بود

تکوهش تهور و خیره سری :

نهد بخرد اندر دم ازدها
کش از آفرینش چنین است بهر

ولیکن چو جان و سر بی بها
چه پیش آیدش جز گزاینده دهر

تهور از بی خردیست :

بزرگان پیشین ندیداند رای
نیاید کسی پیش درنده شیر
تودیوانه خوانش مخوانش دلیر

ولیکن بدوزخ چمیدن پهای
همان از تن خویش نابوده سیر
دلاور که نندیشد از پیل و شیر

ترس و لرز :

بدین سان بیکبارگی بگسلم
همیشه هراسان ز بیم گزند

چگونه کنم من که ترس از دلم
نه ایمن بجان و نه تن سودمند
دلیری :

که بر گوید از گفته باستان
نتابد فراوان ستاره چو هور
اگر بشنود نام چنگال گرگ
بترسد ز چنگال او کبک نر
نه گوران بسایند چنگال شیر

زدستان تو نشنیدی این داستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور
بدرد دل و گوش عزم سترک
چو اندر هوا باز گسترده پر
نه روبه شود ز آزمودن دلیر

☆ ☆ ☆

اگر چند باشد دلش پر ستیز

چگونه جهد شیر بی چنگ تیز

☆ ☆ ☆

که آواز روباه نشنیده‌ای

تو گردنکشان را کجا دیده‌ای

☆ ☆ ☆

بن نیزه و قبه بارگاه

فروشد بماه و بر شد بماه

☆ ☆ ☆

که پیروز گشتند گردان ما

سپاس از جهاندار یزدان ما



دوستی = محبت

کجا داستان زدر پیوند نغز
مگر کش به ازخویشتن خواستم

اگر دیده خواهدا گرمغزو پوست
نباید که باشد میانجی بکار

زهر دوستی یارمندی نکوست
چودرویش باشد توبا او بکوش

برو بوم آباد و پیوند خویش
گر این چیزها ارجمند است نیز

دل روشنم بر زبانم گواست
روانم فروزان ز مهر شماست

که بهره ندارد زدانش بسی
سخن گفت بایدش با هر کسی

نه خورشید خواهم نه روشن کلاه

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
که پیوند کس را نیاراستم

از دوست هیچ چیز دریغ مدار :

نداری دریغ آنچه داری ز دوست
اگر دوست بادوست گیرد شمار

زهر دوستی یارمندی نکوست :

دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست
توانگر بود چادر او بپوش

نهایت فداکاری :

تودانی که من جان فرزند خویش
بجای سر تو ندارم به چیز

آزادی خواهان پشتیبان من اند :

مرا پشت از آزادگانست راست
رخم تازه از زیب چهر شماست

دوست نادان :

چه ناخوش بود دوستی با کسی
کسی کش بود نام نیکو بسی

او را دوست دارم :

نه در بند گاهم نه در بند جاه

نخواهم جز او گر بمن بدرسد

ببغزایدش نازش و رنگ و بوی
بداندیش را چهره بی رنگ دار
سپر کرده جان از بداندیش تست

چنین بود تا بود پیمان ما
که زنده بفر کلاه توایم

خروشان و جوشان و آزردام
بر آنم که خورشید شد لاجورد

چنان دان که با تو بیک پوست گشت
خرد نیز نزدیک دانا شناس

که باشد از ایشان و را خون و پوست
جدائی نخواهد جز از دل گسل
نکو تر بکردار و سازنده تر

که باشد براو بر بداندیش تر
که باشد فراوان براو سرزنش
پر آژنگ رخسار و بسته دوهشت

بسازیم با هم به نیک و بید

تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار :

اگر دوست یابد ترا تازه روی
تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار
گرامی کن آنرا که در پیش تست

تو پایدار بمان :

فدای تو بادا تن و جان ما
همه سر بسر نیکخواه توایم

بی قرار توام :

که تا من ترا دیده ام مرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد

تو کردار خوب از تو انا شناس :

خردمند مرد ار ترا دوست گشت
تو کردار خوب از تو انا شناس

چه کس دوست زیاد دارد ؟:

بدو گفت کسری کرایش دوست
چنین داد پاسخ که از نیکدل
دگر آنکسی کو نوازنده تر

چه کس دشمن زیاد دارد ؟:

پرسید دشمن کرا بیشتر
چنین داد پاسخ که برتر منش
هر آنکس که آواز دارد درشت

دوست پایدار کیست؟:

ز درد جدائی که خواهد گریست
نکاهد نسوزد نترسد ز درد

پرسید تا جاودان دوست کیست
چنین داد پاسخ که انباز مرد

یار نیک:

که آن چیز کمی نگیرد به نیز
نخواهد جدا بودن از یار نیک

چه ماند بدو گفت جاوید چیز
چنین داد پاسخ که کردار نیک

بمهریم با مردم داد خواه:

مهانرا بهر جای نامی کنیم
و گرچین زکاری بچهر آوریم
بمهریم با مردم داد خواه

همه دوستان را گرامی کنیم
نباید که جز داد و مهر آوریم
بر ما شمارا گشاده است راه

رفیق بد:

بی آزار دل را دل آزار کیست
یکی زندگانی بود چون کبست

دگر آنکه برسد که دشوار چیست
چو بدخواه و بدساز با او نشست

از دروغگوی پرهیز:

همان نیز با مرد نا پاک رای
که باشد بسختی ترا یارمند
گزند آید از وی بنا راستان

مکن دوستی با دروغ آزمای
همان دوستی با کسی کن بلند
بنیکی رساند دل دوستان

بهی زان فزاید که تو به کنی:

نجویم جدائی ز آغوش تو
بزرگی و مردی و مهر ترا
مه آنشد بگیتی که تومه کنی

زمن بد سخن نشنود گوش تو
که بینم پسندیده چهر ترا
بهی زان فزاید که تو به کنی

دوست و فادار توام :

مرا باشمازان فزونست مهر
 که تا زنده‌ام ویژه یار توام
 شایسته دوستی .

ازو جز بزرگی و آهستگی
 نکه کرد بیدارو چیزی ندید

دشمن دانا :

چودانا ترا دشمن جانب بود
 مهر از ما بریدی :

تواز ما کسسته بدینگونه مهر

دوست کدام است :

بپرسیدش از دوستان کهن
 چنین داد پاسخ که از مرد دوست
 نخواهد بتو بد به آزرم کس
 که باشند هم پیشه وهم سخن
 جوانمردی و داد دادن نکوست
 بسختی بود یار و فریاد رس

* * *

چنین گفت کانکس که دشمن زدوست
 نداند مبادا ورا مغز و پوست

* * *

که این آزمایش ندارد زیان
 بماند مگر دوستی در میان

* * *

نباشد جز اندیشه دوستان
 فلک باد مهر آرد از بوستان

آز = حرص

که باشد خردمند هم داستان
که از پادزهرش فزونست زهر
بمنزل مکن جایگاه نشست
تو گردی کهن دیگر آید بنو
زمانی به منزل چمد یا چرد
بخاک اندر آید سر شیر و پیل

سزدگر بگویم یکی داستان
مبادا که گستاخ باشی به دهر
میاز ایچ با آز و باکینه دست
سرای سپنج است بر راه رو
یکی اندر آید دگر بگذرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل

بخوانید و پند گیرید :

همی مزد یابی بدیگر سرای
بر آری یکی تیغ تیز از نیام
پس آنرا بدشمن سپاری همی
بدنیادلت تلخ و ناخوش بود
بباید که کوشی بعدل و بداد

تو گردادگر باشی و پاک رای
و گر آز گیرد سرت را بدام
بدان خویشتن رنجه داری همی
در آنجای جای تو آتش بود
بدان ای گرامی نیکو نهاد

ره دانشی گپرو پس راستی :

بد و نیک روزی سر آید همی
شود کار گیتیت یکسر دراز
گزین دو نگبرد کسی کاستی
اگر در میان دم ازدهاست
بگیتی زکس نشنود آفرین
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

جهان چون بزاری بر آید همی
چو بستی کمر بر در راه آز
ره دانشی گپرو پس راستی
بیک روی جستن بلندی سزاست
پرستنده آز و جویای کین
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ

نکوهش آزو نیاز :

کش از بهر بیشی ببايد گريست
 دو ديواند پتياره دير ساز
 يكي از فزونيست بيخواب شب
 خنك آنكه جانش بريزدخرد

پرسيد تا گوهر آزو چيست
 چنين داد پاسخ كه آزو نياز
 يكي را زكمي شده خشك لب
 همان هر دورا روز بد بشكرد
 بدی در جهان بدتر از آزو نيست :

بگيتي پراز رنج و درويش كيست
 ببخشش خداوند چرخ باند
 بدی در جهان بدتر از آزو نيست

دگر گفت مردم توانگر بچيست
 چنين گفت كانكس كه دارد پسنه
 كسي را كجا بخت انياز نيست

آز دشمن تو است :

كند نازو بر تو ببوشد سخن
 سوي آزو منگر كه او دشمنست
 ترا بهره اينست ازين رهگذر

چو دل بر نهي بر سر اي كهن
 گرت دل نه ياراي اهرمنست
 ببوش و پياش و بنوش و بخور

بر تو نهي ماند حريص مباح :

كه روزي بگوش آيدت يك خروش
 بمان ديگري را مر اين تاج و تخت

كه اي بنده آزو چندين مكوش
 كه رفتن بياراي و بر بندرخت

مكن روز بر خويشتن تار و تنگ :

روان را چرا برشكنجي همي
 مكن روز بر خويشتن تار و تنگ

ز آزو فزونى برنجي همي
 نمادنت بگيتي فراوان درنگ

آزو نياز مايه بيچار گيست :

دوديوند بدگوهر و دير ساز

چنين داد پاسخ كه آزو نياز

بدان دیو او بازگردد بخوی
گزیند بدان گنج آکنده رنج
که هر دو بیک خوگرایند باز

هر آنکس که بیشی کند آرزوی
و گر سفلگی برگزید او ز گنج
چو بیچاره دیوی بود پر نیاز

بین دانا چه مگی وید :

دلت را زکزی بشوید همی
بگرد در آز داران مگرد
شود کار بی سود بر تو دراز

نه بینی که دانا چه گوید همی
نکو هیده باشی جفا پیشه مرد
اگر جان تو بسپرد راه آز

دست از آز بردار :

شود رنج گیتی بتو بر دراز
روان را سوی روشنی ره کنی

چو کردی تو بردل در آز باز
همان به کزو دست کوتاه کنی

سر انجام از او بهره خاکست و بس :

بدل در همه آرزو بشکنیم
رهائی نیابد از آن روز کس

پیوئیم و رنجیم و گنج آکنیم
سر انجام از او بهره خاکست و بس

قناعت کار تو انگر است :

دل آز ور خانه دود گشت
بکوش و مننه میوه آز پیش

توانگر شود هر که خشنود گشت
کرا آرزو بیش تیمار بیش

بی آزاری و مردمی بایدت :

تو دل را به آرزو فزونی مسوز
فزونی چو جوئی که بگزایدت

چنین بود تا بود این تیره روز
بی آزاری و مردمی بایدت

مهربان و بی آرزو باشید :

زدل کینه و آرزو بیرون کنید

شما مهربانی با فزون کنید

نمیند دو چشمش بد روزگار

هر آنکس کجا ترسد از کردگار

گذر جوی و چندین جهان را مجوی:

چو دانی که ایدر نمانی دراز
گلش زهر دارد بخیره موی

چه پیچی همی خیره در بند آز
گذر جوی و چندین جهان را مجوی

دانا اگر حریص شد نادان است:

که دانا نخواند ترا پارسا
بماند روانت بـکام نهنک
که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همی دانش او نیاید به بر

مکن آزا را بر خرد پادشا
و گر آز گیرد دلت را بچنک
نگر تا نگردد بگرد تو آز
چو داننده مردم شود آزور

تو از آز باشی همیشه برنج:

که راه آردت پیش رنج دراز
که می رفت باید بدست تهی
که همواره سیری نیابی ز گنج

فزون می مجوی ارشدی بی نیاز
ز گرد آوریدن که باید بهی
تو از آز باشی همیشه برنج

همه تلخی از بهر بیشی بود:

کز آن گنج درویش ماند برنج
مبادا که با آز خویشی بود
بنادانی خویش خستو شویم

نخواهیم آکندن زر بگنج
همه تلخی از بهر بیشی بود
ز آز و فزونی به یکسو شویم

حریص همیشه محتاج است:

خنک مردکش آزان باز نیست
تن مرد بی آز بهتر ز گنج
نباشد چه گردد همی گردآز

توانگر بود هر کرا آز نیست
که آزاد داری تنت را ز رنج
کسی کو بنام بلندش نیاز

رنج آز :

بماند همه ساله با آبروی
تن خشنودی دیدم از روزگار
بر آسوده از رنج و شایسته تر
که همواره سیری نیابد ز گنج

همان خوی نیکو که مردم بدوی
وزین گوهران گوهری استوار
بدیشان امید است آهسته تر
وزین گوهران آز دیدم برنج

اما بخل :

نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
تن از ناچریدن برنج و گداز
یکی خانه بومش کند پر گهر
خود او نان ارزن خورد بی بنیر
از ویست هم بر تن او ستم

شکم گرسنه کالبد برهنه
گرفتار در دست آزو نیاز
اگر کشتمندش فرو شد بزر
شبانش همی گوشت نوشد بشیر
دو جامه ندید است هرگز بهم

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی :

اگر بایدت يك سخن یاد گیر
همانا که کم باشی از آدمی

کنون ای خردمند دانش پذیر
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی
از بخیل چیزی نخواه :

بدست و بگنج بخیلان متاز
ز ناهش نگردد نهان آبرو

چو آیدت روزی بچیزی نیاز
هم از پیش ها آن گزین کاندرو



دهمین پرشمنی

شکفته همیشه گل کامکار
چو پالیز گردد زمردم تپی
همه شاخ نارو بهی بشکنند
ببرجش همه تیرها خار اوی
چه باغ و چه دشت و چه دریاچه راغ
دل و پشت ایرانیان نشکنی
خروش سواران و کین آختن

که ایران چو باغی است خرم بهار
پر از نرگس و سیب و نارو بهی
سپرغم یکایک زین بر کنند
سپاه و سلیح است دیوار اوی
اگر بفکنی خیره دیوار باغ
نگر تا تو دیوار او نفکنی
کران پس بود غارت و تاختن

زنده باد ایران :

براین بوم و بر زنده یکتن مباد
کنام پلنگان و شیران شود
از آن به که کشور بدشمن دهیم
همی بوی مشک آید از دوستان

چو ایران نباشد تن من مباد
دریغ است ایران که ویران شود
همی رنج بر خویشتن بر نهیم
که ایران بهشت است یا بوستان

فداکاری برای میهن :

زن و کودک خرد و فرزند خویش
از آن به که کشور بدشمن دهیم
وزین پس براین لشکر افسون کنیم
همه رزم جویند و ننگ و نبرد

ز بهر برو بوم و پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
کشاورز و دهقان و پیکار مرد

عظمت دهنده ایران :

که فرش نشاند از ایران خروش

مرا گفت در خواب فرخ سروش

بر آساید از رنج و سختی جهان
بیاری بنزد دلیران شویم
بزرگ آنکه با نامداران بساخت

چو آراید او تاج و تخت مهان
کنون خیز تا سوی ایران شویم
مرا ارج ایران بیاید شناخت

ایران مهد هنر و رانست :

ندارند شیر ژیانرا بکس
به نیکی ندارند از بد هراس
تو گوئی که آهن همی بکسلند

هنر نزد ایرانیانست و بس
همه یکدلانند و یزدان شناس
بزرگان ایران کشاده دل اند

میهن بسیعی و عمل و کوشش در کار آبادان شود :

کزان تخت شاهی بی آهوشود
جز این نیست آئین تنگ و نبرد
شب و روز او را نه آیش کنیم
همو باز دارد گزاینده را

بسه چیز هر کار نیکو شود
بکنج و برنج و بمردان مرد
چهارم یزدان ستایش کنیم
که او یست فریاد رس بنده را

برای نجات میهن :

همه مرز ایران با آفرین
که از دانش برتران برتر است
من ایران نگهدارم از چنگ کرک
ز کشور بگردانم این درد و رنج

که خواهم که بینم سراسر زمین
که دارای کیهان مرا یاور است
بی-روزی پادشاه بزرگ
به تخت و سپاه و بشمشیر و گنج

همه مرز ما جای اهریمن است :

سراسر بویرانی آورد روی
همه مرز ما جای اهریمن است
که ویران بود بوم ایران زمین

از ایران پراکنده شد رنگ و بوی
جهان پر ز بدخواه و پردشمن است
نخوانند بر ما همی آفرین

برای آباد داشتن میهن :

پلی کان بنزدیک ایران بود
کنام پلنگان و شیران شداست
فراوان بر او سالیان بر گذشت
درم خوارکن مرگ را یادکن

نگه کن رباطی که ویران بود
نگه کن بشهری که ویران شداست
دگر چاهساری که بی آب گشت
بدین کنج سیم و زر آبادکن

اتحاد برای نجات میهن :

همان از بی گنج و پیوند خویش
ممانید بد خواه پیرامنسا
همه از دلیران ایران شد است

ز بهر برو بوم و فرزند خویش
بیندید با یکدگر دامنا
بسی بوم و برها که ویران شداست

ایران پاینده باد :

رسد از بد اندیش زخم گزند
بداد و دهش کوش و هشیار باش

و گر زانکه مارا زچرخ بلند
تو ایران زمین را نگهدار باش

پشت و پناه ایران :

فرازنده اختر کایسان
نگهدار کشور به مردانگی

پناه گوان پشت ایرانیان
خداوند نیروی و فرزاندگی

بیاد ایران :

همی برکشید از جگر سردباد
بکردار آتش همی بر فروخت

همان شهر ایرانش آمد بیاد
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت

ایران آبادان باد :

که ویران بود بوم ایران زمین
که دشمن زندزین نشان داستان

به آزادگان گفت تنک است این
نباید که باشیم همداستان

بیاد میهن :

بگردان زمین این بد روزگار
بمانم بسنگ اختر شوم را

چنین گفت کی داور کردگار
مگر باز بینم برو بوم را

غریب ایرانیان :

تو گفتمی زمین شد کنام هژ بر
تو گفتمی که ایران بر آمد بجوش

از ایران یکی بانگ بر شد بابر
همه برگرفتند یکسر خروش

بهای زمین در خور ارز تست :

بیخت تو شادند و هم پیشگاه
گزین کن ز گردان همه نامدار
بهای زمین در خور ارز تست

تو آن نامداری که ایران سپاه
ببین تا سپه چند باید بکار
زمینی که پیوسته مرز تست

قیام برای دفاع از میهن :

بهر دوده‌ای ماتم و شیون است
کزین ره ندانم نشیب و فراز

همه مرز ایران پر از دشمن است
نباید نشستن به آرام و ناز

ایرانیان باستانی :

نگهداشتمدی هم آئین و کیش
بکهر نبرداشتمدی نی—از

نیاکان ما آنکه بودند پیش
اگرچه بدی بختشان دیر ساز

میهن پرستی شهریاران باستانی :

ستوده دل و نیک خواهان ما
ز هرسو بدشمن بیستند راه
نیابند گنج ار نینند رنج

نیاکان بیدار شاهان ما
میانها بیستند خود با سپاه
بهر کشوری در نهادند گنج

عظمت شاهنشاهان ایران :

بدهر اندرون تاجداران بدند

نیاکان ما نام داران بدند

نبرد اشتنند از کسی سرکشی بتیزی و تندوی و بیدانسی

مبارزه بادشمن خانگی :

اگر دشمن ما بود خانگی بچوید همی روز بیگانگی
به آواز بد گفتن و فال بد بکویم مغزش بکوپال بد

غرور ملی :

همان پاك زاده نیاکان من گزیده سرافراز و پاكان من
برفتند و ما را سپردند جای نماند کسی در سپنجی سرای

تاخت و تاز بیگانگان :

نگه کن که ضحاک بیدادگر چه آورد از آن تخت شاهی بسر
هم افراسیاب آن بداندیش مرد کزو بُد دل شهر یاران بدر
سکندر که آمد برین روزگار بکشت آن که بُد در جهان شهر یار
برفتند و زایشان جزاز نام زشت نماند و نیابند خرم بهشت

ایرانی هماره با سکندر تقرین فرستاده :

بدانکه که اسکندر آمد ز روم بایران و ویران شد این مرز و بوم
گراو ناجوانمرد بودو درشت که سی و شش از شهر یاران بکشت
لب خسروان پرز نفرین اوست همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین بر اویست نفرین زجویای کین

قیام شاهنشاه اردشیر بابکان :

زبان بر گشاد اردشیر جوان که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بد نهان چه کرد از فرومایگی در جهان

نیاکان ما را یکایک بکشت بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار بمرز اندرون اردوان راجکار

* * *

نیاید که این خانه ویران شود کنام پلنگان و شیران شود

غرور ملی

نژادم بگوهر زایران بُد است زگردان و از تخم شیران بُد است

* * *

همان است ایران که بود از نخست بیاشید شادان دل و تندرست



طمع = فزون خواستن

که گیتی سپنج است و ما بر گذر
جهان را بسی خواستار آمدی
بدین با تو دانش به پیکار نیست

هنر جوی و تیمار بیشی مخور
اگر روز ما پایدار آمدی
بگیتی به از مردمی کار نیست

نتیجه طمع :

کجا بهره بودش زدانش بسی
بیکبار گم کرد گوش از دوست

برین بر یکی داستان زد کسی
که خرسد که خواهد ز گاوان سرو

طمع نورز :

تو او را از آن گنج بی رنج دار
بدان گنج شو شاد کز رنج تو ست
زبردست باشی و گر زیر دست

اگر زیر دستی شود گنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تو ست
همه در پناه تو باید نشست

بگرد طمع تا توانی مگرد :

بگرد طمع تا توانی مگرد
گریزان شو از مرد ناپاک رای
که بهره زدانش ندارد بسی

دل مرد طامع بود پرز درد
به آسایش و نیکنامی گرای
بچیز کسان دست یازد کسی

بباید چرید و بباید چمید :

روان بستن اندر سرای سپنج
بباید چرید و بباید چمید

چرا بباید این گنج و این آزو رنج
چو ایدر نخواهی همی آرمید

از طمع بر کناریم :

که از جور و بیداد آبد فراز

بدان خواسته نیست ما را نیاز

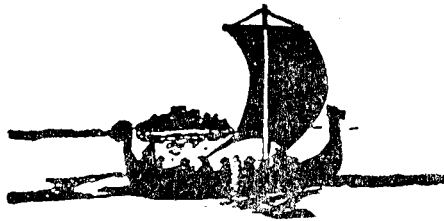
که دشمن شود دوست از بهر چیز
خرد را سوی روشنی ره کنیم

ز چیز کسان بی نیازیم نیز
ز چیز کسان دست کوتاه کنیم

بمال مردم طمع نورزید :

چو بیشی سگالد هراسان شود
هر آنکس که او هست یزدان پرست
بی آزار باشید و یزدان پرست

فزونی نجوید تن آسان شود
بچیز کسان کس میازید دست
ز چیز کسان دور دارید دست



رشك حسد

مران رشك را دیو باشد پز شك
دژ آگاه دیوی بود کینه ساز

یکی دردمندی بود بی سر شك
که رشك آورد گرم خونین پز شك
مهان و کهانت کنند آفرین

بنزدیک هر کس پسندیده کیست
بپوشد همان رشك باننگ و آز
پسندیده او باشد اندر جهان

سرشکی که درمان نداند پز شك
زیمشی بماند سترك آن بود
بسکام کسی داستانها زدن
همان آفرینش نخواند به مهر
شود ز آرزوهای او دل گسل
خردمندش از مردمان نشمرد

هر آنکه که دل تیره گردد ز رشك
چو رشك آورد آزر گرم و نیاز

بکش جان و دل تا توانی ز رشك :

چو چیره شود بر دل مرد رشك
بکش جان و دل تا توانی ز رشك
دل خویش گر دور داری ز کین

چه پسندیده است :

بدو گفت ما را ستایش بچیست
چنین داد پاسخ که هر کو نیاز
همان کین و رشكش بماند نهان

نتیجه حسد :

سر شك اندر آرد بمرگان ز رشك
کسی کز نژاد بزرگان بود
چو بی کام دل بنده باید شدن
گرش ز آرزو باز دارد سپهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل
کسی را کس از بن نباشد خرد

خرسندی = قناعت

همه گوش سوی خردمند کن
وگر آتش ایدر جهان درزنی
روانش کهن دان بدیگر سرای

دل و جان بدین رفته خرسند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی
نیایی همه رفته را باز جای

ستایش صبر و قناعت :

بصبر و قناعت خوری توشه ای
مطیعش شوی در سر افکنندگی

ز عالم بدست آوری گوشه ای
خدا را بجا آوری بندگی

همی رای داری که افزون کنی :

که از گیتیش اندکی بس بود
که از کین و آزش خرد گم بود
ز خاک سیه مغز بیرون کنی

چنان دان که بیدار آنکس بود
کنه کارتر چیز مردم بود
همی رای داری که افزون کنی

قناعت پیشه کیست؟:

بیشی ز چیز آرزومند کیست
ندارد بدین کرد گردان سپهر

پرسید دیگر که خرسند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر

چو خرسند باشی تن آسان شوی :

توانگر شدی یکدل و پاک رای
بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
چو آز آوری زان هر اسان شوی

چو خرسند گشتی بداد خدای
تهی دستی و ایمن از بیم و رنج
چو خرسند باشی تن آسان شوی

چو خرسند نبود در افتد بچاه :

کسی را نیابی تو فریاد رس
چو خرسند نبود در افتد بچاه

همه بنده سیم وزرند و بس
کرا بخت فرخ دهد تخت و گاه

بگیتی درخت برومند باش :

بدو نیک بر ما همی بگذرد
بگیتی درخت برومند باش

فزونى نجست آنکه بودش خرد
تومخروش و وز داده خرسند باش



فروتنی = تواضع

وزین کوشش و غارت و تاختن
بشبزیر آتش کند هر دو دست

دل دوستداران بدو شاد تر
و گر کهتری را خود اندر خورم
بچاره بد از بن تواند بسوخت

که تاج بزرگی نماند بکس
چنین داند آنکس که دارد خرد
یکی درسخن نیز چربی فزای
که گردش ز اندیشه بیرون بود

که بردانش بخردان افسر است
کریمی و رادی و شایستگی
ببخشد نه از بهر پاداش دست
خرامد بهنگام با همرهان

ز بیشی و از گردن افراختن
پشیمانی افزون خوردزانکه مست
کسی گفت آتش زبانش نسوخت :

کسی کو فروتن تر و راد تر
همان بر در تو یکی کهترم
کسی گفت آتش زبانش نسوخت

ستایش فروتنی و مدارا :

کنون چاره با او مداراست و بس
همین چرخ گردان براو بگذرد
تو اورا بتن زیر دستی نمای
بینیم فرجام تا چون بود

فروتن کند گردن خویش بست :

دگر گفت کز ما چه نیکوتر است
چنین داد پاسخ که آهستگی
فروتن کند گردن خویش بست
بکوشد بجوید بکوشش جهان

رازداری = حفظ اسرار

نماند نهان آشکارا شود
گشاده کند روز هم راز تو
همان به که نیکی کنی در جهان
ازو بهره یابی بهر دو سرای

چو بیند بدو در نماند بسی
زگیتی برافرازم آواز خویش
کزان بد سرمن ببايد برید

که او را بود نیز همساز و یار
بگیتی پراکنده خوانی همی
دل بخردت بی مدارا شود
خردمند کز جوش بنشاندت

بگفتم نهانی بد اندیش تو
بیش خردمند رعنا کنی

چنان کن همیشه لبت بسته دار
سخن را فرو کن هم اینجا بخاک

اگر دل ترا سنك خارا شود
اگر چند نرم است آواز تو
ندارد نگه راز مردم نهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای

زگیتی برافرازم آواز خویش :

همان به که گیتی نبیند کسی
بیایم بگویم همه راز خویش
گر از من گناهی بیاید بدید

ستایش رازپوشی :

سخن هیچ مسرای با راز دار
سخن را تو آکنده دانی همی
چو رازت بشهر آشکارا شود
بر آشوبی و سر سبک خواندت

سزای فاش کردن راز :

بدو گفت من راز دل پیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی

سخن را فرو کن هم اینجا بخاک :

بزن گفت کای زیرک هوشیار
مبادا لب تو بگفتار چاک

فرموده سخنگوی دهقان :

که راز دل اندید کو در نهفت
همان نشنود نام و آواز تو

نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت
بدان تا نداند کسی راز تو

راز پوش باش :

بژرفی بین تاجه آیدت یاد
بتمها تن خویش و باکس مگوی

همه رازها بر تو باید گشاد
کنون چاره کار ما باز جوی

زبان آورد برسرت برگزند :

نگوئی گشاده نداری دولب
زبان آورد برسرت برگزند

که این راز هرگز بروزو بشب
اگر برگشائی دولب را زبند

که دیوار دارد بگفتار گوش :

که دیوار دارد بگفتار گوش
بیندیم تا باز یابیم بخت

چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش
زبان شما را بسوگند سخت

شب و روز بیدار و هشیار باش

بدانست راز کم و بیش تو
شب و روز بیدار و هشیار باش -
تواند بدی کرد بر جان تو
پراکندن دوده و نام و گنج

هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
از خویشتن را نگهدار باش
چو بشناخت او راه سامان تو
نبینی ازو جز همه درد و رنج

اعتماد بر راز نگهدار :

زمژگان فروریخت خونین سرشک
شود کار آسان بما بر دراز
نباید که بر کرده باید گریست

هر آنکس که پوشید در داز پز شک
زدانندگان گر پیوشیم راز
چه سازیم و درمان این کار چیست

شَبَاب = حِجَاه

زدانا شنیدم یکی داستان
که آهسته دل کی پشیمان شود
شَبَاب و بدی کار اهرمنست
سبکسار تندی نماید نخست :

که دانا بهر کار سازد درنگ
سبکسار تندی نماید نخست
زبانی که اندر سرش مغز نیست
در آمدن شَبَاب کن :

اگر دسته داری بدست مَبوی
اگر خفته ای زود برجه پِیای
در این کار شَبَاب مکن :

برین کار بر نیست جای شَبَاب
نکه کرد باید بدین بر نخست
سزای شَبَاب کار :

شکِیبا و باهوش و رأی خرد
و دیگر کجا مردم بد کنش
بیاد افره آنکه شتایدمی
پرسش شاه :

ز مرد شکِیبا پرسید شاه

شکِیبا ئی = صَبِر

خرد شد بدینگونه هم داستان
هم آشفته را هوش درمان شود
پشیمانی و رنج جان و تنست

سر اندر نیارد به پیکار و جنگ
بفرجام کار آمده آرد درست
اگر در بیارد همان نغز نیست

یکی تیز کن مغزو بنمای روی
و گر خود پِیائی زمانی پِیای

که تندی بیارد خرد را بتاب
گواهی دهد دل چو گردد درست

هژبر زبان را بدام آورد
بفرجام روزی بیچد تنش
که تفسیده آهن بتایدمی

که از صبر دارد بسر بر کلاه

دل تیره رایش چو خورشید گشت
بکار بزرگ اندرون دست مرد

زدانش روانها پراز رامش است
نه کس را زدانش رسد نیز بد

نه بر موج دریا بر ایمن شدن
همی بهخت خندان بخواب آوری

که مرد جوان کی بود نیک بی
بلنک از پس پشت و صیاد پیش

پشیمانی آرد دلت را شتاب
ز راه هنر سر نباید کشید

چگونه گشاید بر این کار چهر
بمان تا بتابد بر این آفتاب

یکی داد خواندش دیگر ستم
شکیبائی و نام باید گزید

درنگی شدن پس نیاید بکار

چنین گفت آنکس که نومید گشت
دگر آنکه روزش نباید شمرد

زدانش روانها پراز رامش است :

بر ما شکیبائی و دانش است
شکیبائی از ما نشاید ستد

شتاب بس ناپسند است :

پای اندر آتش نباید شدن
همی خیره بر بد شتاب آوری
نتیجه کم تجربه گی :

یکی داستان زد جهان دیده کی
بدام آیدش ناسکالیده میش
درنگ آورد راستی ها پدید :

ز راه خرد هیچگونه متاب
درنگ آورد راستیها پدید
ستایش شکیبائی و درنگ :

بباشیم تا راز گردان سپهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب

شکیبائی و نام باید گزید :

ز باد آمده باز گردد بدم
که این درد هر کس نباید چشید

ستودن شتاب :

بدو گفت چون تیره شد روزگار

میاسای و اسب درنگی مخواه

درنگ آوری کار گردد تباه

خرد باشتاب اندر آید بخواب :

خرد باشتاب اندر آید بخواب
به آید که در کار کردن شتاب

دل و مغز را دور دار از شتاب
بکشتی ویران گذشتن بر آب

خرد فرمان بصبر میدهد :

همان با خرد صبر پیوند باد
بر آرای کار و درنگی مساز

دل تو بدین درد خرسند باد
که ما را بیدارت آمد نیاز

تو اندر شتاب و من اندر شکیب :

تو اندر شتاب و من اندر شکیب
سبک سر بود هر که او که تراست

من اندر فراز و تو اندر نشیب
شکیبائی از مهر نامی تراست

سودمندی شکیبائی :

سر مرد باید که دارد خرد
چه دانش مرا از راجه در شوره آب

بدی ها بصیر از مهان بگذرد
هر آنکه که دانا بود پرشتاب

تو گفתי زمین دست ایشان بیست

که کس باز نشناخت از پای دست

وزین کار ویران شود شهر ما

پشیمانی آمد همه بهر ما



اعتماد بنفس

سیه شد جهان دیدگانم سپید
امیدم پروردگار است و بس

یلانرا بمردی توئی رهنمای
ز دستور داننده هشیار تر

کسی دیگر آید کزین برخوردار
در این مرکزماه و پرگار تنگ

نباشد بهر کار فریاد رس
همه فرو دانائی از کام تست

همی خویشتن کهری نشمرد

جز از ایزدم نیست فریاد رس

نباشم ز اندیشه امروز کوز

زفرزند و خویشان شده نا امید
زخویشان کسی نیست فریادرس

یلانرا بمردی توئی رهنمای :

نجنبادت کوه آهن ز جای
ز مرد خردمند بیدار تر

همی نام کوشم که ماند نه ننگ :

بماند همی روز ما بگذرد
همی نام کوشم که ماند نه ننگ

اعتماد بر خویشتن داشته باش :

چنان دان که اندر جهان جز تو کس
همه کام و پیروزی از نام تست

اعتماد بر نفس خود دارد :

بمردی همی ز آسمان بگذرد

نبینم همی در جهان یار کس

چودی رفت فردا نیامد هنوز

هنر ت نفس

نیازد نسازد تنش را برنج
همه روز او بر خوشی بگذرد
نیازد او کس به آرم کس
سرشب بدی نیست در گوهرش
که نفروشد او راه یزدان بچیز

دگر هر که خشنود باشد بگنج
کسی کو بگنج درم ننگرد
و گردین یزدان پرست است و بس
ز فرمان یزدان نگردد سرش
بدین هم نشانست پرهیز نیز

عزت نفس موجب توانا نیست :

که از گردش روز برگشت سیر
نگشتی سپهر بلند از سرم
نماند همی بر کسی بر دراز
ندارد کسی آلت داوری
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چنان دان که از بی نیازی کنی

چو گفت آن سخنگوی مرد دلیر
که باری نرادی مرا مادرم
نه روز بزرگی نه روز نیاز
زمانه زمان نیست چون بنگری
بیارای خوان و پیسای جام
دلت را به تیمار چندین مبند
که بایمل و باشیر بازی کنی

نتیجه کردار جوانی در پیری :

کزویست نیک و بد روزگار
بدو نیک را خوار نگذاشتم
به رأی و بگنج و به بخشندگی
سپهر روان جوشن کین ماست

سپاس از جهاندار پروردگار
که روز جوانی هنر داشتم
کنون روز پیری بدانندگی
جهان زیر فرهنگ و آئین ماست

بهترین آرزوهای نیاز نیست :

چه پیش است پیداکانی نیکخوی

پرسید و گفتش که از آرزوی

همه آرزو بی نیازی بود
نباید جز از کام دل چیز جست

بدو گفت چون سر فرازی بود
جو از بینیزی بود تن درست
بزرگی و گذشت داشته باش .

بهر نیکی نیکی بر فزای
نسازی ز کین با کسی داوری
بتابد ز تو فرّه ایزدی

چو پیروز گشتی بزرگی نه‌ای
تو چون چیره گشتی اگر بگذری
نماند ز تو نام ایدر بدی
همی بگذرد چرخ و یزدان پهای:

که گشتیم ازین ساخته بی نیازی
وزو آمد این آفرینش پدید
بنیکی مرا و تو را رهنمای

چنین داد پاسخ که بیشی مساز
جهان را بدان یازهل کافرید
همی بگذرد چرخ و یزدان پهای
از همه جهت بی نیازم :

نهفته جز این نیز دارم بسی
هم اسب و سلیح و کمان و کماند
گر ایدر کنی تو بشادی نشست

مرا بی نیازیست از هر کسی
همم بوم و بر هست و هم گوسفند
فدای تو بادا همه هر چه هست
خدا همه چیز بشما داده :

بزرگی و مردی و افسونگری
وزان دیگران نام مردی ببرد

همه بی نیازی و نیک اختری
تو گوئی که یزدان شمارا سپرد
مرده بنام به از زنده به ننگ :

چو باشیر جنگی بر آمد بجنگ
به از زندگانی به ننگ اندرون

یکی داستان زد بر این بر پلنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون
تو بی نیازی :

نکرد است یزدان به چیزی نیاز

ترا ای جهان دیده سر فراز

همه ایزدی هرچه بایدت هست زمردان و از گنج و نیروی دست

مردن به از زندگی با هراس است :

که برمایکی بنده مهتر بود برزم اندرون کشته بهتر بود
ازین زیستن باهراس و گزند همان مرگ خوشتر بنام بلند

طمع بمال کسان ندارم :

بچیز کسان دست کردن دراز مرا کرد یزدان از آن بینیاز
بنیروی یزدان شدم بی نیاز ز بیشی و کمی و ازرنج و آز
زا آن به که نامم برآید به ننگ :

نیارد سرگوهر اندر مفاك هر آنکس که او باشد از آب پاك
از آن به که نامم برآید بننگ مرا سرنهان گر شود زیر سنگ

پست طبعی :

نشاید جدا کردن او را ز خوی گرامی که خواری کند آرزوی

نباید که نازد پیوش بسی برهنه چو زاید ز مادر کسی



دوراندیشیدن = حزم

که ای پرهنگر بیچه تیز چنگ
بیندیش و بشکر زسر تا به بن

بوپزه بهنگام ننگ و نبرد
سخن هرچه باشد بزرگی بین

بدان تاشود ایمن و تندرست
دل مردم کم سخن مشکند
سخنهای داننده باید شنید

بکاری که پیش آیدش پیش بین
خرد خواسته گنج ناخواسته

که گردشت گردد همه پرنیان
نیوم بدان سو، ترا باد دشت

مگر سر بیچد زراه گزند
سخن یافتن را خرد بایدت

چنین گفت بابچه چنگی پلنگ
ندانسته در کار تندی مکن

سخن هرچه باشد بزرگی بین :

بگفتار شیرین بیگانه مرد
پژوهش نمای و بترس از کمین

پیش از آغاز انجام را بنگرید :

بکار اندر اندیشه باید نخست
سگالید هر کار وزان پس کنید
بینداخت باید پس آنکه برید

خرد خواسته گنج ناخواسته :

سخن گوی و روشن دل و پاکدین
زبان راستی را بیاراسته

یکنوبت امتحان کافیست :

که با آهوئی گفت غرم ژبان
زدامی که پای تن آزاد گشت

سخن یافتن را خرد بایدت :

دگر گفت مردم نکردد بلند
چو باید که دانش بیفزایدت

پایان بین باش :

که بر غم چون روز شد تار و ننگ
بباید دمان پیش ما بگذرد

چنین گفت شیر ژبان با پلنگ
بنیک و بد کار خود ننکرد

عاقبت اندیش باش :

سر مایه کارها بنگرد
بدان برتری بر ببايد گریست

هر آنکس که دارد روانش خرد
بزرگی که فرجام آن تیره گيست

عقل بدور اندیشی فرمان میدهد :

بدارد به دل مردم هوشمند
نسازد خردمند ازو جای خواب

چنین داد پاسخ که بیم و گزند
بجوئی که یکبار بگذشت آب

بد آید بد اندیش را کار پیش :

بد آید بد اندیش را کار پیش
همی تن بکشتن دهی رایگان

هر آنکس که او گم کند راه خویش
نه این باشد آئین آزادگان

عمر بیهوده مگذران :

مده خیره بر باد اوقات خویش
توانائی و پاک دینی کنی

چو دی رفت و فردا نیامد ببیش
خردمندی و پیش بینی کنی

* * *

ز تندی نجايد همی پشت دست

هم اوزان سخنها پشیمان شد است

* * *

کم و بیشی کارها ننکرد

هر آن کس که جانش ندارد خرد



افتتاح فرصت

که داند که فردا چه گردد زمان
تو فردا چنی گل نیاید بکار

از امروز کارت بفردا ممان
گلستان که امروز گردد بهار
کار امروز بفردا مفکن :

خردمند گرد گذشته نکشت
بر تخت منشان بد آموز را

زگردون گردان که یارد گذشت
بفردا ممان کار امروز را

بماند بسالی کشد روزگار :

چهدانی که فردا چه سازد زمان
که ننگ اندر آمد چنین روزگار
بماند بسالی کشد روزگار

از امروز کاری بفردا ممان
ولیکن کنون است هنگام کار
چونیکو نگردد بیك ماه کار

اما کمک کاری

که از پاك یزدان نه‌ای بی نیاز

بزرگی کن و کار ما را بساز

بسوزن نخستی کس انگشت تو

تودانی که گر بودمی پشت تو

که رنج ستمدیدگان بکسلم

بدانکه شود شادو روشن دلم

مشورت نمودن

سخن‌ها بیارای بی انجام--ن
همه روزت اندر فزایش بود

زدن رای بامرد هشیارو دوست
از آن پس نیاید چنان روزگار

بتدبیر پشت ه و ا بشکنیم
چوکاری نو افکنند خواهیم بن

شود زو هراسان دل انجمن
از آن جایگه بر دمد کیمیا

دل کودک بی پدر مشکند
اگر پندگیری بنیکی گرای

ندانی تو داننده را یار کن

هر آنکه که باشی تو بارای زن
گـرت رای با آزمایش بود

بادوست عاقل مشورت کنید :

بهر کار هنگام جستن نکوست
چو کامل شود مرد هنگام کار

زدستور پرسیم یکسر سخن :

همه رای با کاردانان ز نیم
زدستور پرسیم یکسر سخن

نتیجه مشورت درخانواده :

پدر چون شود باپسر رای زن
نییره چوشد رای زن با نیا

با دانا مشورت کنید :

همه رای با مرد دانا ز نید
مزن نیز با مرد بدخواه رای

✱ ✱ ✱

چو مهر شدی کار هشیار کن

سخن نیو شیدن

روان سراینده رامش برد
بدان ناخوشی رای او کش بود
بپیش خرد بند رسوا کند
ترا روشن آید همی خوی خویش
بیارای و زانپس بدانای نمای
بجوی تو در آب چون دیده گشت

سخن چون برابر شود با خرد
کسی را که اندیشه ناخوش بود
همی خوبستن را چلیپا کند
ولیکن نیند کس آهوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای
چو دانا پسند و پسندیده گشت

گوناگون سخن :

ببخشید و اندیشه افکند بن
خوش آواز خواند و را بی گزند
سخن گوی و بیداردل دانیش
وزو ماند ادر جهان یادگار
بماند همه ساله با آبروی
سراینده را مرد بارای خواند
اگر نو بود داستان یا کهن
بشیرین سخن هم به آوای نرم
ازو بی گمان کام دل یافتی

چنین داد پاسخ که دانا سخن
نخستین سخن گفتن سود مند
دگر آنکه پیمان سخن خوانیش
که چندان سراپد که آید بکار
سه دیگر سخنگوی هنگام جوی
چهارم که دانا دلارای خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن
پنجم که باشد سخنگوی گرم
سخن چون يك اندر دگر یافتی

آداب سخن رانی :

از آن خامشی دل برامش بود
بتن توشه یابی بدل رای و هوش
که تاج است بر تخت دانش سخن

چو بر انجمن مرد خامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش
شنیده سخنها فرامش مکن

بگفتار بکشای بند از گهر--
 زبان بر گشا همچوتیغ از نیام
 زبر دست گردد سر زیر دست
 همان تا بگرید توتندی مکن
 بگوئی از آن پس کزو بشنوی

چو خواهی که دانسته آید بپر
 چو گسترده خواهی بهر جای نام
 چو با مرد دانات باشد نشست
 سخن گوی چون بر گشاید سخن
 ز گفتار گویا تو دانا شوی

پرتو مباح :

چو خواهی که یکسر کنند آفرین
 بآموختن در جگر سوختی
 که بردانشی مرد خوار است گنج
 خرد را کمان و زبان تیر کن

توبر انجمن خامشی برگزین
 چو کوئی همان گو که آموختی
 سخن سنج و دینار گنجی مسنج
 زبان در سخن گفتن آزر کن

نکوهش بر حرفی :

که کوتاه گوید بمعنی بسی
 فراوان سخن باشد و دیر یاب
 سخن گوی در مردمی خوار گشت

دگر گفت روشن روان کسی
 کسی را که مغزش بود پر شتاب
 چو گفتار بیهوده بسیار گشت

ارزش سخن :

نخواهد بدن مر ترا سودمند
 سخن را چنین خوار مایه مدار

همان گنج و دینار و کاخ بلند
 سخن ماند از تو همی یادگار

سخن همچو قفل است و پاسخ کلید :

جوانمردی و داد دادن بسیج
 گشاده است بر تو در آسمان
 ز گوینده پاسخ فزون یافتم
 بیاسخ بد از نیک آید پدید

سخن را مگردان پس و پیش هیچ
 اگر یاد گیری چنین بی گمان
 که چندین بگفتار بشتافتم
 سخن همچو قفل است و پاسخ کلید

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی :

بروی کسان پارسائی مکن
نگر تا کدام آیدت دل پذیر
بهر کس نوازنده و تازه روی

نباید که باشد فراوان سخن
سخن بشنو و بهترین یادگیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی

سخن نیوشم :

فزون زان نباشم بدین مرز تو
خرد را بر این رهنمای آورم

پذیرفتم این بند و اندرز تو
که این نیکوئیها بجای آورم

کم بگو و بگفته دانشمندان گوش فراده :

بکاهد ز گفتار خویش آبروی
تو بشنو که دانش نگردد کهن

که بر انجمن مرد بسیار گوی
اگر دانشی مرد راند سخن

مگردید یکسر ز پیمان من :

مگردید یکسر ز پیمان من
اگر خام باشد نکوهش کنید

همه گوش دارید فرمان من
وزین هر چه گویم پژوهش کنید

ارج سخن :

دزان مرد بی ارج گردد بلند
شنون بود مرد را خرمی

سخن ها که جانرا بود سودمند
وزان گنج گویا نگیرد کمی

نتیجه بد زبانی :

کزو دل همیشه به درد و بلاست
ز گفتار او دشمن آید سزد

دگرانکه پرسد که دشمن کراست
چو گستاخ باشد زبانش بید

بسختن دانشمندان گوش فرا دهید :

برای و بفرما فشان بگرویم
بفرهنگ دلها بر افروختیم

ز فرزندان چون سخن بشنویم
کز ایشان همی دانش آموختیم

به از خامشی هیچ پیرایه نیست :

زدانش چو جان ترا مایه نیست
چو بردانش خویش مهر آوری

ترا دل از آهن نه تاریک تر :

ترا گفتم این خوب گفتار من
سخن دارد از موی باریکتر

زبان گویا و دست تو انا :

سخن گفتن و بخشش آئین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم

ستایش خاموشی :

بگفتار اگر چیره شد رای مرد
هر آنکس که دانش فرامش کند

سخن به که ویران نگرده سخن :

مگویی آن سخن کاندرا و سود نیست
بگیتی سخن گفتن نابکار
سخن به که ویران نگرده سخن

در سخن :

سخن بهتر از گوهر شاهوار
بگویی آن سخنها که سود اندراوست
چو مهتر سراید سخن ساخته به

سخن به تو باش :

بگویی پند از من یک یار نیستی

به از خامشی هیچ پیرایه نیست
خرد را ز تو بگسلد داوری

روان دل و رای هشیار من
ترا دل از آهن نه تاریک تر

عنان و سنان تافتن دین ماست
بنیزه هـوا را نیستان کنیم

نگردد کسی خیره در کارکرد
زبان را ز گفتار خامش کند

کز آن آتشت بهره جز دود نیست
نه خوب آید از مردم هوشیار
چو از برف و باران سرای کهن

چو بر جایگه بر برندش بکار
سخن گفته مغز است ناگفته پوست
ز گفتار بد کام پر دخته به

بفرجام کارت بشیمان شوی

ز پیر جهان دیده بشنو سخن
سخنهای دانندگان بشنوی

تو تکیه چنین بر جوانی مکن
بآموختن چون فروتن شوی
ز اندازه بر نگذرانی سخن :

چودانا شوی پاسخ آری درست
که تو نونگاری و گیتی کهن
ز مردی بگفتار جوید هنر

سخن را بیاید شنیدن نخست
ز اندازه بر نگذرانی سخن
کسی را که آید زمانش بسر

پرگویی بی شریست :

نیابد بنزد کسی آب‌رویی
نماندش نزد کسی آب‌رویی

چنان دان که بی شرم بسیار گوی
دگر مرد بیکار و بسیار گوی

گفتار سودمند :

که گفتار باشد مرا سودمند
سخن گفتن سودمند ترا
دگر زان سخن فر و نام آیدت

بدو گفت بر گوی و لب را میند
خریدارم این رای و پند ترا
بگیتی همان کن که کام آیدت

حقیقت گو :

ز مردی بکزی نه افکند بُن
دلش تیز تر گشت بر کار اوی
دلیری و مردانگی بر اوست

چنان است کو گفت یکسر سخن
پسند آمدش نغز گفتار اوی
زبان چرب گویندگی فر اوست

پند نپذیرفت :

بخیره همی سر ز پندم بگاشت
بد آید بیش بد از کار بد

همی دادمش پندو سودی نداشت
بر آید بر ایشان ز گفتار بد

سخن نیوش باش :

مشو تیز با پیر بر خیره خیر

سخن هر چه گویم ز من یاد گیر

بگویم بتو هر چه آیدز بند سخن چند یاد آیدم سودمند

سخن عاقل بشنو :

سخن چند گفتم بچندین نشست ز گفتار یاد است مارا بد است
بخور هر چه داری و بر بدمکوش ز گیتی بمرد خرد دار گوش

کم بگوی :

سخن را بکام اندرون کن ببند دگر تا نیاری برو برگزند
زبان دیگر و دلش جای دگر ازو پای یابی که جوئی توسر

ستایش سخن :

که ای مرد با دانش و پاک رای سخن گوی و پاکیزه و رهنمای
سخن ماند اندر جهان یادگار سخن بهتر از گوهر شاهوار



عاطفه - جوانمردی

که از بد همی دیر یابد جواز
بچشم گرانمایگان خوارگشت
کنون ماند با درد و با باد سرد
ببازارگانی کسش یار نیست
بدر مرده و نیستشان زرو سیم
که کاری ندارند و بی کوشش اند
بر افروز جان و روان کاسته
همه داد و پرهیز کار تو باد

کسی را که پوشیده دارد نیاز
همان پیر مردی که بیکارگشت
دگر هر کرا چیز بود و بخورد
کسی را که نام است و دینار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند
برایشان ببخش آنهمه خواسته
سپهر گذارنده یار تو باد

بی آزار باش :

بگیتی بی آزاری اندر خورد
زرنج تن آید برفتن نیاز
در گنج رازش ندارد کلید
همان خورده یک روز بگزایدت

سرمایهٔ مرد سنگ و خرد
اگر خود بمانی بگیتی دراز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید
اگر چند مانی فزون بایدت

از بد کاری پرهیز :

زبد گردت در جهان نام بد
نهانی ندارد مگر گرم و سرد
نیایش همی کن ببزدان پاک
تن آسائی و رنج و سختی ازوست

مکن بد که بینی بفرجام بد
نگه کن که این گنبد تیزگرد
بگیتی همی باش باترس و باک
که پیروزی و شور بختی ازوست

باین کسان رحمت آور :

زنانی که بی شوی و بی چادرند

دگر کودکانی که بی مادرند

زهر کس همی دارد از رنج راز
بیخس و بترس از بد روزگار
بروز جوانی درم برفشاند

دگر آنکش آید به پیری نیاز
بر ایشان در گنج بسته مدار
سه دیگر کسی کوزتن باز ماند

همان باتو مرغ آشنائی کند :

ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز
همان باتو مرغ آشنائی کند
دد بد کنش نیکخواه آیدت

کسی کو بود بی بدو کم ستیز
اگر رای تو پارسائی کند
دو دام اندر پناه آیدت

دستگیری از غریبان :

چمانده پای و لبان ناچرند
بدرویشی اندر شده شاد کام
شمار اندر آغاز دفتر کنید

غریبان که بر شهر ما بگذرند
دل از عیب صافی و صوفی بنام
ز خواهندگان نامشان بر کنید

هیازار موری که دانه کش است :

که جان داری و جان ستانی کنی
که جان دارد و جان شیرین خوش است
که خواهد که موری شود تنگدل

پسندی و همداستانی کنی
میازار موری که دانه کش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل

بیاداش پیروزی :

در بخت پیروز بگشادمان
بکوه و بیابان و دریا و شهر
ز دارنده چیزی نخواهیم نیز

چو پیروزگر فرهی دادمان
همه زیر دستان بیابند بهر
بدرویش بخشیم بسیار چیز

از مردانگی دور است :

بزیر اندر آورده را کوفتن
که دشمن شود دوست از بهر چیز

نه مردی بود خیره آشوفتن
ز چیز کسان سر بیچید نیز

که جویند بر بی گناهان گردند

نیاید جهان آفرین را پسند

باحترام خانواده :

چو خواهی بترس از خداوندماه
نشاید که ویران شود در جهان

ازین يك رمه مردم بی گناه
براندیش کین خاندان مهان

مردم بی عاطفه :

روانش ر هستی به نیرو بود
گر از جبر کردن برافزاد اوی
بدرویش ما نازش افزون کنیم

کسی را کجا دل پر آهو بود
بیچارگان برستم سازد اوی
بکشیم و نیروش بیرون کنیم

آرزو و مراد دل :

که اکنون بدان دل بیاراستم
بزرگی و مردی و مهر ترا
به خواهش گری تیز بشتافتم

زیزدان همی آرزو خواستم
که بینم پسندیده چهر ترا
کنون آنچه جستم همه یافتم

همه دادجوی و همه داد کن :

ننازی بتاج و ننازی بگنج
بیزدان ترا روز نزدیک شد
ز گیتی تن مهتر آزاد کن

هر آنکه که باشی تن آسان زرنج
چنان دان که روز تو تاریک شد
همه دادجوی و همه داد کن

دستگیری از مستمندان :

غم کار او چون غم خویش دار
جهان گشت ازوشادو او نیزشاد
بیخشای بر مرد پرهیز کار

همه گوش و دل سوی درویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد
بر ارزانیان گنج بسته مدار

بشکرانه بازوی توانا :

برو بازو و چنگ فرخ نژاد

ترا ایزد این زور پیلان که داد

بدان داد تا دست فریاد خواه
 بگیری بر آری ز تاریک چاه
مهربان وی آزار باش :

ترا گفتم از پیش و گویم همی
 میازار کس راکه آزاده مرد
اورا بمن ببخش :

من آیم بیشت به خواهش گری
 نشستن گهی ساز بی انجمن
اثرات عاطفه :

دل من همی بر تو بریان شود
 روانم همی بر تو مهر آورد
بکشید و خوبی بکار آورید :

بهر کار چربی بیاید نخست
 بکشید و خوبی بکار آورید
بی آزاری :

گهی شادمانی و گاهی نهیب
 کرا کردگار جهان یاور است
تفقد بزیر دستان :

جو خواهی که آزاد باشی ز رنج
 بی آزاری زیر دستان گزین
جوانمرد باش .

جوانمردی و راستی پیشه کن
 همه نیکوئی اندر اندیشه کن

که جز این دگر جمله درداست و غم

بیخوش و بخور تانوانی درم

زیر دست نواز باش :

دل زیر دستان ما شاد باد
بر سفلیگان تانوانی مگرد

همیشه دل ما پر از داد باد
ستایش نیابد دل سفله مرد

بی آزاری و داد جوئید بس :

دل غمگنان شاد و خرم کنید
بی آزاری و داد جوئید بس

بکوشید تا رنجها کم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس

ستایش جوانمردی :

چنین رفت کار آشکار و نهان
جوانمردی و رای و آوای نرم

بدانید کز کردگار جهان
که مارا ز گیتی خرد داد و شرم

بازیر دستان مدارا :

که نیرو دهد آشکار و نهان
ز خاک سیه مشک سارا کنیم

همی خواهیم از کردگار جهان
که با زیر دستان مدارا کنیم

کم آزار باشید و هم کم زیان :

کند روشن این تیره بازارتـان
بدی را مبندید هرگز میان

چو خواهید کایزد بود یارتان
کم آزار باشید و هم کم زیان

زنده باد نیکان :

چنان دان که مرگش زیان کارتر
اگرچه تن ماهمه مرگ راست

ز گیتی هر آنکو بی آزار تر
بمرگ بدان شادباشی رواست

آوای در ماندگان :

بپارید بر زعفران آب زرد

همی از پی دوده هر کس بدرد

کزین پس نجوئیم آرام و خواب

همی گفت با دیدگان پر آب

بفریادم برس :

دو رخساره زرد و دو دیده سپید
تو بندی بفریاد هر کس کمر

کنون آدمم بادلی پر امید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر

جوانمردی و خوبی و خرمی :

جوانمردی و خوبی و خرمی
اگر کمتر آئی و گر شهره ای

همه نیکوئی ماند و مردمی
جز اینت نبینم همی بهره ای

انتقام عدالت و حشیان است :

سرزندگان چند خواهی برید
بگیتی درون تخم کینه مکار
زخون ریختن بازکش خویشتن

بکین جستن مرده ای نا پدید
دگر باز ناید شده روزگار
روانت مر نهجان و مگدازتن

پوزش پذیر باش :

تو بپذیر و کین گذشته میخواه
خنک مرد بخشنده برد بار

هر آنکس که پوزش کند برگناه
همه داد ده باش و پروردگار

عفو بمستمندان :

زبد دور باش و بترس از گزند
مکن رادی و داد هر گز بر اوی

ببخشای بر مردم مستمند
همیشه نهان دل خویش باش

جوانمردی .

جوانمردی و مردمی کار ماست
همه نیکوئی اندر اندیشه کن

که یزدان پیروزگر یار ماست
جوانمردی از کارها پیشه کن

پوزش :

توئی پاک و فرزانه ایزدی

ز من بود تیزی و نا بخردی

سزد گر ببخشی گناه مرا اگر دیوگم کرد راه مرا

پرسید کز ما کسه با گنج تر چنین گفت کانکس که بیرنج تر

ببخشای از درد بُر مستمند میاور دلش سوی دردو گزند

مجو از جهان بهره خویش را بده داد مظلوم و درویش را

چو خشنود سازی ورا بگذرد که دانش پژوهست و دارد خرد

سر ییگناهان چه بری بکین که نپسندد از تو جهان آفرین

من از تو بدین کین نگیرم همی سخن هرچه گوئی پذیرم همی

کنارنگ با پهلوان هر که هست همه داد جوئید با زیر دست

ولیکن نباید شکستن دلم که چون بشکنی دل ز تن بگسلم

هر آنچهیز کانت نیاید پسند دل و دست دشمن بدان درمبند

سزد گر ببخشی گناه مرا کنی تازه آئین و راه مرا

بی آزاری و سودمندی گزین که این است آهنگ و فرجام دین

چرا باید از خون درویش گنج که او شاد باشد بسی جان برنج

زبخشایش و بخشش و راستی نه بینم همی در دلش کاستی

چه باشد که او را ببخشی بهن سرافراز گـردم بهر انجمن



خوددستانی

بود بر سر انجمن مرد لاف
پشیمان شود زانسخنها که گفت
پیش آرد آن لاف های کهن
کس از آفرینش نیابد گذر

نهان تو چون رنگ اهرمن است
بقرس از گزند و بد روزگار

نباید به گیتی مرا رهنمای
اگر پند داندگان نشنوی

نینم همی گفتگوی تو راست
جو آئی چنین در دم ازدها

سواری و مردی و نیروی دست
برزم و بیزم و بهر کار کرد

همه هرچه بایستم آموختم
که بنشانندت پیش آموزگار

هر آنکس که راند سخن بر گزاف
بگاهی که تنها شود در نهفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن
هنرمند گر مردم بی هنر

خود پسندی :

همه رای تو برتری جستن است
بکیتی همه تخم زفتی مکار

خودستا میباش :

هر آنکه که گوئی رسیدم بجای
چنان دان که نادان ترین کس توئی

خودستا و متهور :

تو گفتی که دانش بکیتی مراست
کجا آورد دانش تو بهما

کسی را ندارم ز مردان بمرد :

هنر هم خرد هم بزرگیم هست
کسی را ندارم ز مردان بمرد

یکی نغز بازی کند روزگار :

چو گوئی که کام خرد تو ختم
یکی نغز بازی کند روزگار

نخواهد دلم پند آموزگار :

همان چون سروشم یکی هست پر
نخواهد دلم پند آموزگار

مرا دانش ایزدی هست و فر
چو تنگ اندر آید مرا روزگار

نکوهش خودستایی :

بهر دانشی بر توانا شدم
مشو برتن خویش بر بدگمان

هر آنکه که گوئی که دانا شدم
چنان دان که نادان تری آن زمان

خودشناس باش نه خودستا :

وگر گاه یابی نگر دی سترک
مدان خویشتن برتر از آسمان

نگر خویشتن رانداری بزرگ
ازین خواهش من مشو درگمان

نسازند بسا پند آموزگار

چو بر تخمه ای بگذرد روزگار

که بیچاره باشد خداوند لاف

نگوئیم چندین سخن بر کزاف

منم کم زدانش کسی نیست جفت

منش بست و کم دانش انکس که گفت



شادزیستن

زیک دست بسته بدیگر بداد
زمانی فرازو زمانی نشیب
جز از شادمانی مکن تا توان
مکن روز را بردل خویش بخش
تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
جهانی بخوبی بیاراسته است
همی شادی آرای و انده مخور

جهانرا چنین است رسم و نهاد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب
اگر دل توان داشتن شادمان
بخوبی بیارای و بیشی ببخش
بخور هرچه داری فزونی بده
ترا داد فرزند راهم دهد
نه بینی که گیتی پر از خواسته است
کمی نیست در بخشش دادگر

مکن تا توانی تو کردار بد :

بیارای دل را بفردا هپای
زمانه نفس را همی بشمرد
بجز تخم نیکی نکاری سزد
اگر خود بمانی دهد آنکه داد
ازین زندگانی نیابی تو ریک
که از دانشی بد نیاید سزد

گرت هیچ گنجی است ای پالکرای
که گیتی همی بر تو بر نگذرد
بدین مایه روز اندرین کالبد
در خوردنت چیره کن بر نهاد
بجز شادمانی و جز نام نیک
مکن تا توانی تو کردار بد

شادزی بادانش و خرد :

که جان را بدانش خرد پرورد
بraz شرم جان لب پر آوای نرم
همیشه خرد بادت آموزگار

نکهدار تن باش و آن خرد
همیشه دلت مهربان باد و گرم
همیشه بزی شاد و به روزگار

ایدرشادزی :

چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه نازی بکنج و چه نالی زرنج
جهاندار دشمن چرا پرورد

بیا تا بشادی دهیم و خوریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج
کز آن گنج دیگر کسی برخوردار
بمردم نماند بتو مردمی :

که او تیرگی دارد اندر نهان
بمردم نماند بجز مردمی
چو رفتن بود شاد و خندان شوید

مباشید گستاخ با این جهان
جهان یادگار است و ما رفتنی
همه شاد و خرم بیزدان شوید

همیشه شادمان زی :

گشائیم ازین پس بروزو بشب
همیشه خرد پیرو دولت جوان
کسی چون تو از پاک مادر نژاد

نشاید که بی آفرین تو لب
همیشه بزى شاد و روشن روان
ترا داد یزدان به پاکى نژاد

ز گیتی همه شادمانی گزین :

ز کمی بود دل پر از درد و خشم
ز گیتی همه شادمانی گزین
همه گنج گیتی نیرزد برنج

بیشی نه ادست مردم دو چشم
نه آن ماند ای پیر دانانه این
اگر چند بفزاید از رنج گنج

چه موجب آسایش است :

چه سازی که کمتر بود رنج تن
دلش بردبار است رامش برد
ببندد در کژی و کاستی
نباشد سرش تند و نا بردبار

پرسید دیگر که در زیستن
چنین داد پاسخ که گر باخرد
بداد و ستد در کند راستی
ببخشد گنه چون شود کامکار

شادمانی :

نیامد همی بر دل از مرگ یاد

بزد کردن غم بشمشیر داد

شد آراسته همچو باغ ازم
جهانرا نمود او بسی دستبرد

زمین گشت پر سبزه و آب و نم
وزان پس بشادی و می دست برد

بیدارت شاد گشتم :

براین پرسش گرم و گفتار تو
ویا پیر سرمرد گردد جوان

چنان شاد گشتم بیدار تو
که بوجان شده باز یابد روان

دل را شاد دار :

روانرا بید در گمانه مدار
ز رای جهان آفرین بگذرد

تو دل را بجز شاد ماه مدار
کسی کو دم ازدها بسپرد

خنده نا بهنگام :

بکیتی بی‌انده نینمی کسی
به از خنده نا بهنگام مرد

اگر چند بوئی و جوئی بسی
گرستن بهنگام باسور و درد

ازو شادمانی وزو مستمند:

یکی شادمان دیگری با نهیب
بباید گسست ازچه و چون و چند

چنین است گیتی فراز و نشیب
ازو شادمانی و زو مستمند

تو شادان زی :

دل بد سگالان تو کننده باد
بر آمیخت زیبا هنر با گهر

که روز و شبان تو فرخنده باد
که با ایزدی دانش و رای وفر

اندوه و غم :

بسی روز بگشاد بر خنده لب
نمیجست یکدم زانده فراغ

بسی نوخه کردش بروز و شب
همی بود یکماه با درد و داغ

مدارای با بدان :

شویم ایمن از دشمن بد گمان

بیاشیم با یکدگر شادمان

سزاوار تر زانکه کین آوریم

دل کینه ورشان بدین آوریم

شادمانی و نشاط :

بیامد بر تخت گوهر نگار
ز شادی همی داد دل را درود

نوازنده رود با می گسار
ز نالیدن نای و رود و سرود

همی شاد آزی و غم بر گسل :

فزاید همی مغز کاین بشنوی
همی شاد آزی و غم بر گسل

سخن کم شنیدم بدین نیکوئی
مدار ایچ اندیشه بد بدل

سرافراز و کام آور و تندرست :

همه ساله با بخت پیروز باش
تو بازور بادی بدانندیش سست

که جاوید و شادان همه روز باش
سرافراز و کام آور و تندرست

همواره شادمان باشید :

گهی خوشی و گه نژندی بود
که از غم شود جان خرم دژم

درستی و هم دردمندی بود
شما دل مدارید چندین به غم

برو بادل شاد و رای درست :

تن پاک دور از بد بدگمان
نشاید گرفتن چنین کار سست

سرت سبز بادا دلت شادمان
برو بادل شاد و رای درست

بهره از شادی بر گیرید

ز شادی همی بر نگیرید بهر
و گر جان و دل برفشاند همی

چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر
ورا شاد مردم نخواهد همی

بخت بیدار :

بباید نشستن به آرام و شاد
که او خودسوی ما نهاد است روی

چو نیکی دهش بخت فیروز داد
تو چندین پیش زمانه مپوی

بزرگی شادداشتن زیردستانست :

نیایی بزفتی و *گند آوری
هم از داد ما گیتی آباد باد

اگر برتری باید و مهتری
دل زیر دستان ما شاد باد

بگیتی جواندوه و نستوه نیست :

بدان زندگانی بیاید گریست
بگیتی چو اندوه نستوه نیست

هر آنکس که در بیم و اندوه زیست
چه بیم است اگر بیم و اندوه نیست

شادمانی و جوانمردی :

غم و رنج او سر بسر باد گشت
درم گرد کردن بدل باد داشت

هر آنکس که ایمن شد و شاد گشت
توانگر بد آنکس که دل راد داشت

خردمند مردم چرا غم خورد :

نگه کن بدین گردش روزگار
خردمند مردم چرا غم خورد
کند میره دیدار روشن روان
پس از رنج رفتن ز جای سپنج
درختی چرا باید امروز کشت
بش خون خورد بار کین آورد

چنین داد پاسخ که ای شهریار
که چون باد بر ما همی بگذرد
همی بژمراند رخ ارغوان
به آغاز گنجست و فرجام رنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد

شادمانم نمودی :

بدین پرهنرجان بیدار خویش
گشاده دل و بسته دست بدی

مرا شاد کردی بیدار خویش
که پیروز رفتی و شاد آمدی

چهره خندان :

همه بزمگه پر ز مردان کار

ز شادی دور خسار چون گل بهار

خردمند مردم چراغم خورد

که روز کهنان و مهان بگذرد

چوشادی بکاهد بکاهد روان:

تن آسان و ازکین مگیرید یاد
خرد گردد اندر میان ناتوان
خردمند مردم چراغم خورد

بسازید و وز داد باشید شاد
چوشادی بکاهد بکاهد روان
چوروزی بشادی همی بگذرد

شادمان و خداپرست باشید :

مباشید جز شاد و یزدان شناس
به از دل باندوه و غم یافتن
دل زیر دستان خود مشکیند

ز یزدان شناسید یکسر سپاس
ز ناکردنی کار بر تافتن
کسی کو جوانست شادی کنید

هم از ایمنی شادمانی بود :

ز تو دور بادا بد بد کنش
شوم شادمانه بگفتار تو
گر از اخترت بی زیانی بود

همیشه بزی شاد و برتر منش
که خرم کنم دل بدیدار تو
هم از ایمنی شادمانی بود

بشادی نشین و همه کامجوی :

دگر سبزه از تابش آفتاب
دهد شادمانی ترا کردگار
اگر کام دل یافتی نام جوی

بدانگونه شادم که تشنه به آب
چنین است امیدم از روزگار
بشادی نشین و همه کامجوی
شب و روز بارامش و خنده باش :

بزی رادو شادان دل و ارجمند
که شادی و گردنکشی را سزی
شب و روز بارامش و خنده باش

نگر تا نداری هراس از گزند
چو من شادمانم تو شادان بزی
سراینده باش و فزاینده باش

همه شادمان باشید :

کسی را نیامد غم و رنج یاد

جهان شد پراز شادمانی و داد

همه همچنان شاد و خرم زیند

بی آزار باشند و بی غم زیند

ز گیتی ترا شادمانیست بس :

جو آب اندر آمد بیایست نان

بانده شادی نبندد دهان

نهادن چه باید بخوردن نشین

بر امید گنج جهان آفرین

ز گیتی ترا شادمانیست بس

که او هیچ مهری ندارد بکس

یکی را سرش برکشد تابماه

فراز آورد زان سپس زیر چاه

چنین است کردار چرخ برین

گهی این بر آن و گهی آن برین

شادزی :

چنین گفت خرم دلی رهنمای

که خوشی گزین زین سپنجی سرای

نگه کن که در خاک جفت تو کیست

برین خواسته چند خواهی گریست

شادگامی :

جهانی به آئین بیاراستند

چو خشنودی نامور خواستند

همه زر و عنبر بیامیختند

ز شادی بسر برهمی ریختند

جهانشد پر از شادی و خواسته

درو بام هر برزن آراسته

همه یال اسب از کران تا کران

پر اندوده مشک و می وزعفران

بزیر پی تازی اسبان درم

بایران ندیدند يك تن درم



نیکی کردن = احسان

گهی باغم و درد که شادمان
بمردی نباشد ترا بیش و کم
روانت به تیمار جاه اندرست
که بر تو درازست دست زمان
ستایش کن اورا که شد رهنمای

چنین است رسم سپهر و زمان
همه در دورنج است و تیمار و غم
ننت زیر بار گناه اندرست
بمردی نباید شدن در گمان
همی تا توانی بنیکی گرای

سزای نیکوکاری :

بیاری گفتار و چربی فرای
جهاندارش از بدی بی‌گزند
که ایست جاوید و نیکی شناس
بپرهیز دارد دل از بد خوئی
بود شادمان در سرای سپنج
بیابد بدان گیتی اندر بهشت
چنان داند آنکس که دارد خرد
بیرد روان سوی یزدان پاک
سخن هرچه گوئی همان بشنوی

درودش ده از ما و نیکی نمای
بگوش که هر کس که گردد بلند
ز دادار باید که دارد سپاس
چو باشد فزاینده نیکوئی
ببفزایدش کامرانی و گنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت
بدو نیک بر ما همی بگذرد
سرانجام بستر بود تیره خاک
همان بر که کاری همان بدروی

نکو کارزنده جاوید است :

ز دیوان جهان نام او راسترد
زمانه نفس هر دو را بشمرد
چو مرگ آمد و نیک و بدراد رود
بیابد بهر جای بازار نیک

پرسید آنکس که بد کرد و مرد
همانکس که نیکی کند بگذرد
چه باید همه نیکوئیها ستود
چنین داد پاسخ که کردار نیک

بیا سود و جانرا بیزدان سپرد
به آغاز بد بود و فرجام بد
وز او در زمانه بد آواز ماند

نمرد آنکه او نیک کردار - مرد
وزان کس که ماند همی نام بد
نیاسود هر کس کزو باز ماند

بگیتی بماند زمن نام بد :

بروشن روان اندر آرم هراس
گرامیم بکژی و نا بخردی
بخاک اندر آید سرو افسرم
همان پیش یزدان سر انجام بد
پیوسد بخاک اندرون استخوان
روان تیره ماند بدیگر سرای
کل رنجهای کهن گشته خار

بیزدان اگر من شوم ناسپاس
ز من بگذرد فرء ایزدی
وزانپس بر آن تیرگی بگذرم
بگیتی بماند ز من نام بد
تبه گردد این روی ورنگ ورخان
هنر کم شود ناسپاسی بجای
زمن مانده نام بدی یادگار

بگیتی نماند بجز نام نیک :

نتازد بداد و نیازد به مهر
هم او را سپارد بخاک نژند
همه رنج با او شود در نهان
هر آنکس که خواهد سرانجام نیک

بدانید کاین تیز گردان سپهر
هر آن را که خواهد بر آرد بلند
نماند جز از نام او در جهان
بگیتی نماند بجز نام نیک

کردار نیک گفتار نیک :

دگر هر چه باشد نماند بکس
بماند چنان تا جهانست ریگ
نگردد تبه نام و گفتار پاک
خنک مرد باشرم و پرهیزگار

زگیتی دو چیز است جاوید و بس
سخن گفتن نغزو کردار نیک
ز خورشید و از آب و از باد و خاک
بدین سان بود گردش روزگار

نیکوئی سودمند :

کدامست و مرد از چه گردد بلند

بپرسید کز نیکوئی سودمند

بنیک و بد آزر م هر کس نجست
ازو رنج بردن نباشد بسی
بداد از تن خود هم او بود شاد

چنین داد پاسخ که آن کز نخست
بکوشید تا بر دل هر کسی
سه دیگر بگیتی هر آنکس که داد

نام نیک پایدار است :

ابا خویش زشتی و نیکی ببرد
چو او مرد رنجش ابا او ببرد
که تاج و کمر بهر دیگر کس است
چو خواهی که خورده نبگزایدت

ز شاه و ز درویش هر کو ببرد
زیانست رنجش همه هر چه بود
بگیتی ستایش چو ماند بس است
بی آزاری و راستی بایدت

بجز نیکوئی در زمانه مکن :

هم از روز پیری نیایی جواز
که هر کس ز تو خوب را ندسخن
ز پیری بقر نیز پتیاره نیست
گل زهر خیره چه بوئی همی
ز کم دانشی باشد و ابله‌ی

چودانی که ایدر نمائی دراز
بجز نیکوئی در زمانه مکن
چودانیکه از مرگ خود چاره نیست
جهانرا بکوشش چه جوئی همی
ز بهر کسان رنج بر تن نهی

پیاکی گرائید و نیکی کنید :

نشسته ز بیداد و کژی دو دست
هر آنکس که هست از شمایی نیاز
دل و پشت خواهند گان مشکینید

ابا داد باشید و یزدان پرست
ز درویش چیزی مدارید باز
پیاکی گرائید و نیکی کنید

پناه کهان باش و فر مهان :

پناه کهان باش و فر مهان
همان داد ده باش و فرخنده باش
چو خواهی که بخت بود یازمند

بجز داد و خوبی مکن در جهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند

تازنده‌ای نیکی کن :

که آغازنچ است وفرجام رنج
اگر دین پرستی گر اهرمنی
مگر کام یابی بدیگر سرای

چه جوئی همی زین سرای سپنج
بریزی به خاک ار همه آهنی
توتا زنده‌ای سوی نیکی گرای

نیکی بجای بدی :

بگشت از من و از ره ایزدی
سراسر بنیکی دهیدش نوید
که نیکی رسانی بجای بدی

هر آنکس کجا پیش کرداو بدی
بما پیش باید که دارد امید
توئی در جهان مایه بخردی

پاداش نیکی :

وگر بدکنند نیز پرخاش کن
زرنج تن اندیش و دردو گزند
بدو اندر ایمن نباید نشست

چونیکسی کندکس تو پاداش کن
وگر گردی اندرجهان ارجمند
سرای سپنج است هرچون که هست

چو نیکی کنی بهتر آید بسی :

چو نیکی کنی بهتر آید بسی
که هست او توانا و ما ناتوان
بگیرد پاداش روز شمار

بدی کردن ازچه توان باکسی
بترس از خداوند جان و روان
گر آید نگیردت فرجام کار

ترانیکوئی باد فریادرس :

بداد ودهش دل گروگان کنیم
بماند توجز تخم نیکی مکار
ترانیکوئی باد فریاد رس

بنیکی گرائیم و پیمان کنیم
که خوبی و زشتی زما یادگار
سرای سپنجی نماند بکس

بکسی بدنکرده ام :

گوا خواستن دادگر را بداست
شنیدم بسی پند آموزگار

گواه من اندرجهان ایزدست
که اکنون برآمد بسی روزگار

بدین کار در رنج بردم بسی

که من بد نکردم بجای کسی

نباشی بنزد خردمند خوار :

مزن بر سرش تادلش نشکنی
نباشی بچشم خردمند خوار

بجای کسی گرتو نیکی کنی
چونیک کنش باشی و برد بار

چونیک کنی نیکی آید برت :

زیزدان بترس و مکن بد بکس
شوی بر همه آرزو کامجوی
به از هرچه گوئی بنزد خرد
بکردار خوبی بیاید پدید
به آزار موری نیززد جهان
همه نیکوئی کن اگر بخردی
بدی را بدی باشد اندر خورت

هر آنکه کت آمد بید دسترس
اگر داده باشی و نامجوی
زخود داد دادن بهر نیک و بد
ره رستگاری ز دیو پلید
بنزد مهان و بنزد کهان
درازست دست فلک بر بدی
چونیک کنی نیکی آید برت

نام نکو :

زمردم نماند جز از گفتنی
مرانام باید که تن مرگ راست

جهان یادگار است و مارتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست

در برابر نیکی :

بیاداش پیچد دل راد مرد
برو هیچ مشکن زخواستش سخن

تو آن کن ز خوبی گه او بانو کرد
کنون هرچه خواهد ز خوبی بکن

ریاکار مباش :

که پاداش نیکی نیایی بسی
انوشه کسی کو بود بختیار

مکن نیک مردی بروی کسی
کشاده دلانرا بود بخت یار

تنها نام نیکو پایدارست :

هنرمند و با دانش و دادگر

بماناد تا جاودان یک گهر

همه نام نیکو بود یادگار

نباشد کسی در جهان پایدار

رهسپار نیکی باش :

که نیکی بود هر بدی را سپر
که سوداست بروی بهر دوسرای

همی تا توان راه نیکی سپر
یکی خوب مایه است نیکی بجای

حق گذار باش :

همان تا شود رنج نیکان کهن
جهان بر بداندیش تاریک دار

چو نیکی نمایند پاداش کن
هنرمند را شاد و نزدیک دار

نتیجۀ بدکاری :

نیاید جهان آفرین را پسند
بکژگی کشیدی و نا بخردی

ازین بد نباشد تنت سودمند
که تو بر نوشتی ره ایزدی

گفتار نیکو :

که گفتار نیکو نگردد کهن
و گر بدسراید کسی نشنوی

همه سخته باید که گوئی سخن
نباید که گوئی جز از نیکوئی

کم خوری و نکوکاری :

تن آسانشوی هم روان پروری
همان برهم آورد پیشی کنی

چنین داد باسخ که کمتر خوری
ز کردار نیکو چه پیشی کنی

کردار و گفتار نیکو :

ازین مرد داننده بشنو سخن
بگیتی روانرا بی آهو کنی

زبد تا توانی سگالش مکن
چو گفتار و کردار نیکو کنی

نیکی بجای بدی :

بگیتی درون داستانی شوی

مکافات بد گر کنی نیکوئی

بمردی بر آید همه کام تو

که هرگز نگردد کهن نام تو

که از بد ترا بی گمان بد رسد :

بهر نیک و بد پند دانا نیوش
که از بد ترا بی گمان بد رسد

بنیکان گرای و بنیکی بکوش
نباید که گردد بگرد تو بد

نباشد همی نیک و بد پایدار :

بکوشش همه دست نیکی بریم
همان به که نیکی بود یادگار

بیا تا جهان را ببد نسپریم
نباشد همی نیک و بد پایدار

بدی پاداش نیکی :

که هرگز نکر دست کس باکسی
بدام بلا از در انداختی

که من با تو مردی نمودم بسی
مکافات آنرا بدی ساختی

تو جز تخم نیکی مکار :

بداد و دهش دل کروگان کنیم
بماند، تو جز تخم نیکی مکار

بنیکی گرائیم و پیمان کنیم
که خوبی وزشتی زما یادگار

بنیکی بیارای گر بخردی :

بنیکی بیارای گر بخردی
که نیکش بود آشکار و نهان

مگرد ایچ گونه بگرد بدی
ستوده تر آنکس بود در جهان

همگان نیکو کار باشید :

بگیتی سوی بد میازید دست
نپرورده داند نه پروردگار

زدهقان و از مرد خسرو پرست
ببینید کاین چرخ نا پایدار

مرانام باید که تن مرگ راست :

مرانام باید که تن مرگ راست
بنیک و ببد روز را نشمرد

بنام نکو گر بمیرم رواست
اگر یار باشد روان با خرد

تشویق نیکو کاری :

بکوشید تارای او نشکنند
نخواهد همی کار خود را همال

بگیتی هر آنکس که نیکی کند
هر آنکس که بد باشد و بدسگال

نام نکو جاوید است :

که مرده شود کالبد زیر گرد
بینداز کام و بر افراز نام

ز نام است تا جاودان زنده مرد
همی نام جاوید ماند نه کام

همه سر بر دست نیکی برید :

بمیرد تنش نام هرگز نمرد
جهان جهان را بید مسپرید

مران را که دانش بود توشه برد
همه سر بر دست نیکی برید

گفتار و کردار برابر دارید :

ستایش نیابی بخرم بهشت
دل نیک بی مردمان مشکیند

ز گفتار نیکو و کردار زشت
همه نام جوئید و نیکی کنید

نام نیک و سرانجام نیک :

فراوان جهانش بمالید گوش
بماند ازو هم سرانجام نیک

خنک مرد درویش بادین و هوش
که چون بگذرد زینجهان نام نیک

همه رادی و راستی دین تو :

که بر کس نماند جهان جاودان
همه رادی و راستی دین تو

همه نیکوئی پیشه کن گر توان
همه مردمی باید آئین تو

نباشد دل سقله یک روز شاد :

نباشد دل سقله یک روز شاد
بدان گیتی اندر نیابد بهشت

دو گیتی بیابد دل مرد راد
بدین گیتی او را بود نام زشت

تو تازه‌ای سوی نیکی گرای
مگر کام یابی بدیگر سرای
نباشد جهان بر کسی پایدار
همه نیک نامی بود یادگار

* * *

نگیرد ترا دست جز نیکوئی
که از مرد دانا سخن بشنوی

* * *

جز از نیک نامی و فرهنگ و داد
ز رفتار گیتی مگیرند یاد

* * *

نکوئی بهر جا چو آید بکار
نکوئی گزین وز بدی شرم دار

* * *

تو بودی نیک و بد اندر میان
زمن سود دیدی ندیدی زبان

* * *

بپرهیز و تن را بیزدان سپار
بگیتی جز از تخم نیکی مکار

* * *

بدو نیک ما بگذرد بی گمان
رهائی نیابد ز چنگ زمان

* * *

که فرجام روز توهم بگذرد
خنگ آنکه گیتی ببد نسپرد

* * *

خرد یافته مرد نیکی شناس
بنیکی پذیرد ز یزدان سپاس

* * *

بپرهیز تا بد نگردد نام
که بد نام گیتی نیند بکام

* * *

یکی نیک باشد ترا زین سخن
که تاهست گیتی نگردد کهن

* * *

همه نام من باز گردد به ننگ
نماند زمن در جهان بوی و رنگ

☆ ☆ ☆

بیا تا همه دست نیکی بریم جهان جهان را ببند نسپریم

☆ ☆ ☆

ازو دیدم اندر جهان نام نیک زگیتی ورا باد فرجام نیک

☆ ☆ ☆

مگردان همه نام ما را بننگ نگردست کس جنگ با اب و سنگ

☆ ☆ ☆

برین تخمه بر ننگ تاجاودان بماند ز کردار نا بخردان

☆ ☆ ☆

چنان شد ز بیپوده کار جهان که یکباره شد نیکوئیها نهان

☆ ☆ ☆

هر آنکو بیزدان شود ناسپاس نباشد بهر کار نیکی شناس

☆ ☆ ☆

بجای نیکوکار نیکی کنیم دل مرد درویش را نشکنیم

☆ ☆ ☆

گر از دشمن بد رسد یاز دوست بدو نیک را داد دادن نکوست

☆ ☆ ☆

همه دست پاکی و نیکی بریم جهان را بکردار بد نسپریم

☆ ☆ ☆

دگر هر که با مردم ناسپاس کند نیکوئی ماند اندر هراس

☆ ☆ ☆

خنگ مرد بیرنج پرهیزکار بویژه کسی کو بود شهریار

☆ ☆ ☆

هر آنکو بیزدان شود ناسپاس نباشد بهر کار نیکی شناس

☆ ☆ ☆

جز از داد و نیکی مکن در جهان چه در آشکارا چه اندر نهان

☆ ☆ ☆

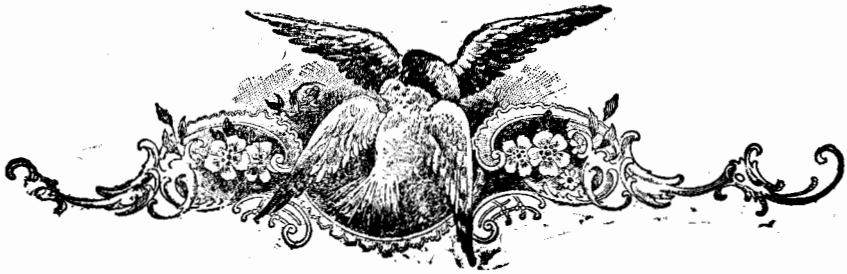
- کسی کو خریدار نیکی شود نگوید بدی تا بدی نشنود
 ☆ ☆ ☆
- پشیمان نشد هر که نیکی گزید که بد زاب دانش نیارد فرید
 ☆ ☆ ☆
- مبادا جز از نیکوئی در جهان زمن در میان کهان و مهان
 ☆ ☆ ☆
- بس از رفتنت نام تو زنده ماند چو گوینده تاریخ روز تو خواند
 ☆ ☆ ☆
- نیکریست بروی کسی هیچ زار بدان کش بدی بود آئین و کار
 ☆ ☆ ☆
- بدو نیک ماند ز ما یادگار تو تخم بدی تا توانی مکار
 ☆ ☆ ☆
- نخواهم من اورا بجز نیکوئی اگر دور دارد سراز بدخوئی
 ☆ ☆ ☆
- نباید که از من بدین روزگار نکوهش بود در جهان یادگار
 ☆ ☆ ☆
- بیزدان پناه و بیزدان گرای که اویست بر نیکوئی رهنمای
 ☆ ☆ ☆
- که تخم بدی تا توانی مکار چو کاری همان بر دهد روزگار
 ☆ ☆ ☆
- کسی بی زمانه بگیتی نبرد بمرد آنکه نام بزرگی نبرد
 ☆ ☆ ☆
- وگر بدکنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغنوی

☆☆☆

همانا که نیکی به از کار بد نجوئیم ما دیگر آزار خود

☆☆☆

بتدیرو آرایش و رای نیک ازو بود گفتار هر جای نیک



دانش و دانشمند

سزاوار گردد بننگ و نبرد
که او هست و باشد همیشه بجای
رسیدی بجائی که بشتافتی
فراز آوری از روی آوردنی
بدین دار فرمان یزدان پبای

جو بنیاد دانش پیاموخت مرد
زدانش نخستین یزدان گرای
بدو بگروی کام دل یافتی
وگردانش آنست کز خوردنی
بخورد و پیوشش پیاکی گرای

گفته دانشمند ایرانی:

بدانکه که بگشاد راز نهفت
ابادشمن و دوست دانش نکوست
زکاری که بروی توانا بود
بجستش رنجه ندارد روان

نگه کن که دانای ایران چه گفت
که دشمن که دانا بود به دوست
براندیشد آنکس که دانا بود
ز چیزی که باشد بر او ناتوان

دانش از تمول بهتر است:

ستایش ندیدیم و افروختن
که نیزش ز دانا نباید شنید
کی آید مگر خاکش آرد بزیر
همان نزد دانا گرامی تراست
تو با گنج دانش برابر مدار

بدو گفت کس را ز آموختن
که گوید کسی که بجائی رسید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر
دُر دانش از گنج ناهمی تراست
سخن ماند از ما همی یادگار

ستایش دانائی:

که از کردنش مرد گردد بلند
همیشه بزرگ و توانا بود

چه دانی تو اندر جهان سودمند
فرستاده گفت آن که دانا بود

بهر نیکنی نا سزاوار تر
که از دانش افزون شود آبروی

تن مرد نادان ز گل خوار تر
توزین گردد گر گونه داری بگوی
که دانش گرامی تر از تاج و گماه :

روانرا بدانش بر افروختی
چه گوئی که دانش کی آید به بن
همه کام جان و خرد تو ختیم
که دانش گرامی تر از تاج و گماه

بدو گفت چندین که آموختی
همی پرسی از ناسزایان سخن
چنین گفت از هر که آموختیم
بدانش نگر دور باش از گناه
که گوید که دانا و نادان یکیست :

بفرجام هم خاک دارد بسر
که گوید که دانا و نادان یکیست
بمینو دهد چرخ آرام تو
زدانش روان را بود ناگزیر

هنرمند با مردم بی هنر
ولیکن از آموختن چاره نیست
بدانش بود نیک فرجام تو
چنان چون تنت را خورش دستگیر

عزت نادان و ذلت دانا :

شود خوار چون آب دانش بخورد
کشایند لبها بید هم گـروه
که دانا پرستار نادان بود
درخت خروشان نیاید به بار
ستایش کنان پیش ایشان شوند
همی زان پرستش نگیرد فروغ

زمانی بیاید که پاکیزه مرد
گریزند از آن مرد دانش پژوه
زمانی بیاید که زین سان بود
برایشان بود دانشومند خوار
ستایندۀ مـرد نادان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ

فرهنگ به از گوهر است :

که فرهنگ بهتر بود یا کهر
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
زگوهر سخن گفتن آسان بود

زدانا پرسید پس دادگر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون
که فرهنگ آرایش جان بود

گهری هنرزار و خوارست و سست

بفرهنگ باشد روان تندرست

دانشمند با اخلاق :

خنگ در جهان مرد برتر منش
چو دانش تنهش را نگهبان بود
بماند بدو رادی و راستی

که پاکی و شرم است پیرامنش
همه زندگانش آسان بود
نکوبد در کژی و کاستی

که فرهنگ باشد ز گوهر فزون :

چنین گفت آن بخرد رهنمون
چو فرهنگ آسایش جان بود
هر آنکس که بادانش و با هنر

که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
ز گوهر سخن گفتن آسان بود
چه آید گهر او را نباشد گهر

همیشه دانشجو باش :

میاسای از آموختن يك زمان
چو گوئی که کار خرد تو ختم
یکی نغز بازی کند روزگار

زدانش میفکن دل اندر گمان
همه هر چه بایستم آموختم
که بنشاندت پیش آموزگار

فرموده دهقان پیر :

چنین گفت داننده دهقان پیر
غم و شادمانی ببايد کشید
جوانان داننده با گهر

که دانش بود مرد را دستگیر
زهر شور و تلخی ببايد چشید
نگیرند بی آزمایش هنر

که خود در نچ بردن بدانش سزا است :

توانا بود هر که دانا بود
زهر دانشی چون سخن بشنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن
برنج اندر آری تمت را رواست

ز دانش دل پیر برنا بود
ز آموختن يك زمان نغزوی
بدانی که دانش نیاید به بن
که خود در نچ بردن بدانش سزا است

آیا پیر دانش فرا میگیرد؟ :

گر آموزشی باشد و یادگیر
ز دانش جوانی بود ناگزیر
که برگور او خاک او بینواست

بدو گفت دانا شود مرد پیر
چنین داد پاسخ که دانای پیر
برابله جوانی گزینی رواست

سلطه نادان :

نشسته بگرم اندرون با گزند
که گردد بر او ابلهی پادشا

پرسید شاه از دلی مستمند
بدو گفت با دانشی پارسا

تجربه پیران :

پسندیده تر مرد هشیار تر
که بفزاید از دانشی آبروی
که با آزمایش بود یادگیر

پرسید کسری که بیدار تر
بگیتی کدام است باهن بگوی
چنین داد پاسخ که دانای پیر

بدانش دودست ستیزه بیند :

چو خواهی که یابی زبخت آفرین
چو خواهی که از بد نیابی گزند

هنر جوی و با مرد دانا نشین
بدانش دو دست ستیزه بیند

دانش از همه بهتر است :

خردمند خود بر مهان برمه است
تن خویش را دور دارد ز رنج

چنین داد پاسخ که دانش به است
که دانا نیازد بتندی به گنج

کار را بکار دان باید سپرد :

شنیدی که دانا زد از باستان
سلیح بزرگی نباید سپرد

چنین گفت خسرو که این داستان
که هرگز بنادان بی راه و خورد

ستایش دانشمندان :

گهر سخته هرگز که بیند بزر

زبان ترازوست گفتن گهر

ترا خود خرد هست و پاکیزه‌رای
ابر هوشمندان توئی رهنمای
ارزش جان دانا :

بدو گفت کسری چه روشتراست
که بر تازک هر کسی افسراست
چنین گفت کان جان دانا بود
که بر آرزو ها توانا بود

دانا جهانگیر است :

چنین داد پاسخ که دانا بفر
خرد باید و فرو نام و نژاد
بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
بگیرد جهان سربسر زیر پر

در پر تو دانش :

فراوان بگفتند و انداختند
چه سازیم اینرا و درمان کنیم
بدانش مگر چاره جان کنیم
مران کار را چاره نشناختند

بدانش بود بی گمان زنده مرد :

تن مرده چون مرد بیدانش است
بدانش بود بی گمان زنده مرد
خنک رنج بردار پاینده مرد
که نادان بهر جای بی رامش است

زدانش در بی نیازی مجوی :

بدانش بود جان و دل با فروغ
زدانش در بی نیازی مجوی
و گر چند ازو سختی آید بروی
نگر تا نگر دی بگرد دروغ

بدانش پسندیده کن جان پاک :

چنین داد پاسخ که دانش گزین
که نادان فرونی ندارد ز خاک
چو خواهی که بر تو کنند آفرین
بدانش پسندیده کن جان پاک

بیاموز و بشنوز هر دانشی :

ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
همه دانش و داد دادن بسیج

بیاموز و بشنو زهر دانشی

بیایی ز هر دانشی رامشی

هنرمند و لایق :

هنرمند و بادانش و با نژاد

تو شادان و این که تران از تو شاد

نباشد چو تو در جهان دیگری

دلاور جوانی هنر پروری

استیلا نادان :

که دانش نباشد بنزدیک اوی

پر از غم بود جان تاریک اوی

جهان سر بسر تیره از رنج اوی

ز نیکی تهی سال و مه گنج اوی

مرد بزرگ :

بزرگ است و با فرّه ایزد است

خردمند و دانا و دور از بد است

هنرها ز دیدار او بگذرد

همان شرم و آزادگی و خرد

دانش و بردباری :

بدانش بود مرد را ایمنی

بیند ز بد دست اهریمنی

دگر بردباری و بخشایش است

که تن را بدو نام و آسایش است

دانشمندا برگزین :

همیشه یکی دانشی پیش دار

ورا چون روان و تن خویش دار

کسی کو ندارد هنر با نژاد

مکن زو بنیز از کم و بیش یاد

دانش پاسبان تن است :

که دانش بشب پاسبان من است

خرد تاج بیدار جان من است

بیشی کجا شادمانی کنم

بدین خواسته پاسبانی کنم

تو دانشمند و فرزانه ای :

ترا فرّ و بُرز است و فرزاندگی

نژاد و دل بخت و مردانگی

نبايد ترا پند آموزگار
نگه کن براين گردش روزگار
سخن خوب گويد چو دارد خرد :

بدانش بود مرد را آبروی
بمیدانشی تا توانی مپوی
سخن خوب گوید چو دارد خرد
چو باشد خرد رسته گردد زبده

دانش بر همه مقدم است :

پرسید دانائی و راستی
فزونست اگر کمی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه
همی سر برافرازد ازهر گروه

تو دانشمندی :

تواز ما بهر کار دانائی
بکنج و بمردی توانا تری
گمان و دل و دانش و رای تو
نگیرد بدانش کسی جای تو

هش و دانش و رای دستور ماست
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست

نه کس دانشی تر ز دستور اوی
بدانش سپهر است گنجور اوی

بگوی آنچه دانی بیفزای نیز
زگفت خردمند برتر چه چیز

چو میدانشی زیر پای آوری
نباشد ترا با کسی داوری

نگه کن تو اکنون که دانا تری
بدین آرزو بر توانا تری

که بسیار دان بود و چیره زبان
هشیوار و یینا و دل و بدگمان

بیموز دانش تو تا ایدری	که آنجا همه بر زدانش خوری
☆ ☆ ☆	
کسی کو بدانش توانگر بود	ز گفتار و کردار بهتر بود
☆ ☆ ☆	
خردمندو باشرم و بافر و رای	جهان بین و پردانش و رهنمای
☆ ☆ ☆	
بزودی بفرهنگ جائی رسید	کز آموزگاران سر اندر کشید
☆ ☆ ☆	
و گر چند بخشی ز گنج سخن	برافشان که دانش نیابد به بن
☆ ☆ ☆	
ز دانائی او را فزون بود بهر	همی زهر بشناخت از پاد زهر
☆ ☆ ☆	
تو دانش پژوهی و داری خرد	نگه کن بدین تاجه اندر خورد
☆ ☆ ☆	
دلی پر ز دانش لیبی پر سخن	زبان پر ز گفتارهای کهن
☆ ☆ ☆	
بیارای دل را بدانش که ارز	بدانش بود چون بدانی بورز
☆ ☆ ☆	
هر آن مغز کوراخر در روشن است	زدانش یکی برتنش جوشن است
☆ ☆ ☆	
بباید که گیری تو گیتی بهیچ	زدانش ره داد را سر میبچ
☆ ☆ ☆	
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین	ز یزدان شمارا رسد آفرین
☆ ☆ ☆	
بیموخت فرهنگ و شد پرمنش	برآمد ز بیغاره و سر زنش
☆ ☆ ☆	
ببالا و فرهنگ و دیدار و هوش	چنو نامور نیز نشنید گوش

زُبده شاهنامه

* * *

ز چیزی که هرگز ندید و شنید بدانش بیورد آنرا پدید

* * *

به آموختن گر بیندی میان زدانش روی برسپهر آسمان

* * *

همانا بمردی سبک داریم برای و بدانش تنک داریم

بزرگوار و شایسته است :

من ایدون شنیدم که اندر جهان کسی نیست مانند او از مهان
بیلا و دیدار و آهستگی بفرهنگ و رای و بشایستگی

شایسته بزرگی و بایسته فرهی :

بکنج و بزرگی و شایستگی به آهستگی هم به بایستگی
برای و بگفتار نیکی گمان نبینی بمانند او در زمان



ایران

مبادا بتو دست دشمن دراز
جز از آفرینت سخن نشنویم
بتو دارد امید ایران زمین

بهر کشوری بر ندارد سپاه
پر آشوب گردد سراسر زمین

که از خشمشان گشت گیتی ستوه
کز آن تیغ گردد جهان پر زخون

جهان سر بسر زیر دست من است
نیارد شدن پیش چنگال شیر

بدو گشت آراسته تخت و گاه
نیرزند آنان بیک مشت خاک

همه زارو بیمار و اندوهگین
دریغاکه رنجم همه بادگشت

زتو دور باد آزو مرگ و نیاز
بهر سو که آئیم و اندر رویم
پس از کردگار جهان آفرین

شاه نگهبان کشور است :

بایران هر آنکه که آسودشاه
بیاید ز هر جای دشمن بکین

بیاد آور آن تیغ الماس گون :

وز آن نامداران ایران گروه
بیاد آور آن تیغ الماس گون

جهان سر بسر زیر دست من است :

ندانی که ایران نشست من است
بلنگک زیان گر چه باشد دلیر

ستایش دلاور ایرانی :

سپه را مرا و بود ز ایران پناه
از ایران چو او کم شدا کنون چه باک

دریغاکه بدخواه دلشاد گشت :

دریغا تهی از تو ایران زمین
دریغاکه بدخواه دل شاد گشت

بیاد پادشاه جوانبخت :

می و رود و راهش گرانخواستند
ز ایران برآمد یکی ماه نو

همه شهر ایران بیاراستند
جهان سرسرنو شد از شاه نو

ایران و دادگستری :

که فرزند ما باشد از داد شاد
که نوشد زرای تو مرد کهن

بنی در فکندی بایران زاد
بجائی رسیدی هم اندر سخن

ز ایران هرا نچت پیرسم بگوی :

سر افراز باشی بهر انجمن
متاب از ره راستی هیچ روی

چو خواهی که یابی رهائی زمن
ز ایران هرا نچت پیرسم بگوی

زنده باد بز رگمان ایران :

که باشد بهرجای سر انجمن
چو شیدوش شیراوژن رزم ساز
همه نامداران با آفرین
چنین دارم از مؤبد پاك یاد

چو گویو جهانگیر لشکر شکن
چو رهام و بهرام گردن فراز
چو کودرز و هشتاد پورگزین
نباشد بایران تن من مباد

ایران در خطر است :

نماند ازین بوم و بر آب و خاک
که این بد بگردد ز ایران زمین

ز ماو ز ایران برآید هلاک
یکی چاره باید نمودن براین

سرو تخت ایران ببند اندر است :

بیزدان سپردی و بگذاشتی
سرتخت ایران ببند اندر است

بایران اگر دوستان داشتی
نشست و نشانت کنون ایدر است

پشت و پناه ایرانیان :

هم آورد تو یا ببالای تو

از ایران سپه نیست همتای تو

ز تو بر فرازند گردان کلاه

بچشم اندرون آب چون ژاله بود
که نه مغز بادش بتن در نه پوست

بکوشند و بیخت ز بن برکنند
سپازند پس استخوانت به سگ

بود هر کسی شادو به روزگار
ز کار گذشته نگیریم یاد

همی خاک باخون بر آمیختند
بر آشوب گردد سراسر زمین

یکی پهلوانی ز ایران منم
بکام دلیران ایران کنم

بر آشوبد این روزگار بهی
بکام دلیران ایران شود

سرافراز و ما پیش تو کهتران
ز کشور بکشور بجوئی کلاه

تویی در همه بد بایران پناه

بدخواه ایرانیان :

همه شهر ایران پراز ناله بود
که ویرانی شهر ایران از اوست

کینه توزی ایرانیان :

که ایرانیان مر ترا دشمن اند
بد رند برنتت بر پوست و رگ

بایران خرامیم پیروز و شاد :

بایرانیان گفت کز کردگار
بایران خرامیم پیروز و شاد

نهضت ایرانیان :

سواران ایران بر آویختند
از ایران یکی لشکر آید بکین

یکی پهلوانی ز ایران منم :

همی گفت بشت دلیران منم
همه گورشان کام شیران کنم

بکام دلیران ایران شود :

بایران رسد زین بدی آگهی
نگه کن که این بوم ویران شود

تو پیشوای ایرانیانی :

تویی تاج ایران و پشت سران
ترا باشد ایران و گنج و سپاه

* * *

یکی نامداری از ایران منم که خو کرده در جنگ شیران تنم

* * *

که بگذار داین شهر ایران همی کند روی فرخنده پنهان همی

* * *

نه از من پسندد جهان آفرین نه شاه و نه گردان ایران زمین

* * *

ز بهر بزرگان ایران زمین بر آسایش این گنج کردی گزین

* * *

بکوبش که سالار ایران توئی اگر چه دل و چنگک شیران توئی

* * *

از این باره اورا که آرد بزیر از ایران که گوید که هستم دلیر

* * *

مرا بیم ازو بُد بایران زمین چو او شد ز ایران بخوایم کین

* * *

سواران ایران بگردار دیو دمان از پشش برکشیده غریو

* * *

هر آنکس که او چون تو باشد بنام بدو شهر ایران بود شاد کام

* * *

ازین بد بایران رسد آگهی بر آشوبد آن روزگار بهی

* * *

زهر بد توئی پیش ایران سپر همیشه چو سیمرغ گسترده پر

* * *

از ایران سپه بود مردی هزار همه نامدار از در روزگار

* * *

همه شهر ایران بکام تو گشت	توتیغی و دشمن نیام تو گشت
	☆ ☆ ☆
بایران پرستنده و تخت گاه	همانجا نکین و همانجا کلاه
	☆☆☆
زگفتار و کردار و از آفرین	که خوانند بر تو ز ایران زمین
	☆☆☆
که اندر زمانه چنو کس نخاست	بدو دارد ایران همی پشت راست
	☆☆☆
چو آید بایران پی فرخش	ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
	☆☆☆
از ایرانیان دشت پر کرکس است	گراز کین بقرسی ترا این بس است
	☆☆☆
که آمد ز ایران سپاهی گران	همه نامداران و گنند آوران
	☆☆☆
که او بود از ایران سپه پیش رو	بسندیده خویش و سالار نو
	☆☆☆
بزرگان و شیران ایران زمین	همه شاه را خواندند آفرین
	☆☆☆
بایران ز شیون تهی خانه ای	نیمینی همانا نه فرزانه ای
	☆☆☆
گزین کیانی و پشت سپاه	نکهدار ایران و لشکر پناه
	☆☆☆
بیستند گردان ایران میان	بر افراختند اختر کلویان
	☆☆☆
بایران نمینند زین پس مرا	شمارا زمین پر کرکس مرا
	☆☆☆

.....	رده بر کشیدند ایرانیان

درخشان شود شاخ سرو سُهی	از ایران بیاید همی آگهی

جهان دیده پاك و آزاده ای	بایران فرستم فرستاده ای

ترانیز از ایشان بیاید شنود	شنودند ایرانیان آنچه بود

دل شاه ایران بتو شاد باد	ترا ای برادر تن آباد باد

زگردان کس اورا هم آورد نیست	بایران و توران چنو مرد نیست

برفتند شادان بر شهر یاز	بزرگان ایران همه با نثار

تو گفتمی همی کر شدی زان خروش	خروشی بر آمد ز ایران که گوش

به بیکار تو یکدل و يك تن اند	همه شهر ایران ترا دشمن اند

بایران گنه کار ترکس توئی	ندانی جز از تنبل و جادوئی

مگر تو که تیره کنی آب اوی	از ایران ندارد کسی تاب اوی

بچنگال و نیروی شیران توئی	دل و پشت گردان ایران توئی

نکهدار ایران و توران توئی بهر جای پشت دلیران توئی

☆ ☆ ☆

چنانست بفره‌نجم ای بد نهاد که ناری دگر باره ایران بیاد

☆ ☆ ☆

سواران شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین

☆ ☆ ☆

یکی انجمن کرد ز ایرانیان کسی را که بُد نیکخواه کیان

☆ ☆ ☆

چو اندیشی از آن سپاه بزرگ که توران چو میشند و ایران چو گرگ

☆ ☆ ☆

دلیران ایران بکوشش درون برویال و باره همه غرق خون

☆ ☆ ☆

مگر آگه از پهلوانان نه‌ای ازین نامداران ایران نه‌ای

☆ ☆ ☆

سواران گردان ایران دمان بچنگ اندرون گرز و تیر و کمان

☆ ☆ ☆

از ایدرگر او سوی ایران شود برو بوم ما پاك ویران شود

☆ ☆ ☆

ترا بانوی شهر ایران کنم بچنگ اندرون کار شیران کنم

☆ ☆ ☆

نکو کارتر زو بایران کسی نیاید پدید از بچوئی بسی

☆ ☆ ☆

زُبده شاهنامه

که‌ای نامور پشت ایران سپاه پرستنده تخت تو باد ماه

☆ ☆ ☆

از ایران بر آمد به رسو خروش شد آرام گیتی بر از جنگ و جوش

☆ ☆ ☆

بر آشفته ایران و برخاست گرد همی هر کسی کرد ساز نبرد



حکمت = نقد

بخاك افكند نا رسیده ترنج
هنرمند گوئیمش ار بی هنر
زداد اینهمه بانگ و فریاد چیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست
بکس وانشد این در آرز باز
چو آرام گیری بدیگر سرای
زیرو جوان خاك بسپاردی
دلیرو جوان خاك نپساودی
بسوزد عجب نیست زو سوختن
چوشاخی نواز بیخ کهنه برست
ندارد ز برنا و فرتوت باك
که نی مرگ را هست پیری سبب
براسب قضاگر کشد مرگ تنگ
چو داد آمدت بانك و فریاد چیست
یکی دان چو دردین نخواهی خلل
تراخامشی به که تو بنده ای
همه کار روز پسین را بساز
اگر دیو باجانت انباز نیست

اگر تند بادی بر آید ز گنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر
اگر مرگ داداست بیداد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست
همه تا در آرز رفته و راز
برفتن مگر بهتر آیدت جای
اگر مرگ کس را نیو باردی
نخستین بدل مرگ بستایدی
اگر آتشی گاه افروختن
بسوزد چو در سوزش آید درست
دم مرگ چون آتش هولناک
جانرا چه باید بگیتی طرب
در این جای رفتن نه جای درنگ
چنان دان که داداست و بیداد نیست
جوانی و پیری به نزد اجل
دل از نور ایمان گر آکنده ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز
بر این کار یزدان ترا راز نیست

ناهوشیاران چهارگانه :

که هستند مغرور و نادان بکار

ز مردم چهارند نا هوشیار

دگر ایمن از موج دریای نیل
 چهارم که بگرفت بازوی شیر
 کز ایشان بیچد سر روزگار
 بدان یارگر . خواهد انبوه را
 وزان رنج تن . باد در پنجه داشت
 به آید که در کار کردن شتاب
 شوی خیره زو بازگردی بخشم
 بماند براه دراز اندرون
 شدا و کشته و ازدها شد رها
 از آن خوردنش در دهر گست بهر

یکی خفته بر تیغ دندان پیل
 دگر آنکه بر پادشا شد دلیر
 ببخشای بر جان این هر چهار
 دگر آنکه جنباند او کوه را
 تن خویشتن را بدان رنجه داشت
 بکشتی ویران گذشتن بر آب
 و گر چشمه خواهی که بینی بچشم
 کسی را کجا کور بد رهنمون
 هر آنکس که گیرد بدست ازدها
 و گر آزمون را کسی خورد زهر

و ه چه نیکو سروده است این بند را :

همی داد بر مردم خویش باش
 خردمند و انده گسار تو کیست
 چه دانی که فردا چه آید بروی
 به بی رنج کس هیچ منمای رنج
 که گه سندر وس است و گه آبنوس
 مگر دل نداری ز گیتی نژند
 دمت چرخ گردون همی بشمرد
 سه دیگر بین تا چه بایدت جست
 دل بد سگالانت پردود باد

بهر جایگه یار درویش باش
 ببین نیک تا دوستدار تو کیست
 ببخشش بیارای و فردا مگوی
 مشو در جوانی خریدار گنج
 مکن ایمنی در سرای فسوس
 ز تو نام باید که ماند بلند
 مرا و تورا روز هم بگذرد
 دلت شادمان باید و تندرت
 جهان آفرین از تو خشنود باد

پنج خوی دانا و هفت عادت نادان :

وزین پنج عادت نباشد برنج
 نباشد شکفت ار برنج است نیز

خوی مرد دانا بگوئیم پنج
 چو نادان که عادت کند پنج چیز

ندارد غم آنکه زو بگذرد
 نه گر بگذرد زو شود تافته
 نگوید که بار آورد شاخ بید
 ز نابودنی ها هراسان شود
 شود پیش و سستی نیارد بکار
 یکی آنکه خشم آورد بی گناه
 نه زو مزد یابد نه هرگز جزا
 نباشد خردمند و نیکی شناس
 بگوید بر افرازد آواز خویش
 تن خویش دارد بدر دو گزند
 همه بر نیان جوید از خار بار
 بیشمردی اندر بجوید فروغ

نخست آنکه هر کس که دارد خرد
 نه شادی کند ز آنکه نا یافته
 بنا بودنی ها ندارد امید
 چو از رنج و از بدتن آسان شود
 چو سختیش پیش آورد روزگار
 ز نادان که گفتیم هفت است راه
 گشاید در گنج بر ناسزا
 سه دیگر بیزدان بود ناسپاس
 چهارم که با هر کسی راز خویش
 پنجم بگفتار نا سودمند
 ششم گردد ایمن بنا استوار
 بهفتم که بستید اندر دروغ

فردوسی روانت شاد باد :

بدادو بکوشش بی آهوی باش
 درشتی کن آنگاه پس رزم جوی
 چو بدخواه چینه نهد دام بین
 که تاها:د آن بر تو نفرین بود
 ز سوگند مگذر نگهدار پند
 تو با هر کسی نیز نیکی نمای
 که نر ازدها گردد او وقت کار
 که گیتی بسوزد چو گردد بلند
 بداندیش را خوار مشمر توهیج
 چنان چون نیاکان ما بوده اند

نخستین بنرمی سخن گوی باش
 چو کارت بنرمی نگرده نکوی
 همه کارها را سر انجام بین
 منه تورهی کان نه آئین بود
 در داد بر دادخواهان میند
 چون نیکی نمایندت کیهان خدای
 نکیری تو بدخواه را خیره خوار
 بکش آتش خرد پیش از گزند
 بکس راز مگشا و دزبر بسیج
 بدانسان کجا کار پیموده اند

چه گران بهاست این بند :

ز بهر بزرگی پسندیده اند
بتارک چرا برنهی تاج آز
سرش باسر اندر مفاک آوری
کجارج تو بهر دیگر کس است
سوی گورو تابوت تو ننگرد
همان هرک زیر پیش بسپرد
سرش زیر گرد اندر آید همی
پرستیدن دادگر پیشه کن
ره دستگیری همین است و بس
که باتو نماند همی جاودان
پس از این شدن نیست باز آمدن

بسا رنجها کز جهان دیده اند
چودانی که ایدر نمائی دراز
همان آز را زیر خاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است
تورنجی و آسان دگر کس خورد
بر او نیز شادی همی بگذرد
همان نیز شادی سر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن
بنیکی گرای و میازار کس
منه هیچ دل بر جهنده جهان
اگر چند مانی بیاید شدن

داوری جهان :

فراوان در این دایره داوری
شناسد نه نادان نه داننده را
چنین گونه گون بازی آرد بسی
همی گشت باید سوی خاک باز
همانا که گشته است مغزش تهی
بچون و چراسوی اوراه نیست
بدین رفتن اکنون بیاید گریست

یکی دایره آمده چنبری
نه هر پادشاه و نه هر بنده را
جهان سرگذشتت از هر کسی
جواندیشه ای بود گردد دراز
اگر چرخ را هست این آگهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست
ندانیم فرجام این کار چیست

یک جهان پند و حکمت :

خنک آنکه پند پدر کرد یاد
بر بخردان سخت ناخوش بود
بماند نیازش همه ساله نو

بکوشیم تا نیکی آریم و داد
بدانید کانکس که سرکش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو

همیشه بر او بخت خندان بود
 بود زندگانی و روزیش تنگ
 بر سفله گان تا توانی مگرد
 مکن رهگذر تا کنی بر درش
 بید تا توانی بگیتی مک-وش
 بدان کاین جداوان جدا نیست زین

همان رشک شمشیر نادان بود
 دگر هر که دارد زهر کار سنگ
 در آرز باشد دل سفله مرد
 هر آنکس که دانش نیایی برش
 دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش
 خرد همچو آبست و دانش زمین

هنر - گهر - نژاد - خرد :

کزین سه گذشته چهار است نیز
 سه چیز است و هر سه بیدانند راست
 نژاد کسی دیده ای بی هنر
 نیارد بید دست و بد نشنود
 سزد کاید از تخم پاکیزه بر
 بکوشی و بیچی زرنجش بسی
 که زیبا بود خلعت کردگار
 شناسنده نیک و بد بایست
 بر آساید از آرزو ازرنج و غم

سزد گر گهانی برد بر سه چیز
 هنر بانزاد است و با گوهر است
 هنر کی بود تا نباشد گهر
 گهر آنکه از فر یزدان بود
 نژاد آنکه باشد ز تخم پدر
 هنر آنکه آموزی از هر کسی
 ازین هر سه گوهر بود مایه دار
 چو این هر سه یابی خرد بایست
 چو این چار بایکتن آید بهم

این گمان نکوهیده اند :

بزیر زمین بهتر اورا نهفت
 نزید نه زینده مهتری
 پس از مرگ جانش در آتش بود
 ازو سیر گردد دل روزگار
 مبادش توان و مبادش روان
 بترسد زجان و نترسد ز تنگ

توانگر که باشد دلش تنگ و زفت
 ابر مرد درویش کند آوری
 چو کژی کند پیر ناخوش بود
 چو کاهل بود مرد برنا بکار
 نماند ز ناتندرستی جوان
 دگر کار زاری که هنگام جنگ

فرموده مؤبد :

چه گفت اندرین مؤبد پیش رو
تو چندان که باشی سخن گوی باش
چورفتی سرو کار با ایزد است
نگر تا چه کاری همان بدروی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی

حکمت :

درخت برومند چون شد بلند
شود برگ پزمرده و بیخ سست
چو از جایگه بگسلد پای خویش
مرورا سپارد گل و برگ و باغ
اگر شاخ بدخیزد از بیخ نیک

پند :

چه گوید در این مردم ژرف بین
چو پیوسته خون نباشد کسی
بود نیز پیوسته خونی که مهر
ز ندادوستی راز پیدا کند

محاک دوستی :

چو مهر کسی را بخواهی بسود
بود کو بجاه از تو کمتر بود
چنین است کیهان ناپاک رای

تو بی رنج را رنج منمای هیچ :

کسی کو خرد جوید و ایمنی

که هرگز نگردد کهن گشته نو
خردمند باش و جهانجوی باش
اگر نیک باشدت کار ار بداست
سخن هر چه گوئی همان بشنوی
سخن تا توانی به آزرم گوی

گر آید ز گردون براو بر گزند
سرش سوی بستی گراید نخست
بشاخ نو آئین دهد جای خویش
بهاری بگردار روشن چراغ
تو با بیخ تندی میاغاز ریک

چه دانی تو ای کاردار اندر این
نباید براو بود ایمن بسی
ببرد ز تو تا بگردش چهر
همان کو دروغ است رسوا کند

بباید بسودو زیان آزمود
هم از رشک مهر تو لاغر بود
بهر باد خیره بجنبند ز جای

نتازد سوی کیش اهریمنی

چو فرزند باید که داری بنام
تو بی رنج را رنج منمای هیچ
که گیتی سپنج است و جاوید نیست
سپهر بلندش پبای آورید

شاهنشاہ بہرام گور فرماید :

چنین گفت بہرام شیرین سخن
نہ ایند رہمی ماند خواهی دراز
چنین است رسم سرای کہ-ن
بتو داد یک روز نوبت پدر
چنین است و رازش نیامد پدید
در بستہ را کس نداند گشاد
دل اندر سرای سپنجی مہند

بگیتی مکن جاودان دل دژم :

یکی بد کند نیک پیش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرد
مدار ایچ تیمار با جان بہم
کہ ناپایدار است و ناسازگار
یکی دان ازو ہرچہ آید ہمی

دنیا بکام نیک بختان است :

کسی را کہ یزدان کند نیک بخت
جہانگیر و پیروز باشد بچنگ
یزدان بود زور ما خود کہ ایم
نباید کشیدن کمان بدی

ز رنج ایمن ارخواستہ بی نیاز
ہمہ مردی و داد دادن بسبیج
فری برتر از فرّ جمشید نیست
جہانرا جزا و کدخدای آورید

کہہ بامردہ گان آشنائی مکن
بسبیجیدہ باش و درنگی مساز
سرش هیچ پیدا نبینی زبن
سزد گرترتا نوبت آید بسر
نیابی بہخیرہ چہ جوئی کلید
بدان رنج عمر تو گردد بباد
سپنجی نباشد بسی سودمند

جہان بندہ و تخت خویش آیدش
ہمی از نژندی فر و پژمرد
بگیتی مکن جاودان دل دژم
چنین بود تا بود این روزگار
چو جاوید با تو نپاید ہمی

سزاوار باشد ورا تاج و تخت
تقرسد زپیل و نہنگ و پلنگ
بشین خاک تیرہ درون برچہ ایم
رہ ایزدی باید و بخردی

نباید بدو شاد بودن بسی

که گیتی نماند همی بر کسی

حکمت :

پیش مرد دانا همی نشهرد
بر آن نه کزو گیتی آباد گشت
تو گوئی ز گیتی همان شد نهاد

زمانه بر این سان همی بگذرد
هر آن روز بد کز تو اندر گذشت
هر آن روز کان اندر اوئی توشاد

بد گهر :

که بر گوید از گفته باستان
شود تیز دندان و گردد دلیر
نخست اندر آید پروردگار

ز دانا تو نشنیدی این داستان
که گر پروری بچه نره شیر
چوسر بر کشد زود جوید شکار

بد نژاد :

گوش بر نشانی بیاغ بهشت
ببیخ انگبین ریزی و شهد ناب
همان میوه تلخ بار آورد!

درختی که تلخ است ویرا سرشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب
سر انجام گوهر بکار آورد؟

ناپاك زاده :

نشاید ستردن سیاهی ز شب
که زنگی نگردد بشستن سپید
بود خاك در دیده انباشتن

ز بد گوهران بد نباشد عجب
بنپاك زاده مدارید امید
ز بد اصل چشم بهی داشتن

بد اصل :

که جانش خرد بود و رایش بلند
چهرنجی که جان هم نیاری بیر
تویی برشوی چون وی آید بیر
همان پروراننده آرد بچنگ

چنین گفت بامن یکی هوشمند
که ای دایه بچه شیر نر
بکوشی و او را کنی پرهنر
نخستین که آیدش نیروی جنگ

بدسرشت :

بپوشد کسی در میان حریر
همیشه ورا پروراند به بر
نترسد ز آهننگ پیل سترک

اگر بچه شیر ناخورده شیر
دهد نوش او را زشیر و شکر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ

بدنهاد :

که باشد بدان رای همداستان
چو دندان کند تیز کیفر بری
پروردگار اندر آویزد اوی

ولیکن شنیدم یکی داستان
که چون بچه شیر نر پروری
چو بازور و باچنگک برخیزد اوی

از روزگار پند فراگیر :

نگه کن بدین گردش روزگار
بکاری ندارد زمانی درنگ
دگر زو شود خوار و نترند

زیزدان بترس و زما شرم دار
که هر دم بگردد بصدگونه رنگ
یکی را بر آرد بابر بلند

بزرگی چگونه بدست می آید :

که هر کس که سر بر کشد زانجمن
خرد یار و فرهنگش آموزگار
بمردی جهان زیر پای آورد

یکی داستان زد بر او پیلتن
هنر باید و گوهر نامدار
چو این چار گوهر بجای آورد

فرمایش مؤبد :

بدانگه که بگشاد راز نهفت
کجا نابسوده ببند اندر است
درخشنده مهری بود بی بها

نبینی که مؤبد بخسرو چه گفت
سخن گفت ناگفته چون گوهر است
چواز بندو پیوند یابد رها

حکمت :

ازو نوش خیره مکن خواستار

بجائی که زهر آکند روزگار

مشو تیز چون پرورنده نه‌ای
نخواهد گشادن همی بر تو چهر

تو با آفرینش بسنده نه‌ای
چنین است کردار گردان سپهر

پند:

برین داستان زد یکی هوشیار
مگر یافتی چهره و دست و پای
اگرچه گوی سرو بالا بود

ستوده نباشد سر باد سار
که گرباد خیره بختی زجای
سبکسار مردم نه والا بود

سرانجام:

نه مردم نه آنچه‌ماند بنیز
دو رخ را بچادر بیاید نهفت
جهان جهان را بید نسپریم

بکوشی و ورزی زهرگونه‌چیز
سرانجام با خاک باشیم جفت
بیاتاهمه دست نیکی بریم

از پند دریغ مدار:

که از پند ما نیست خودبانیاز
پشیمانی و رنج باشد برش

نشاید که گیریم ازو پند باز
ز پند خرد گر بگردد سرش

حکمت:

دراز است و در دام و شست تو نیست
بنیکی همو باش آموزگار

چه سازی که چاره بدست تو نیست
گراید و نکه بدبینی از روزگار

پند:

بدستی کلاه و بدیگر کمند
بغم کمندش رباید ز گاه

چنین است کردار چرخ بلند
چو شادان نشیند کسی با کلاه
اگر بد نخواهی تو مینوش پند.

که بادی که از خانه آید برون
اگر بد نخواهی تو مینوش پند

برین داستان زد یکی رهنمون
ندانند درمان آنرا ببند

جهان یکنواخت نیست :

زمانه پی او نبردی ز جای
گهی نوش بار آورد گاه زهر

اگر ماندی کس بمردی بیای
بدان کاین چنین است گردنده دهر

حکمت :

که چون برگوزنی سر آید زمان
بباید که بر شیر نر بگذرد

یکی داستان زد هژبر ژبان
زمانه بر او دم همی بشمرد

پند :

بدل يك ز ديگر گرفته شتاب
همی باد اندر نهفت آوری

دو گوهر یکی آتش و دیگر آب
تو خواهی که بر خیره جفت آوری

چه نیکو سروده :

که اندر دلش بیم شمشیر نیست
کند مرغزاری تباہ از گزند

زد د تیز دندان تر از شیر نیست
اگر بچه او شود دردمند

چه شیواست این پند :

بدانگه که باجان خرد کرد جفت
اگر چند پیروز و دانا بود

بدانای پیشین نگر تا چه گفت
که پیر فریبنده کانا بود

حکمت :

شود جامه تو همه عنبری
ازو جز سیاهی نبینی اثر

بعنبر فروشان اگر بگذری
وگر بگذری سوی انگشت گر

فرموده دانا:

که شیری که بگریزد از چنک گرك
که او را همان بخت بد برکشد

که دانا زد این داستان بزرگ
نباید که گرگ از پش درکشد

نیکی بی محل :

زمین شور بد جایگاهش مغاک
بترز آشکارا مرا او را نهان

بپاشید تخم نکوئی بخاک
تفو باد بر این گزند جهان

یکی از گفته‌های باستانی :

که پرمایه آنکس که دشمن بجست
گر آواره از جنگ برگشته به

یکی داستان زدگوی درنخست
چو بدخواه پیش آیدت گشته به

حکمت :

شودتندو چین اندر آردبچهر
که از چنبر او سر آرد برون

ودیگر بجائی که گردان سپهر
خردمند دانا نداند فسون

پند :

نباشد بسختیت فریاد رس
بدو دل سپردن سزاوار نیست

زمانه سراسر فریب است و بس
جهانرا نمایش چو کردار نیست

✱ ✱ ✱

بدیوانگی ماند این داوری

تو اژدرکشی بچه اش پروری

✱ ✱ ✱

چرا بهره ما همه غفلت است

جهان سر بسر حکمت و عبرت است

✱ ✱ ✱

گرازچرخ گردون نخواهی نهیب

منه در جوانی سر اندر فریب



ستایش خرد

بدین جایگه گفتن اندر خورد
که گوش نیوشنده زو بر خورد
ستایش خرد را به از راه داد
خرد مایه زندگانی شناس
خرد دست گیرد بهردو سرای
ازویت فزونی ازویت کمی است
نباشد همی شادمان یکزمان

کنون ای خردمند ارج خرد
بگو تاچه داری بیار از خرد
خرد برتر از هرچه ایزدت داد
خرد زنده جاودانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای
ازو شادمانی ازو مردمی است
خرد تیره و مرد روشن روان

همیشه خرد را تو دستور دار :

که دانا ز گفتار او بر خورد
دلش گردد از کرده خویش ریش
همان خویش بیگانه خواندورا
بدو جانن از ناسزا دور دار

چه گفت آن هنرمند مرد خرد
کسی کو خرد را ندارد زپیش
هشیوار دیوانه خواند ورا
همیشه خرد را تو دستور دار

معانی و نامهای خرد :

رساند خرد پادشا را بکام
خرد دور شد دردماند و جفا
بلند اختری زیرکی دانش
که باشد سخن نزد او استوار
از اندرز ها نام او بگذرد
خرد بر همه نیکوئی هاسراست
که چشم سر ما ببیند نهان

خرد دارد ای پیر بسیار نام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا
زبان آوری راستی خواندش
گهی بردبار و گهی راز دار
پراکنده این است و نامش خرد
تو چیزی می دان کن خرد بر تراست
خرد داند آکنده راز جهان

رهاند خرد مرد را از بلا :

فـروزنده کـهتران و مـهان
جـهانرا بـکـردار بـد نـسپرد
مـبادا کـسی دـر بـلا مـبتلا
کـه از بـد هـمه سـاله تـرسان بـود
بـچشم خـرد جـست بـاید جـهان
هـمان زـیور نـامـداران بـود

فـزون از خـرد نـیست اـندر جـهان
هـر آنکـس کـه اوشاد گـشت از خـرد
رـهاند خـرد مـرد را از بـلا
نـخستین نـشان خـرد آن بـود
بـدان تـن خـویش را دـر نـهان
خـرد افسـر شـهریـاران بـود

چهار بهره از خرد :

خـرد را بـبخشید بـر چـار بـهر
کـه فرّ و خـرد پادشـارا سـزاست
سـه دـیگـر پـرستندۀ پادشـا
خـرد خـوبشـتن را نـدازد نـهان
کـه دانا ورا بـهر دـهقان شـمرد
نـه آن را کـه اونیست یـزدان شناس

چـو پیدـا شد این راز گـردنده دـهر
یـکی بـهره زـو بـهرۀ پادشـاست
دـگـر بـهرۀ مـردم پارسا
چـو نـزدیک بـاشد بـشاه جـهان
کـنون از خـرد پاره‌ای مـاند خـرد
خـرد نـیست بـا مـردم ناسپاس

ستایش جوان خردمند :

بـگیتی زکـس نـشـنود سـرزنش
پـسندیدۀ مـردم پـر خـرد
زکـردار بـد نـبودش تـرس و بـاك

جـوانی خـردمند بـر تـرمـنش
هـمه سـاله خـرم ز کـردار خـود
بـدان گـیتیش پـیش یـزدان پـاك

فرموده مؤبد ببهرام شاه :

کـه خـون سـر بی گـناهان مـریز
مـبادی جـز آهـسته و پـاك رای
کـه بـا مـغزت ای سـر خـرد بـاد جـفت

چـنین گـفت مـؤبد بـبهرام تـیز
چـو خـواهی کـه تـاجت بـماند بـجای
نـگه کن کـه تـانـاج بـا سـر چـه گـفت

نکو تر هنر مند را بخردیست :

چو باشد خرد رسته گردد زبید
که کار جهان و ره ایزدیست
همان نام و ننگ و همان سرد و گرم
چه آن مرد زنده چه در زیر خاک

سخن خوب گوید چو دارد خرد
نکو تر هنر مرد را بخردیست
چو از سر خرد رفت و از چشم شرم
ندارد از این هیچ نامرد باک

چه چیز پسندیده خردمند است :

که آید خردمند آن را پسند
ندارد غم آنکه زو بگذرد
نپندد دل اندر غم و درد و باک
ببرد بدانگونه کز باد بید
بی اندوه باشد ز گشت زمان

دگر گفت آن چیست ای هوشمند
چنین گفت کان کو خرد پرورد
اگر ارجمندی سپارد بخاک
دگر کو ز نابودنی ها امید
همیشه بود شاد و خرم روان

خرد بخشی است خدائی :

از اندیشه دور است و دور از بدیست
بماند هنر زو نباید گرفت
نباشد بچشم خردمند خوار
خردمند گردد آورد بانژاد
جهانرا بمردی بیای آورد

خرد خود یکی خلعت ایزدیست
هنر مند کز خویشتن در شکفت
همان خوش منش مردم خویش کار
اگر بخشش و دانش و رسم داد
چو این چار گوهر بجای آورد

کدامین ره آید مرا سودمند :

اگر آشکارا بود گر نهان
که پیدا بود مرد را دستگاه
کدامست بانج و درد و گزند
گذشتن ترا تا کدام آرزوست
دوم ره نکو کاری و بخردی

کسی نیست بی آرزو در جهان
همان آرزو را پدید است راه
کدامین ره آید مرا سودمند
چنین داد پاسخ که راه از دوسوست
یکی راه بی باکی و پر بدی

ز کیتی یکی باز گشتن بخاک
 خرد باشدت زین سخن رهنمون
 خردمند را خلعت ایزدبست
 تنومند کورا خرد یار نیست
 که راهی دراز است با بیم و باک
 در این پرسش اندر چرانی نه چون
 سزاوار خلعت نکه کن که کیست
 بکیتی کس او را خریدار نیست

خردمند در آسایش است :

برامش بود هر که دارد خرد
 چنین هم بود مردم ساده دل
 سپهرش همی در خرد پرورد
 ز کیش چون گردد آزاده دل

هر کس از دیده خود می نگرد :

گر در جهان خوی زشت و نکوست
 بمردم خردمند نامی بود
 بهر کس گمانی برد کاندراوست
 که مردم بمردم گرامی بود

خنک نامورکز خرد بر خورده :

که آهوست بر مرد گفتار زشت
 ز مغز تو بگسست روشن خرد
 خنک نامورکز خرد بر خورد
 زبانش بگفتار گردد دراز
 هر آن دیو کاید زمانش فراز

مرد خردمند :

خرد بردل خویش پیرایه کرد
 همه نیکوئیها ز یزدان شناخت
 برنج تن از مردمی مایه کرد
 خرد جست با مرد دانا بساخت
 نباید نکوبد در بد خوئی
 بدانند که از داد جز نیکوئی

خرد باد جان ترا رهنمون :

ز شمشیر دیوان خرد جوشن است
 گذشته سخن یاد دارد خرد
 دل و جان دانا بدو روشن است
 بدانش روانرا همی پرورد
 خرد باد جان ترا رهنمون
 که راهی دراز است پیش اندرون

این نیز بگذرد:

نه آسانی و شادمانی و گنج
نباشد دژم هر که دارد خرد
نگیرد ترا دست الا خرد

نماند بکس روز سختی ورنج
بد و نیک بر ما همی بگذرد
بتدبیر ما کی شود نیک بد

ستودن خرد:

کدامست بی دانش و برگزند
بپرورد جان را همی پرورد
ز کمیش تیمار و درد و گزند

بپرسید دانش کرا سودمند
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
ز بیشی خرد جان بود سودمند

مزن رای جز با خردمند مرد:

نگهدار گفتار و پیمان بود
ز آئین شاهان پیشین مگرد

خرد گیر کارایش جان بود
مزن رای جز با خردمند مرد

تودانشمند و با خردی:

انوشه کسی کو خرد پرورد
نبایدت فرزانه و رای زن

فروغ از تو گیرد روان خرد
تو دانا تری از بزرگ انجمن

عمر دراز برای نکو کاری:

که باشد مرا زندگانی دراز
فراوان خرد باشم و روز به

همی خواهم از داور بی نیاز
که که را بیکه دارم و مه به مه

عیب خود دیدن:

هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
ببیند بگرداند آئین و کیش

دگر گفت کاندر خردمند مرد
چنین گفت آنکس که اهوی خویش

خردمندم:

روانم همی از خرد بر خورد
که باشد بخوبی مرا رهنمون

سپاسم زیزدان که دارم خرد
زیزدان همی خواستم تاکنون

زُبده شاهنامه

نگر تاجه گفت آن خردمند مرد
در این بیت خواهم ترا یاد کرد--
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی
کز آتش نجوید کسی آبجوی

* * *

خردمند بادی و پیروز رای
به پاکی بساناد مغزت بجای

* * *

کسی کش خرد باشد آموزگار
نگه داردش گردش روزگار

* * *

براندیش بالین سخن درخرد
که اندیشه از این سخن نگذرد

* * *

بیارام و مارا دل آرام ده
خرد را به آرام دل کام ده

* * *

خرد پرورد جان داندگان
خرد ره نماید بخوانندگان

* * *

و گر بر خرد چیره گردد هوا
نخـواهد بدیوانگی برگوا

* * *

هر آنکس که گردد ز راه خرد
سر انجام پیچد ز کردار بد

* * *

خرد دارد و هوش و رای بلند
بخیره تنازد براه گزند

* * *

مرا راه بنما سوی بخردان
بزرگان و کار آزموده بدان

* * *

بفرهنگ یازد کسی کش خرد
بود در سر و مردمی پرورد

* * *

خردمندی و رهنمونی دهد	کسی را که یزدان فزونی دهد

خردمندی از مردمان نشمرد	و گر چیره گردد هوا بر خرد

چو خواهی که روزت بید نگذرد	نگهدار تن باش و آن خرد

ندید او زما هیچ کردار بد	نیاید ز مرد خرد کار بد

بدین نام و این فره ایزدی	ندیدم کسی را بدین بخردی

که تارش خرد باشد و داد بود	یزدان و ازما بر آنکس درود

خرد یار باد آشکار و نهان	بخشنودی کردگار جهان

بیاموزد آئین و آهنگ اوی	خرد گیرد از فره فرهنگ اوی

که دادو خرد باشدش تارو بود	زما باد بر جان آنکس درود

ز تخت بزرگی کجا بر خورد	هر آن نامور کو ندارد خرد

بدانش روانرا همی پرورد	چنان دان که هر کس که دارد خرد



هنر

که با مرد هر چار درخور بود
دگر کو بود یکدل و یک نهاد
پسند آیدش بخشش روزگار
ز بی دانشان مزد جوید بلاف

پراکنده شد کام دیوانگان
نهان راستی آشکارا گزند
ز نیکی نبودى سخن جز براز

چنانند چون جفت با یکدگر
تنومند پیدا و جان در نهفت
اگر بخت بیدار در جوشش است
مگر بخت نیکش بود رهنمای

هنرمند را گوهر آید بکار
روانت همی از تو راهش برد

بزرگی و دیدار و بالای او
بیلا و دیدار و نام گهر
ببزم اندرون ماه بد با کلاه

سرشت تن از چار گوهر بود
یکی پرهنر مرد باشرم و داد
سوم کومیانه گزیند ز کار
چهارم نراند سخن از گزاف

هنر خوار شد جادوئی ارجمند :

نهان گشت آئین فرزنانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند
شده بر بیدی دست دیوان دراز

بخت و هنر :

چنین داد پاسخ که بخت و هنر
چنان چون تن و جان که یارند جفت
همان کالبد مرد را کوشش است
بکوشش بزرگی نیاید بجای

هنر و گهر :

هنر بهتر از گوهر نام دار
ترا با هنر گوهر است و خرد

بمردی و بخشش بداد و هنر :

دریغ آن بلند اختر و رای او
بمردی و بخشش بداد و هنر
برزم اندرون پیل بد با سپاه

گهر بی هنر ناپسند است و خوار:

چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
 نشاید که پاسخ دهی از گهر
 برین داستان زد یکی هوشیار

اگر تخت جوئی هنر بایدت
 چو پرسند پرسندگان از هنر
 گهر بی هنر ناپسند است و خوار

* * *

هنر برتر از گوهر آمد پدید

سخن زین درازی چه باید کشید

* * *

بخیره نجوید نشست مهمان

چنان دان که کس بی هنر در جهان

* * *

بپاکی تن و دانش و رای تو

ندانست کس از هنرهای تو

* * *

بفرهنگ بازان شدی هوشاوی

هنر هر چه بگذشت بر گوش اوی



اندرز

بدانش روانرا همی پرورد
ازیرا ندارد بر کس شکوه
نه از تنگ داند همی نام را
نکوهیده تر نزد دانش پژوه
نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپاهی ازو سر بیچند زرنج
تترسد چو چیزی بود با مزه
ز بیمار چون باز دارد گزند
که آن چیز گفتن نیرزد پشیز
بچیز کسان برگمارد دو چشم
سپردن بکاهل کسی دستگاه
پشیمان شود هم ز گفتار خود
بدینگونه آویزد ای نیک خوی
گوش در نیستان بود پرورش

چنان دان که هر کس که دارد خرد
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه
نداند ز آغاز انجام را
نکوهیده ده کار برده گروه
یکی آنکه داور بود بر دروغ
سپهد که باشد نگهبان گنج
دگر دانشومند کو از بزه
پزشکی که باشد بتن دردمند
چو درویش مردی که نازد بچیز
بهفتم خردمند کاید بخشم
بهشتم بنادان نماینده راه
هران بی خرد کو نیابد خرد
دل مردم بی خرد بآرزوی
چو آتش که گوگرد یابد خورش

آداب معاشرت :

چنان کن که نگشاید او بر تو دست
هنر باید و شرم و آهستگی
دروغ از هنر نشمرد دادگر
نه خواری بنا چیز آرد به نیز
توتیزی مکن هیچ با بدگمان

چو با مرد بدخواه باشد نشست
چو جوید یکی راه بایستگی
نباید زبان از هنر چیره تر
ندارد کسی را بزرگی به چیز
اگر بدگمانی گشاید زبان

وز اندازه گفتار او بگذرد
سخن‌های خوب آورو تازه‌گوی
پشیمانی آید ز گفتار پیش

وزانپس که سستی کمانی برد
توپاسخ مر اورا به اندازه گوی
بآزم اگر بفکنی سوی خویش

چه نیکوست این اندرز:

چه در آشکارا و چه در نهان
چو کهنتر شود او سرشک آورد
بدان تا بر انگیزد از آب گرد
سخن گفت از دور شد فر و جاه
نداند بگفتار و هم نگرود
کزو باز ماند بیچند ز خشم

بی آهو کسی نیست اندر جهان
اگر مهتری بر تو رشک آورد
سه دیگر سخن چین و دور و به مرد
چه گوینده‌ای کونه بر جایگاه
هر آنکو سخن سر بسر نشنود
بچیزی ندارد خرد مند چشم

اندرز بس ارزنده :

روان را نراند براه هوا
که با جان روشن بود بدکنش
هم ایدر پر از درد ماند بجای
که از پاک یزدان ندارد هراس
شود ز آرزوها ببندد دهن
نداند نه از دانشی بشنود

کسی کو بود بر خرد پادشا
سخن‌مشنو از مرد افزون منش
چو خستو نیاید بدیگر سرای
ازین بگذری سفله آنرا شناس
دریغ آیدش بهره تن ز تن
هم از بهر جانش که دانش بود

پرستش کند پیشه و راستی :

نباشد بچشم جهاندار خوار
به اندازه آرد بهر کار سر
بلندی و کژی نیفزایدش
اگر چند گردد پراکنده گنج
نیچند زبی راهی و کاستی

خردمند کو دل کند بردبار
بداند که چند است با او هنر
که افزونی از دوست بستایدش
همان مرد ایزد ندارد برنج
پرستش کند پیشه و راستی

این اندرز را همیشه بخاطر دار:

وگر نزد تو نیز نامی تراست
بمردی بدل کینه ها بر گسل
مکن زور بر دشمن و دوست بخش
روانرا سوی راستی راه کن
نگهبان کوشنده درویش باش

هر آنکس که بر تو گرامی تراست
ابا آنکه زو کینه داری بدل
گناهِش به یزدان دارنده بخش
ز چیز کسان دست کوتاه کن
نوازنده مردم خویش باش

ز اندازه بر نگذرانی سخن:

بیزدان خرد بایدت رهنمای
که تو نونگاری و گیتی کهن
نیاشدت با مردم بد نشست
ببخشای آنرا که بخشودنیست

گراینده بادی بفرهنگ و رای
ز اندازه بر نگذرانی سخن
نگرداندت رامش روز مست
بپیچی دل از هر چه نابودنیست

این اندرز را فراموش مکن:

مزن بر دلت بر ز تیمار تش
چنان کن تو هر کار کاندر خورد
که برجانت از دین بود آفرین
که خشم خدا آورد کاستی

چو ایمن شوی دل ز غم بازکش
هوارا مده چیرگی بر خرد
بدانش همیشه نگهدار دین
مگردان سراز دین و از راستی

چگونگی جهان فردا ناپدیدار است:

چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
به پیش آرد این روزگار دراز
همی بگذراند سخنها ز دست
در او سور چند است و چندی نبرد

چه گوئی تو ای خواجه سالخورد
که داند که چندین نشیب و فراز
تک روزگراز درازی که هست
که داند کزین گنبد تیزگرد

اندرز شاه کیخسرو:

تو بشنو مگر سر نییچی ز داد

چو اندرز کیخسرو آرم بیاد

که گر خو بود پیش باغ به-ار
همه باغ ازو پر ز آهو شود
سخن را بسنج و باندازه گوی

که برخواندش از گفته باستان
که او را به بیهوده آورده ای
سر از خواسته برده ای بر سپهر

سوی ناسپاسی دلش ننگرد
بود مزد آن سوی تو نارسان
که او را نباشد سخن جز بروی
مکن شادمان دل بیداد و گنج

بکوشی که نفریبت روزگار
نباشی به آزار و ننگ و نبرد
گراینده رامش جاودان
هش این را برامش همی نشمرد

مفرمای در بینوائی نشست
ز نیکیت باید که یابند بهر
ببیدادگر مرد مگذار کار

که این را یکی داستانست نو

مرا گفت آن دادگر شهریار
اگر آب یابد به نیرو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی

اندرز هؤبد :

ز مؤبد شنیدستم این داستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده ای
بدان دارد امید کورا بمهر

این اندرز را بجان و دل فراگیر :

دگر آنکه مغزش بود پر خرد
چونیکسی فزائی بروی کسان
میامیز با مردم کژه گوی
ز نیکسی مپرهیز هرگز برنج

این اندرز ارزنده را بخاطر دار :

خرد را کنی بر دل آموزگار
همان نیز یار گنه کار مرد
نشستنت همواره با بخردان
که این رامش اندر جهان بگذرد

ز نیکسی فرومایه را دوردار :

هر آنکس که باشد ترا زیر دست
بزرگان و آزادگانان شهر
ز نیکسی فرومایه را دوردار

چه گرانهاست این اندرز :

بید گوهران بر بس ایمن مشو

بکوشی کش از رنگ بیرون کنی
تو بر بند یزدان نیابی کلید

اگر چند بد گوهر افسون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید

اندرز:

ز کاران گزیند که باید نخست
دل از نیکوئیها بشوئی همی
بهین از تن مردمان سر بود

ندانی که هر کس که هنگام جست
وگر باز هنگام جوئی همی
همه کار بی گاه و بی بر بود

اندرز:

بگردد ندارد نکه جایگاه
چوزین بگذرد بند و چاه آورید

بدیشان چنین گفت آن کوز راه
بچربی مر اورا براه آورید

همان بر که کارید خود بدروید:

همان بر که کارید خود بدروید
جز این است جاوید مارا سرای

یکی داستان گویم از بشنوید
چنین گفت با ما سخن رهنمای

از کردار بد پرهیزید:

ز کردار بد باز گشتن سزد
چو گنجی بود پر زرو خواسته

کسی کو ببیند سر انجام بد
دلی کز خرد گردد آراسته

اندرز:

نگردد کسی گرد بالین تو
سرت گردد آزرده از داوری

چو پزمرده شد روی رنگین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری

پند:

چو آمد درخت بزرگی بیار
سر او بچربی بدام آرزو باز

مگردان بما بر دژم روزگار
مکن خیره اندیشه بر دل دراز

بی آزاری و راستی یار تست:

در گنج بگشای و بر بند بار

گرت سر بکار است به بسیج کار

نباید ز گیتی ترا یار جست

بی آزاری و راستی یار تست

فرموده‌سام نریمان :

که سام نریمان مرا داد پند

نگر تا بکاری کت آید گزند

که شایسته کار از نشایسته به

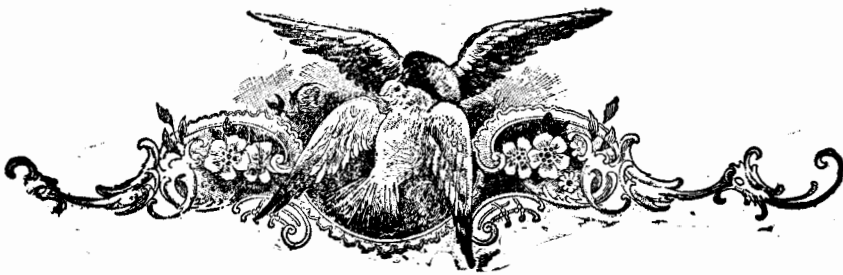
حلال از حرام از نبایسته به

بی آزاری و خامشی بر گزین

که گوید که نفرین به از آفرین

از اندرز من سر بسر مگذرید

چو خواهید کز جان و تن برخوردارید



کیفر = مکافات

مجوی ای پسر پند بدرا کلید
بفرجام بر بدکنش بد رسد
مکافات یابد ز چرخ بلند

چه آرد جهان آفرین بر سرت
مکافات بدرا بد آمد پدید
سخن از خردمند مردم نیوش

که هر کس که برد سر بی گناه
سپارند ناپاک دل را بخاک

به تیزی و بیدانشی بگذرد
شود زندگانش نا سودمند

چنان چون بود درخور ناسزا
چنین از ره داد دادن سزد

بیالودی این خنجر آبگون
بر اندام تو موی دشنه شود

ز کردار بد برتنش بد رسید
چو جوئی بدانی که از کار بد
چو خونریز گردد بماند نژد

مکافات بدرا بد آمد پدید :

نگر تا ز کردار بد گوهرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید
بیندیش بسیار و بکشای گوش

کیفر طبیعت :

چنین است فرمان یزدان و راه
سرش را ببرند بی ترس و باک

از مکافات روزگار بهر اسید :

چنین گفت آن کو ز راه خرد
تترسد ز کردار چرخ بلند

جز از بد نباشد مکافات بد :

ز کاری که کردی بیابی جزا
جز از بد نباشد مکافات بد

از مکافات غافل مباش :

هر آنکه که تو تشنه گشتی بخون
زمانه بخون تو تشنه شود

هر عملی را مکافات است :

دل دشمن ازوی پراندیشه گشت
که او ریخت خون سر سرکشان

کسیرا که خونریختن بیشه گشت
بریزند خونس بران هم نشان

انتقام :

که این کینه را خرد نتوان شمرد
زمین راز خون روود جیحهون کنید

چنین کار یکسر مدارید خرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید

کیفر بدمنش :

همی بگذرد تیز بر چشم ما
همان خنجر هندوی گردنش

کسی کو نپرهیزد از خشم ما
همی بستر از خاک جوید تنش

مکافات بد را زیزدان بدیست :

ز کردار ترسم که کیفر برد
مکافات بد را زیزدان بدیست

که هر کس نراند براه خرد
کنون روز بادا فرء ایزدیست

جزای بدی بدیست :

همه بدکنش را بد آید بسر
نیندیشد از کار کیفر ببرد

چنین است باد افره دادگر
شنیدم که هر کو هوا پرورد

که هر کس که بد کرد کیفر برد :

بد آید برویت زبد کار کرد
که هر کس که بد کرد کیفر برد

تو بدرود باش ای بداندیش مرد
نگر تا چه گفته است مرد خرد

انتقام عدالت و حشیان است :

سر زندگان چند خواهی برید

بکین یکی کشته نا پدید



بدان گیتی افکندی این داوری

سخن گر گزفتی چنین سر سری

زُبده شاهنامه

* * *

بیمیم پاداش این زشت کار پیچی بفرجام ازین روزگار

* * *

کسی کو بره بر کند ژرف چاه سزدگر کند خویشتن را نگاه

* * *

زتو دور شد فره و بخردی بیای تو بادافره ایزدی

* * *

هر آنکس کزودرجهان جز گزند نبینی مراورا چه بهتر ز بند

* * *

چه باد افره است آن بر آورده را چه سازیم درمان خود کرده را



بشبه بوش = قضا = قدر

هر آنکس که بدکرد کیفر برد
برسم بوش اندر آید روش
ز دام قضا هم نیابد رها

چه گفتند دانندگان خرد
نبنسته چنین بودمان از بوش
هزبر جهانسوز و نر اژدها

ز بخشش نیایی بکوشش گذر :

جوان و شب و روز در کار کرد
بجوی اندرون آب و اوبادرننگ
همی گل فشاند بر او بر درخت
ز بخشش نیایی بکوشش گذر
چنین آفرید اختر روزگار

چنین داد پاسخ که جوینده مرد
بود راه روزی بر او تارو تنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت
چنین است رسم قضا و قدر
جهاندار دانای پروردگار

ندانند کسی راز و ساز و جهان :

گواهی دهد دل بران هر زمان
حذر کردن و درد خوردن چه سود
نمیند همی دیده بان در نهان

چو خواهد رسیدن کسی رازمان
ولیکن چو گردنده گردنده بود
ندانند کسی راز و ساز جهان

گفتار فرزندان :

جهان دیده و پاک دانندگان
ز هر گونه ای دید باید نهیب
اگر باز خواند ندارد خرد

درست است گفتار فرزندان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب
چو روز مهی بر کسی بگذرد

کز آغاز بود آنچه بایست بود :

در این جنگ سوی که یازد بمهر

ببینیم تا دست گردان سپهر

بتیغ بد اندیش جوئیم کین
کز آغاز بود آنچه بایست بود

اگر یار باشد جهان آفرین
بکوشیم واز کوشش ما چه سود

بنیک و بد چرخ خرسند باش :

به از تو نداند کس ای نامور
نماند بگیتی کسی راد و شاد
همیشه مرا از در پند باش

نوشته نگردد بسر بر دگر
بهیورد هرانکو ز مادر بزاد
بنیک و بد چرخ خرسند باش

گهی کین و پر خاش و داد و مهر :

بدو کام و ناکام ما بگرویم
گهی کین و پر خاش و گه داد و مهر
چو دانا بود زو بترسد روان

چنان چون بکارد فلک بدرویم
بباید بدن چون بدارد سپهر
ازو کالبد راست سود و زیان

قضا و قدر :

چو خواهد رسیدن کسی را گزند
اگر سوی دانش گراید بسی

چنین گفت کز دور چرخ بلند
پرهیز چون باز دارد کسی

خنک مردم پاک و پرهیز گار :

یکی را خردمندی و فرهی است
خنک مردم پاک پرهیز کار

یکی را همه زفتی و ابلهی است
برین و بر آن بگذرد روزگار

بزدگر نداری نباشی بغم :

زمانه بدست جهان داور است
سزد گر نداری نباشی دژم

نوشته مگر بر سرم دیگر است
اگر بودنی بود دل را به غم

قضا و قدر :

نتایم با گردش آسمان
خردمند با مرد پر خاشخار

بباشد همی بودنی بی گمان
بمردی و دانش نیابد گذر

قضا و قدر :

همه عاقلان کور گردند و کر	قضا چون ز کردون فروهشت پر
نجست است ازو مرد دانا زمان	بباشد همه بودنی بی گمان
* * *	
نوشته چنین بودو بود آنچه بود	کرا بخت برگشت دانش چه سود
* * *	
سخن برسخن چندخواهی فزود	نمشته چنین بود و بود آنچه بود
* * *	
چه داریم ازین گنبد لاجورد	کنون بودنی بودو ما دل بدرد
* * *	
بیک سو رود دانش و بخردی	چو بایسته کاری بود ایزدی
* * *	
نوشته چنان بود بود آنچه بود	کرا روز برگشت مردی چه سود
* * *	
اگر تاج دارد بداختر بود	کرا در پس پرده دختر بود
* * *	
زمانه زمانی ز کین نغنود	توزین هرچه کاری بسر بدرود
* * *	
پدر را بفرزند باشد توان	چنین است آئین و رسم جهان
* * *	
ندارد غم و درد و اندیشه سود	کنون بودنی هرچه بایست بود



صو گند

خردرا و جان ترا بند چیست
بتاج و به تخت و بمهر و کلاه
بروز سپید و شب لاجورد
که هرگز نیچی بسوی بدی

بگردون گردان تا بنده شید
به آئین بزم و بمیدان کین
مران مرد را خشت بالین کنم

فروزنده اختر و ماه و هور
بنوش آذر و آذر فره‌سی
ز من نشنوی زان سپس داوری

که پیمان شکستن نبود اندران
گراز گرز خون اندر آید بجوی
مگر نام رفته بمشت آوریم

بجان و سر شاه و گرز و کمند
بخورشیدرخشنده و دشت کین

بگویم که بنیاد سوگند چیست
بگوئی بدادار خورشید و ماه
بشمشیر گردان با دار و برد
بفر و بنیک اختر ایزدی

بفر خنده فرخ مه فرودین :

بیزدان دادار و روز سفید
بفر خنده فرخ مه فرودین
که گر دل برین کار پر کین کنم

بزند و بزردشت و دین بهی :

بدادار گیتی که او داد زور
بزند و بزردشت و دین بهی
که چون این سخن‌ها بجای آوری

سوگند برای پیمان داری :

بخوردند سوگند های گران
کزین رزمگه بر نیاییم روی
همه یکسره پشت پشت آوریم

بجان و سر شاه و گرز و کمند :

بیزدان دادار و چرخ بلند
بخاک سیاوش بتوران زمین

به آذر گشسب و بدیهم شاه:

به آذر گشسب و بدیهم شاه
یکی تیغ هندی پزشک من است

یکی سخت سوگند خوردم بمه
که تازه ام خون سرشک من است

بز ناز زردشت و تخت و کلاه:

بز ناز زردشت و تخت و کلاه
بدینگونه ام باتو پیمان بود

بگوش که گفت او بخورشید و ماه
ترا بخشم از خود همه کان بود

بروز سپید و شبان سیاه:

بروز سپید و شبان سیاه
نه ببر بیان و نه آشفته شیر

که شاهها به یزدان و تابنده ماه
که هرگز ندیدم بدین سان دلیر

بمهر و نگین و بدین و بداد

پر از خشم و کین کرد سوگند یاد

کنون یافت آرام جان و تنم

بدین بند و سوگند تو ایمنم

بجان و سرشاه پیروز بخت

بیزدان دادار فرخنده تخت

بتابنده برجیس و ناهید و مهر

بیزدان که بر پای دارد سپهر

بخورشید رخشان و تیغ و کمند

بیزدان دادار چرخ بلند

برخشنده خورشید و تابنده ماه

بیزدان و دادار و تخت و کلاه



دعای خیر

که چهر تو پیوسته خندان کناد
زبانمان پراز آفرین است و بس
سروش خجسته ترا یار باد

خرد بخت اورا فروزنده باد
تن آزاد از گردش روزگار
بهر کار پیروز و چیره به تن

بغلتیم باد درد يك يك بخاك
بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که آید بما بر نهیب

بیادش خرد پیرو دولت جوان
همیناد جانت در کاستی

دل بدسگالت بدو نیم باد
شبان سیه بر تو چون روز باد

شناسنده آشکار و نهان

مکافات این کار یزدان کناد
پیدایش تو نیستمان دسترس
یززدان ترا مزد بسیار باد

مردخوب پاینده باد :

زمانه سراسر بدو زنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار
ازو شاد بادا دل انجمن

دعای برای پیروزی :

کنون گر همه پیش یزدان پاك
سزاوار باشد که او داد زور
مبادا که این کار گیرد نشیب

دعای خیر :

همیشه بدل شاد و روشن روان
همه مردمی و همه راستی

پیروز بخت بمان :

همه دشمنان از تو پر بیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد

نیک نام و خوش فرجام باشید :

همی خواهم از کردگار جهان

همه نیک نامی بود کارتان

که باشد زهر بد نگهدارتان

بخت یاورتان باد :

شده تیره دیدار بد خواهتان
به پیروزی و شاد باز آمدن

مبادا بجز بخت همراه تان
بنیک اختر و تندرستی شدن

خدا یار باد :

سر بخت دشمن نکونسار باد
جهانرا بر ایشان نیاز آوریم

جهاندار پیروز گر یار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم

در پناه خدا :

سر دشمنانت نکونسار باد
تن دشمنانت گدازنده باد

ترا پشت یزدان دادار باد
که کامت بگیتی فرازنده باد

نفرین :

غم و مرگ و سختی بر او تازه باد
چنان شد که بر ما بیاید گریست

که یزدان سزایش بی اندازه باد
همه کار این جای بر بد تریست

هنرو کامروازی :

رسیده بکام آندل روشنت
کلاه بزرگی و تاج مهی

همیشه هنرمند بادا تنت
همیشه به پیروزی و فرهی

دل دوستداران بتو شاد باد

جهانی به بخت تو آباد باد

پس از درد آرامش جان دهاد

که یزدان ترا مزد نیکان دهاد

دل و تیغ و بازو حصار تو باد

جهان آفریننده یار تو باد

* * *

شمارا شب و روز فرخنده باد بداندیش را مغزو جان کنده باد

* * *

همیشه جوان تا جوانی بود همان زنده تا زندگانی بود

* * *

نگوید ز نامت جز از بهتری که بادت ابر مهتران مهتری

* * *

بزرگی و دانش و راه باد وز او دست بدخواه کوتاه باد

* * *

همیشه بداندیشت آزرده باد بدانش روان تو پرورده باد

* * *

ز تو دور باد آزو خشم و نیاز دل بد سگالت بگرتم گداز

* * *

تن و جان من پیش رای تو باد همیشه خرد رهنمای تو باد

* * *

ز دیدار او چشم بد دور باد تن بد سگالانش رنجور باد

* * *

سپهر گذارنده یار تو باد همه داد و پرهیز کار تو باد

* * *

بکام تو گر داد چرخ بلند زدشمن تنت دورو دور ازگزند

* * *

بماناد تا جاودان نام اوی همه بهتری باد فرجام اوی

* * *

برو بوم ما بر تو فرخنده باد دل و چشم بدخواه توکنده باد

* * *

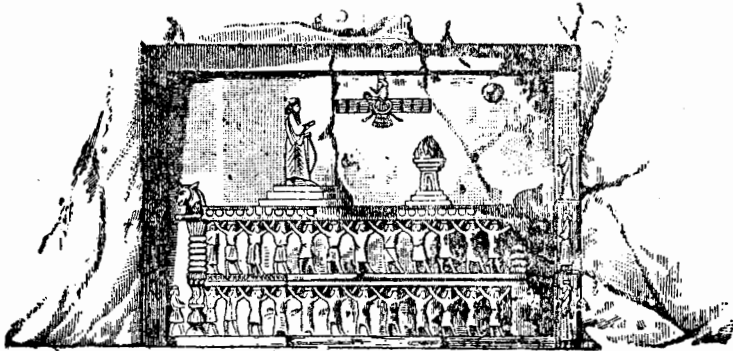
بزرگیش با کوه پیوسته باد دل بدسگالان او خسته باد

* * *

بسکام تو بادا سپهر بلند دلت شاد بادا تنت بی گزند

* * *

جهان آفرین از تو خشنود باد دل بد سگالت پر از دود باد



خانواده

پدر - فرزند - برادر

چو هستی بود خویش و پیوند را
از آموزگاران میرتاب سر
شود ناسزا زو سزاوار بخت
وزو مرد افکنده گردد بلند
باندیشه معنی بیفزایدش
بخط آن نویسد که کوتاه تر
همان بردبارو سخن یاد گیر
وفادارو پاکیزه و تازه روی

دیری بیاموز فرزند را
چو خواهی که رنج تن آید ببر
دیری رساند جوانرا بتخت
دیربست از پیشه‌ها ارجمند
بلاغت چو باخط فراز آیدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر
خردمند باید که باشد دیر
شکیبا و بادانش و راست گوی

پند پدر سالخورده بفرزندان :

که بودش سه فرزند آزاد مرد
همان خاک و هم گنج شاهنشهی
سزدگر نخوانندش از آب پاک
نخواهد شدن رام با هر کسی
بود رستگاری بروز شمار
بکوشید تارنج کوتاه کنید

ولیکن چنین گوید آن سالخورده
که چون آرزو گردد ز دلها تهی
کسی کو برادر فروشد بخاک
جهان چون شمادید و بیند بسی
کنون هرچه دانید کز کردگار
بجوئید و این توشه ره کنید

فرزند باید نگهدار نام پدر باشد :

کند آشکارا براو برنهان
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
سزدگر جفا بیند از روزگار

پدر چون بفرزند ماند جهان
گراو بفکند فرو نام پدر
اگر کم کند راه آموزگار

سرش هیچ پیدا نینمی زین
سزد گر بگیتی نماند بسی

چنین است رسم سرای کهن
چو رسم بدش باز یابد کسی

وظیفه پدر در خانواده :

بر او سخت بستن در رنج و آرز
بر افزودن توشه درویش را
که گیتی بنادان نباید سپرد
نوازنده باید که باشد پدر

تن خویش را پروریدن بناز
نگهداشتن مردم خویش را
سپردن به فرهنگ فرزند خرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر

ستیزه با پدر نارواست :

شوم خیرم روی اندر آرم بروی
نباید که رزم آورم با پدر
سیهرو روم از سر تیره خاك
نباشد بهر دو سرا کام من

نباید که من با پدر جنگجوی
نباشد امیدم سرای دگر-ر
ز دادار کردم بسی شرمناك
نگوید کسی جز ببد نام من

نشان پدر باید اندر پسر :

دلیرش ز پشت پدر نشمرد
بدانگه که در جنگ شد تیز جنگ
پدرم از نیا خود همین داشت خوی
روان بود از کمتر آرد هنر

پسر کو ز راه پدر بگذرد
یکی داستان زد بر این بر پلنگ
مرا کار زار است گفت آرزوی
نشان پدر باید اندر پسر

پدر داغ دیده بیاد فرزند :

تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
روا دارم از بگسلی بند من
ز درد دل من تو آگه تری
همم پور و هم پاك دستور بود
چنین مانده ام در دم ازدها

همی گفت کی کردگار سپهر
چو از من جدا ماند فرزند من
روانم بر آنجای نیکان بری
بگیتی مرا خود یکی پور بود
کنون بخت بد کردش از من جدا

نتیجه داشتن فرزند :

همان آرزوها به پیوند چیست
بفرزند ماند نکردد نهمان
ز بهرمزه دور گردد بزه
که فرزند بیند رخ زرد اوی

بدو گفت شادی ز فرزند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان
چو فرزند باشد بیابد مزه
وگر بگذرد کم بود درد اوی

نوازش کودکان :

کجا کرده بدبچه از شیر سیر
سپاس ایچ بر سرت نهادمی
دلم بگسلد گرزمن بگسلی
بسی مهربان تر بروی زمی

یکی داستان زد بر این ماده شیر
که گرم تر خون دل دادمی
که تو خود مرا زنده همچون دلی
دد ودام بر بچه از آدمی

ارز فرزند نیک :

بنزد پدر جابگاهش کجاست
گرامی چو جانست فرخ پسر
ازیرا پسر خواندش رهنمای

پرسید دیگر که فرزند راست
چنین داد پاسخ که نزد پدر
پس از مرگ نامش بماند بجای

فرموده پیرمیر اسلام :

که خشم پدر جانت آرد زبان
بدان کان پسر تخم وبار بداست
اگر چند ازو رنجت آید بسر

چنین گفت دین آور نازبان
پدرکز پسر هیچ ناخوشند است
میازار هرگز روان پدر

نکوهش فرزند ناخلف :

که آنکس سزاوار باشد بدار
نخوانمش جز بدتن و بدگهر
که او بوده تر باشد از بود بید
وگر ارجمندی بود خوارخوان

بایشان چنین گفت پس شهریار
که غمگین نباشد بدرد پدر
نباید که دارد بدو کس امید
تو او را بدل ناهشیوار خوان

فرزند خوب :

تو فرزندی و نیکخواه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی
کنون پیش رو باش و بیدار باش

جوان کم تجربه :

جوان چیز بیند پذیرد فریب
ندارد زن و زاده و کشت و رز
چوبی آزمایش نباشد خرد
خنگ آنکه باشد و راجون تو پشت :

خنگ آنکه چون تو پسر باشدش
خنگ آنکه باشد و راجون تو پشت

فرزند دوستی :

که بر سنک و بر خاک شیر و پلنگ
همه بچه را پرورانده اند

دامادی فرزند :

که شیرین تر از جان و فرزند چیز
پسندیده تر کس ز فرزند نیست

فرزند خوب :

بدو گفت کای نازدیده جوان
بدین برزو بالا و این فروبال

احترام پدر :

که هر کوز فرمان و پند پدر

ستون سپاهی و ماه منی
که یارد نهادن بسوی تو روی
سپه را ز دشمن نگهدار باش

بگاہ درنگش نباشد شکیب
بچیزی ندارد ز ناز ارز
سرمایه کارها ننگرد

یکی شاخ بیند که بر باشدش
بود ایمن از روزگار درشت

چه ماهی به آب اندرون یا نهنگ
ستایش بیزدان رساننده اند

همانا نباشد ندیدیم نیز
چو پیوند فرزند پیوند نیست

میر دست سوی بدی تاتوان
بهر دانش از هر کسی بی همال

بیامد برون هست جادو پسر

از آن به که دشمن گل افشان کند

پسر را پدر گر بزند ان کند

نوازش کودکان :

بمردم بخاصه بکودک پسر
ببخشایش او را بفرسایدا

هر آنکس که او گشت بیدادگر
خداوند بروی نبخشایدا

اتحاد برادران :

که بر گوید از گفته باستن
تن کوه را خاک ماند به مشن

زدانا تو نشیدی این داستان
که گر دو برادر نهد پشت پشت

مهر مادر :

چه گفت آن خردمند بسیار هوش
همان زاده را مهر بر مادر است

تو خود زین میندیش وزینسان مکوش
که پروردگار از پدر برتر است

فرزند ناشایسته :

ستمکاره خوانیمش و کم خرد
نشاید که بار آورد بوی مشک

پسر کو ز راه پدر بگذرد
اگر تخم حنظل بود تر و خشک

بزرگی بزرگواری :

پدر باش که گاه فرزند باش
بر اندازه باید بهر در سخن

بسان درخت برومند باش
ببخش و بیارای و زفتی مکن

بجای فرزند :

سپارم بتو جایگاه نشست
بکیتی تومانی ز من یادگار

کجا من گشایم دل و گنج و دست
بدارمت بی رنج فرزند وار

برادر کشی :

ز پرورده مرغی گریزی همی
همی بر برادر کنی روز تنگ

تو خون برادر بریزی همی
ترا سوی دشمن فرستم بچنگ

پسر بجای پدر :

بزرگی و دیهیم و تخت مهان
چرا بر نهد بر نشیند بگاہ

بفرزند باید که ماند جهان
چو فرزند باشد نبیره کلاه

پیری :

ز دیدار پیران چرا بکسلی
پرستنده پاک یزدان شد است

پدر پیره سر شد تو برنا دلی
پیری ورا بخت خندان شد است

دختر در عصر فردوسی :

اگر تاج دارد بد اختر بود
به از کور داماد ناید به بر

کرا از پس پرده دختر بود
کرا دختر آید بجای پسر

مرد بی فرزند :

که از ما که دارد دلی دردمند
توانگر کسی را که فرزند نیست

پرسید ازو شهریار بلند
چنین گفت کان کو خردمند نیست

پند پدر را فرا گیر :

همه پندها یادگیر از پدر
چو خواهی که باشد ترا رهنمای

همه پاک پوش و همه پاک خور
بیزدان پناه و بیزدان گرای

درس وک فرزند :

که هم پور و هم پاک دستور بود
بدین دودمان کس چنان غم ندید

بکیتی مرا خود یکی پور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید

پدر بی پسر چون پسر بی پدر :

دلارای و نیروده و رهنمای
که بیگانه او را بگیرد بیر

پسر بایدی پیشم اکنون بیای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر

نتیجه فرزند :

ز فرزند باشد پدر شاد دل
 اگر مهربان باشد او بر پدر
 و را رامش زندگانی مباد :

بدین داستان زد یکی مهرنوش
 که هر کو بمرگ پدر گشت شاد
 پرستار با هوش پشمینه پوش
 و را رامش و زندگانی مباد

بجای پدر :

تو تنها بجای پدر بودیم
 جو کار آدمم پیش یارم بدی
 همان از پدر بیشتر بودیم
 بهر دانشی غمگسارم بدی

* * *

از این کار ما را بد آمد بسر
 پدر بی پسر شد پسر بی پدر

* * *

پسر کورها کرد رسم پدر
 تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

* * *

پسندیده باد آن نژاد و گهر
 همان مام کوچون تو زاید پسر

* * *

پدر مرده و ناسپرده جهان
 نداند همی آشکار و نهان

* * *

پسر چون کند با پدر کار زار
 بدین آرزو کام دشمن مخار

* * *

ز شیران چه زاید مگر شرزه شیر
 چنان چون پدر نامدار و دلیر

* * *

بر آن مام کو چون تو فرزند زاد
 شاید بجز آفرین کرد یاد

* * *

- که یار جوان چرب و شیرین سخن به از پیر نستوه گشته کهن
 ☆ ☆ ☆
- بجز رای و دانش چه اندر خورد پسر را که چونان پدر پرورد
 ☆ ☆ ☆
- بدین داستان زد یکی رهنمون که مهری فزون نیست از مهر خون
 ☆ ☆ ☆
- که کس در جهان کودکی نارسید بدین شیر مردی و گردی ندید
 ☆ ☆ ☆
- جوان بی هنر سخت ناخوش بود اگر چند فرزند آرش بود
 ☆ ☆ ☆
- که هر چند فرزند دشمن بود چو شد کشته بابش بشیون بود
 ☆ ☆ ☆
- بدارم ترا همچو پیوند خویش چو پیوند برتر ز فرزند خویش
 ☆ ☆ ☆
- جهان پیش فرزند تو بنده باد سر بد سگالان تو کنده باد
 ☆ ☆ ☆
- که فرزند هر چند پیچد ز دین بسوزد بمرکش پدر هم چنین
 ☆ ☆ ☆
- که یزدان از این پور خشنود باد دل بدسگالش پر از دود باد
 ☆ ☆ ☆
- گرامی تر از خون دل چیز نیست خردمند فرزند بادل یکی است
 ☆ ☆ ☆
- خنک آنکه چون تو پسر زایدش همه فرگیتی بیفزایدش
 ☆ ☆ ☆

گرامی یکی دخترش بود و بس که نشمردی او مهتران را بکس

☆ ☆ ☆

برادرت چندان برادر بود کجا مر ترا برسر افسر بود

☆ ☆ ☆

که من با جوانی خرد یافتم ز کردار بد روی بر تافتم

☆ ☆ ☆

دلی کوز درد برادر شخود علاج بزشکان نداردش سود

☆ ☆ ☆

توفرزند باشی و من چون پدر پدر پیش فرزند بسته کمر

☆ ☆ ☆

پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشته را کی بود آشتی

☆ ☆ ☆

پدر بی پسر شد پسر بی پدر چنین آمد از چرخ گردان بسر

☆ ☆ ☆

جوانان دانای دانش پذیر سزد گر نشینند برجای پیر



زن

همیشه بجنک اندرون نامدار
که چون او بجنک اندرونکس ندید
نیود اندرون کار جای درنگ
بزد بر سر ترک رومی گره
کمر بر میان باد پائی بزیر
چو رعد خروشان یکی وبله کرد
زرزم آوران جنگ را یار کیست
بگردد بسان دلاور نهنک
مر او را نیامد کسی پیش باز
بخندید و لب را بدنجان گزید
بدام خداوند شمشیر و زور
یکی ترک چینی بکردار باد
چو دخت کمند افکن او را بدید
نبد مرغ را پیش تیرش گذر
چپ و راست جنگ سواران گرفت
بر آشفته و تیز اندر آمد بجنک
ز پیکار خون اندر آمد بجوی
که برسان آتش همی بر دمید
سمندش بر آمد به ابر بلند
عنان و سنان را پر از تاب کرد
چو بدخواه او چاره جوشد بجنک

زنی بود برسان گردی سوار
کجا نام او بود گرد آفرید
پوشید درع سواران به جنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره
فرود آمد از دژ بکردار شیر
پیش سپاه اندر آمد چو گرد
که گردان کدآمد و سالار کیست
که بر من یکی آزمون را بجنک
ز جنک آوران لشکر سر فراز
چو سهراب شیراوژن او را بدید
چنین گفت کآمد دگر باره گور
پوشید خفتان و بر سر نهاد
بیامد دمان پیش گرد آفرید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر
بسهراب بر تیر بازان گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی
هم آورد را دید گرد آفرید
کمان را بزه بر بیازو فکند
سر نیزه را سوی سهراب کرد
بر آشفته سهراب و شد چون پلنگ

عنان بر گرائید و بردست اسب
 چو آشفته شد شیرو تندی نمود
 بدست اندرون نیزه جان ستان
 بزد بر کمر بند کرد آفرید
 ز زین بر گرفتش بکردار گوی
 چو بر زین پیچید کرد آفرید
 بزد نیزه او بدو نیم کرد
 سپید عنان از دها را سپرد
 چو آمد خروشان بتنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی اوی
 بدانست سهراب کو دختر است
 شکفت آمدش گفت از ایران سپاه
 سواران جنگی بروز نبرد
 ز نانشان چنین اند ز ایرانیان

ز ناشوئی بایسته زندگان نیست :

خداوند گردنده خورشید و ماه
 جهانرا افزایش ز جفت آفرید
 یکی نیست جز داور کردگار
 هر انچه آفرید است جفت آفرید
 ز چرخ بلند اندر آری سخن
 زمانه بمردم شد آراسته
 اگر نیستی جفت اندر جهان
 و دیگر که بی جفت مرد خدای
 چو هنگام رفتن فراز آیدش

بیامد بکردار آذر گشسب
 سر نیزه را سوی او کرد زود
 پس پشت خود کرد آنکه سمنان
 زره بر تنش يك بيك بر درید
 که چو گان ز باد اندر آمد بروی
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 نشست از بر زین و برخاست کرد
 بخشم از جهان روشنائی ببرد
 بجنمید برداشت خود از سرش
 درخشان چو خورشید شد روی او
 سرموی او از دُ افسر است
 چنین دختر آید بناورد گاه
 همانا بابر اندر آرند کرد
 چگویند گردان و جنگ آوران

روانرا بنیکی نماینده راه
 که از يك فزونی نیاید پدید
 که او را نه انباز و نه جفت و یار
 گشاده زراز نهفت آفرید
 سراسر ز گیتی همین است بن
 وز او ارج گیرد همی خواسته
 بماندی توانائی اندر نهان
 ندیدیم مرد جوان راپیای
 بفرزند نو روز باز آیدش

سوی دین و آئین نهاد است روی

چه مهر چه که تر چو شد جفت جوی،

بانوی دلیر جنگجوی :

سوارو سر افراز و مردم فکن
گل و یاسمن را از او ناز بود
بمانند ، مردیش یکتا نبود
بمردی زهردان فزون آمدی
زدلها قرارو ز جاها شکیب
بخستی بنوک سنان روی ماه
هم از سنگ لعل آشکارا شدی
فلک را کمان پشت کردی به تیر

یلی بود مردانه و تیغ زن
بنام آن پری رخ سمن ناز بود
چنان چون بخوبیش همتا نبود
بمیدان جنگ ار برون آمدی
ببردی بمردی و پادر رکیب
چو بانیزه کردی بگردون نگاه
بتیغ از هم آورد خارا شدی
چورومی کمان را شدی قبضه گیر

سه خوی خجسته در زنان :

که باشند زیبای تخت مہی
که جفتش بدو خانه آراسته است
ز شوی خجسته بیفزاید اوی
پیوشیدگی نیز خویش بود

سه چیز باشد زنان را بهی
یکی آنکه باشم و با خواسته است
دگر آنکه فرخ پسرزاید اوی
سه دیگر که بالا و رویش بود

راز از زنان نهفته دارید :

چه گوئی سخن باز یابی بگوی
نگوئی زنان را بود سودمند
که هرگز نبینی زنی رای زن
بر او نباشد گرافی چو شوی

که پیش زنان راز هرگز مگوی
که گراب ببندی زبهر گزند
بکاری مکن نیز فرمان زن
زنی گر جهان شد بفرمان اوی

ستایش جفت بادانش و شرم :

و گر پاك دل درد یزدان پرست

اگر شاه دیدیم و کر زیر دست

ز پوشیدن و خوردو جای نهفت
یکی گنج باشد پراکنده زن
سخن گفتنش خوب و آوای نرم

چنان دان که چاره نباشد ز جفت
اگر پارسا باشد و رای زن
خردمندو با دانش و رای و شرم

زن در نزد پیشینیان :

ز مردان مکن یاد در پیش زن
ز گفتار باشند جوینده رای
دگر گونه تر شد به آئین و خوی

چه نیکو سخن گفت آن رای زن
دل زن همان دیو را هست جای
چو بگرفت جای خرد آرزوی

ز کاهش دل مرد پر خون بود :

سپیدی کند از جهان نا امید
ز کار زنان چند گونه بلاست
گرافزون بود خون بود ریختن
بباید جوان خردمند را
ز کاهش دل مرد پر خون بود

ز بوی زنان موی گردد سپید
چو چوگان کند کوژ بالای راست
یک ماه یکبار از آمیختن
همین مایه از بهر فرزند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود

مرد نادان زن بی شرم :

که از ارج دور است و دور از بهشت
نباشد سرشت و نه آوای نرم
همه زندگانش زندان بود

بپرسید آهوکدام است زشت
چنین داد پاسخ که زتراکه شرم
ز مردان بتر آنکه نادان بود

مؤبد در باره زن گوید :

که بازن دم از راز هرگز مزن
نشیند بهرجا چو بچهد ز دام

که مؤبد چنین داستان زد ززن
سخن همه چو مرغ است و دام است کام

بانوی بانوان :

سزاوار اورنگی و تخت عاج

سر بانوانی و زیبای تاج

که گم باد اندر جهان دشمنت

بویژه که باشد ز تخم کیان
فزون تر ز مردش بود خواستن

چو مردی کند سخت رسوا بود
مباشید ایمن ز مکر زنان

سخن گوی و روشندل و رای زن
بدانش ز جاماسب نامی تر است

ندانند ورا داشت مادر نگاه
چو باشد بجز خاکش بستر مباد

باخر همان بند پاره کنند
چنین آفریده خدای جهان

اگر جنگ را آمدی جنگجوی
نه آئین مردان سرکش بود

نزید که بازن نشیند برآز

ز پاکی بگو هر ستوده تنت

مرد جوان درخور زن جوان :

جوان کی شکیبد ز جفت جوان
که مرد از برای زنانند وزن

مباشید ایمن ز مکر زنان :

زن ارچند در کار دانا بود
که گفته است دانای پیشین زمان

بانوی دانشمند :

همی گفت هر کس که این پاک زن
تو گوئی که گنتارش از دفتر است

دوشیزه بد :

چو دختر شود بد بیفتد ز راه
نکو گفت دانا که دختر مباد

رازداری زنان :

زنان گر بدوزند لب را ز بند
نباید بدیشان * بد ایمن بجان

حدیث زنان سخت ناخوش ود :

ترا با زنان چیست این گفتگوی
حدیث زنان سخت ناخوش بود

رازداری زن پیشوائی کودک :

بدوگفت کز مردم سرفراز

وگر کودکان را بکاری بزرگ فرستد نباشد دلبرو سترک
 که دیداست هرگز زن رای زن :

بگفتار زن سر بدادی به باد چنین روز بد جز بدشمن مباد
 زبهلوی چپ آفرید است زن که دید است هرگز زن رای زن

* * *

کسی کو بود مهتر انجمن کفن بهتر او را ز فرمان زن

* * *

بدو گفت رای تو ای نیک زن درخشان کند دوده و انجمن

* * *

مہین زنان جهان آن بود کز و شوی همواره خندان بود

* * *

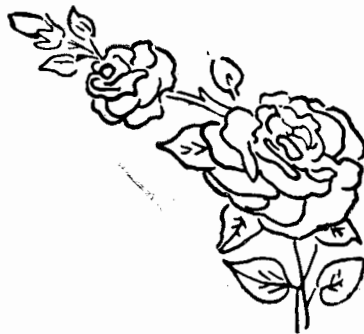
بگیتی بجز پارسا زن مجوی زن بدکنش خواری آرد بروی

* * *

همه زن بیکخوی بیکخواست نیست ده انگشت مردم بیک راست نیست

* * *

زنان را از آن نام ناید بلند که پیوسته در خوردن و خفتنند



سراینده این بیت‌ها می‌سرود
 توخاکی چو آتش مشوتند و تیز
 ز خونابه اندرون یتیم
 حرام است جز می ندارد به پی
 به از آنکه نفرین کند پیرزن
 تو با او مکن تند خوئی بسی

از ابریشم چنگک و آوای رود
 می لعل خور خون دلها مریز
 می لعل گون خوشتر است ای سلیم
 اگر دامن آلوده گردد به می
 از آن آب رنگین بنزدیک من
 فلک تند خوی است با هر کسی

سود و زیان می :

که پر خوردن از وی بکاهد خرد
 که باید خرد داد کاین او
 فکنده شود گر درشتی کند
 چنان چون بخار زمین آفتاب
 می آتش که پیدا کند زو هنر
 که آید در او خوب و زشتی پدید
 کرا کوفت تن مومبائی می است
 پدید آرد از روبهان کار شیر
 کند سرخ لاله رخ زرد را
 بقرتوت روز جوانی دهد
 ز تن مانند گیاهت بیرون کند

به اندازه به هر که اومی خورد
 عروسی است می شادی آئین او
 بر روز آنکه با باده کشتی کند
 زدل بر کشد می تف و دود و تاب
 چو عود است و چون بیدتن را گهر
 گهر چهره شد آئینه شد نپید
 دل تیره را روشنائی می است
 بدل میکند بد دلان را دلیر
 برادی کشد مرد بد مرد را
 بخاموش چهره زبانی دهد
 خورش را گوازش می افزون کند

چو غمگین خورد شادمانه شود :

بگردد همین زان بدین زین بدان

جهان را چنین است آئین و سان

ببرد ازو زنگ باده که-ن
 جوانش کند باده سالخورد
 که فرزانه گوهر بود یا پلید
 بکیوان برد سرچو شد نیم مست
 چور و به خورد کردد او تندشیر
 در بسته را خود تو باشی کلید
 به رخسار چون نار دانه شود
 بخواهی زمن رامش و نای و چنگ

اگر زنگ دارد ز تلخی سخن
 چوپیری در آمد ز ناگه بمرد
 باده درون گوهر آید پدید
 کرا گوژ شد پشت و بالاش بست
 چو بد دل خورد مرد گردد دلیر
 ابا آنکه گوهر تو آری پدید
 چو غمگین خورد شادمانه شود
 چوهر که که گیرم ترامن بچنگ

بسلا متی عظمت کشور:

ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
 بنوشم بیاد شه نیک پی
 که بزاید آن می زد زنگ غم
 شب و شاهد و شمع و شهد و شراب

بشادی زمانی بر آریم کام
 بده ساقی نوش لب جام می
 بده ساقی نوش لب جام جم
 ازین پنج شین روی رغبت متاب

مجلس بزم:

شد ایوان بگردار خرم بهار
 بدان خرمی گوهر افشانند
 سمس چهرگان پیش خسرو پیای
 بیاد بزرگان گشاده دولب
 دل نامداران زمی خیره گشت
 بیموده گردان شب دیر باز

بیاراست رامش گهی شاهوار
 گر انمایگان را همی خواندند
 از آواز ابریشم و بانگ نای
 همی باده خوردند تا نیم شب
 بخوردند می تا جهان تیره گشت
 همه مست بودند و گشتند باز

حرمت می در باستان:

که ای نامداران با فرو هوش
 اگر پهلو انست یا پیشه ور

هم آنکه بر آمدز در که خروش
 حرام است می بر جهان سربسر

همیداشتی هر کسی می حرام

بدینگونه بگذشت سالی تمام

مستان را ادب نیست:

خردمند چیزی نگیرد بدست
نخواهد که بیند زمی رنگ و بوی

چنین داد پاسخ که از مرد مست
کسی را که می انده آرد بروی

باندازه باید خورد:

که ای پهلوانان زرین کم-ر
زاغاز فرجام را بنگرید
بخسید تان نگردد زبون

خروشی بر آمد هم آنکه زدر
بر اندازه بر هر کسی می خورید
چو می تان بشادی شود رهنمون

می خور بجای غم:

که از غم فزونی نیابد نه کم
چه داری باندۀ دل خویش تو

بخور می مخور هیچ اندوه و غم
هنوز اندهی نامده پیش تو

بسلامتی تو:

بمهر تو کوشم همه صبح و شام
که باشی بهر کار فریاد رس

بیادتو نوشم همه روزه جام
تورا خواهم اندر جهان یار و بس

می زرد:

بدل خرمی را بدار از گناه
گزافه میندار مغز سخن

گرت هست جامی می زردخواه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن

آداب مهمان نوازی:

کسی را بمی میهمانی کند
پس آنگاه در دست مهمان نهد

که هر کس که او میزبانی کند
از اول سه جام پیای خورد

بدانکه که جام می آید بدست چو خوردی بشادی ببايد نشست

☆ ☆ ☆

مخورانده و باده خور روز و شب دلت پر زرامش پر از خنده لب

☆ ☆ ☆

بدانکه که می چیره شد بر خرد کجا خواب و آسایش اندر خورد

☆ ☆ ☆

يك امروز با کام دل می خوریم بی روز نا آمده نشمریم

☆ ☆ ☆

زمی نیز تو شادمانی گزین که هست از کسی نشنود آفرین

☆ ☆ ☆

ببیری بمستی میازید دست نه نیکو بود پیر باده پرست

☆ ☆ ☆

می آن بایه باید که جان پرورد نه چندان که یابد نکوهش خرد

☆ ☆ ☆

توانگر و گر مردم زیر دست شب آید شود سر پر آواز و مست

☆ ☆ ☆

که بزم دل شادمان می خوریم که رزم بدخواه را بشکریم



پادشاه

میان بسته باید گشاده دو دست
بدانش سپردن ره بخردی
نگهداشتن بهره نام و ننگ
پیرسد خداوند خورشید و ماه
روانش بماند بدوزخ دژم
دلی باید از موی باریک تر
بدانکه کژی ندارد بهما
جهان یکسر از داد باشند شاد

هر آنکسکه بر تخت شاهی نشست
نگهداشتن جان پاک از بدی
هم از دشمن آذیر بودن بجنگ
زداد و ز بیداد و شهر و سپاه
اگر پشه از شاه یابد ستم
جهان از شب تیره تاریک تر
که از بد کند جان و دل را رها
چو بر سر نهد تاج و بر تخت داد

فروشکوه شاهنشاهان باستانی :

تو ایدر بیودن مزین داستان
کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن نیاکان پیروز بخت
همان رنج بردار خوانندگان
سخن گفتن خوب و آوای نرم
بریده ز آرام و از کام نام
کجا آنکه بودی شکارش هژبر
تو تاج فزونی چرا بر نهی
بدانکه که اندر جهان داد بود

چو گیتی تهی ماند از راستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن حکیمان و دانندگان
کجا آن بتان پر از ناز و شرم
کجا آنکه بر کوه بودش کنام
کجا آنکه سودی سرش را بابر
چو زان نامداران جهان شد تهی
از ایشان جهان یکسر آباد بود

اندوز پادشاه :

بر آساید از کینه و کار زار

چو پرهیز کاری کند شهریار

به از دل به اندوه و غم یافتن
 که نیکوست پرهیز با تاجدار
 نیازد بکین و بگند آوری
 بدانگه که خشم آورد پادشا
 بود نا پسندیده کردگار
 بیاداش نیکی بجوید بهشت
 همیشه جهانرا بدو آبروی
 سبک ناید اندر دل انجمن
 کهانرا بکه دارد ومه را بمه
 که دانا بود نزد او ارجمند
 سر تخت خود زیر پای آورد
 بنادانی اندر ستیزد همی
 که آید مگر شاه راز و گزند
 کجا بد نژاد است و بد گوهر است
 بی آزار تا زو نگردد ستوه
 بود در جهان تا بود شاه شاد
 بتیغ از بد دیو شستن جهان
 بر آساید از درد فریاد خواه
 بداندیش را دل بر آید ز جای
 نباید که دارد بیدگویی گوش
 بخون جز بفرمان یزدان متاز
 تباهی بدیهم شاهی رسد
 چو بد گوید ازداد فرمان مکن
 ز کژی دل خویشی پیراستن

ز نا کردنی کار بر تافتن
 چه نیکو زد اینداستان هوشیار
 زبزدان بترسد که داوری
 خردرا کند پادشا بر هوا
 نباید که اندیشه شهریار
 زبزدان شناسد همی خوبوزشت
 زبان راستگوی و دل آزر جوی
 هر آنکس که باشد و رارای زن
 سخنگوی و روشن دل و داده
 بدانگه شود تاج خسرو بلند
 بنادان اگر هیچ رای آورد
 که نادان ز دانش گریزد همی
 نباید که خسب کسی دردمند
 کسی کو بیاد آفره در خوراست
 کند شاه دور از میان گروه
 جهاندار باید که از دین و داد
 بود کار او آشکار و نهان
 چو خسرو بفرهنگک دارد سپاه
 چو آزر باشد زدشمن برای
 چو باشد جهانجوی را فر و هوش
 چو بر بدکنش دست گردد دراز
 ز دستور بدگوهر و جفت بد
 نباید شنیدن ز نادان سخن
 همه راستی باید آراستن

نزیدد که دیو آورد کاستی
 خرد را کند بردلش بر گوا
 شود تخت شاهی بر او پایدار
 بد اندیش نومید گردد ز بخت
 ورا نام نیکو بود یادگار

ز شاه جهاندار جز راستی
 چو این گفته‌ها بشنود پادشا
 کند آفرین تاج بر شهریار
 بنزد بر او تاج شاهی و تخت
 چو برگردد این چرخ ناپایدار

پادشاه دادگستر :

کز و شاد باشد دل زیر دست
 جهان را بدین رهنمونی کند
 بابر اندر آرد سر و افسرش
 ببخشش ز دل رنج پیرا کند
 بی مردمی را نگهدارد اوی
 خرد باید و حزم و رای درست
 هم آموزش مرد برنا و پیر
 مگر مردم پاك یزدان پرست
 همه رخنه در داد و دین آورد
 دگر آلت تن سپاه تن اند
 سپه چون زید شاد بی پهلوان
 تن بی روانرا بخاك افکنند

خنك شاه باداد یزدان پرست
 بداد و ببخشش فزونی کند
 نگهدارد از دشمنان کشورش
 بداد و به آرام گنج آکند
 گناه از گنه کار بگذارد اوی
 هر آنکس که او این هنرها بجست
 بیاید خرد شاه را ناگزیر
 گنه کار باشد تن زیر دست
 اگر زو دل شاه کین آورد
 دل و مغز مردم دو شاه تن اند
 بدان تن سراسیمه گردد روان
 چو روشن نباشند پیرا کنند

پادشاه بیدادگر :

پی پادشاهی ندارد نگاه
 جهان زو شود پاك زیرو زبر
 همان نام او شاه بی دین بود
 که او هست دارنده جسم و چشم

بدان ای برادر که بیداد شاه
 چنین هم که شد شاه بیدادگر
 براو بر بس مرگ نفرین بود
 بدین دار جسم و بدین دار چشم

هران پادشاکو جز این راه جست زگیتیش باید دل و دست شست
 زکشورش پیرا کند زیر دست همان از درش مرد خسرو پرست
 چنین گفت نو شیروان قباد که چون شاه راسر بیچد ز داد
 کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
 ستم ناهه عزل شاهان بود چو درد دل بیگنهان بود

وظایف پادشاه :

بدان ای برادر که از شهریار بجوید خردمند هرگونه کار
 یکی آنکه پیروزگر باشد ای ز دشمن نتابد که جنگ روی
 دگر آنکه لشکر بدارد بداد بداند فزونی و مرد نژاد
 کسی کز در پادشاهی بود بخواهد که مهتر سپاهی بود
 سه دیگر که دارد بدل راستی نیارد بداد اندرون کاستی
 چهارم که بازیر دستان خویش همی با کهن در پرستان خویش
 ندارد در گنج را بسته سخت همی بارد از شاخ بار درخت
 نباید در پادشا بی سپاه سپه را در گنج دارد نگاه
 اگر گنجت آباد داری بداد تواز گنج شاد و سپاه از تو شاد
 سلیح تن آرایش خویش دار سزد گت شب تیره آید بکار
 بس ایمن مشو بر نگهدار خویش چو ایمن بوی راست کن کار خویش

نصیحت بشهریاران:

چنان باش در پادشاهی و داد که هر کس بنیکی کند از تو یاد
 هر آنکس که دل بندد اندر جهان هشیوار خوانندش از ابلهان
 فراز آورد گنج و هم خواسته مرادش همه گردد آراسته
 ندانی شیخون بسر برش مرگ کند بر سرش برنهد تیره ترک
 ز تختش سوی تیره خاک آورد سرو تاجش اندر مغاک آورد

خرامش نیابد بنزد خدای
 همه ساله جانش پر از خیرگی
 که بگذارد آنجای و خود بگذرد
 یکی بود خواهد درین رهگذر
 که رنجه نباشد به نزد خدای

بماند دلش بسته این سرای
 روانش بماند در آن تیرگی
 خردمند رنج اندرون کی برد
 بر مرگ درویش و سرتاج زر
 چنان باشد اندر سپنجی سرای

عقاید باستانی درستمگری پادشاه :

بگردون نتابد بیایست ماه
 نباشد بنافه درون بوی مشک
 دل نرم چون سنگ خارا شود
 خردمند بگربزد از بی خرد
 هر آنکه که بیداد گر گشت شاه
 شود بچه باز را دیده کور
 شود آب در چشمه خویش قیر
 ندارد بنافه درون بوی مشک
 بسا گلستان نیز شد خارسان
 پدید آید از هر سوئی کاستی

جو بیدادگر شد جهاندار شاه
 به پستانها درشود شیر خشک
 ز ناوار یا آشکارا شود
 بدشت اندرون گرگ مردم خورد
 شود خایه در زیر مرغان تباہ
 نژاید بهنگام بر دشت گور
 بیرد ز پستان نخجیر شیر
 شود در جهان چشمه آب خشک
 بسا شارسان گشت بیمارسان
 زکزی گریزان شود راستی

عقاید باستانی در دادگری پادشاه :

خرد بی گمان پاسبان وی است
 سرش بر گذارد ز ابر سیاه
 ز دانش روانش برایش بود
 بکوشد بمردی و گرد آورد
 خنک مرد دانای یزدان شناس
 بجای خرد زر شود بی بها

اگر شاه با داد و فرخ پی است
 خرد پاسبان باشد و نیک خواه
 همه جستنش داد و دانش بود
 دگر آنکه از آزمون خرد
 بدانش ز یزدان شناسد سپاس
 بشاهی خردمند باشد سزا

جهان پر زخوبی و آسایش است
سزاوار شاهی و زیبای تخت
بود راد و پیروز و ازداد شاد
پدید آورد راه یزدان پاك
برین هم بود پاك فرزند اوی

اگر شاه باداد و بخشایش است
که یزدان کسی را کند نيك بخت
که دین دارد و شرم و فر و نژاد
پی جاودان بگسلاند زخاك
زمانه جوان گردد از پند اوی

پادشاهی و دین :

تو گوئی که در زیر يك چادراند
نه بیدین بود شهر یاری بجای
بر آورده بیش خرد یافته
نه بیدین بود شاه را آفرین
دو انباز دبدمشان نيك ساز
چو باشد خداوند رای و خرد

چنان دین و شاهی بیکدیگر اند
نه بی تخت شاهی بود دین بجای
دو دیباست يك در دگر یافته
نه از پادشا بی نیاز است دین
نه آن زین نه این زان بود بینياز
دو گیتی همه مزد دینی برد

آنچه بر پادشاه عیب است :

کز و تیره گردد دل پارسا
خردمند گوید که آهوست چار
و دیگر که از بخشش آید بتنگ
بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
نجوید بکار اندر آرام و خواب

دگر گفت بد چیست بر پادشا
چنین داد پاسخ که بر شهریار
یکی آنکه ترسد دشمن بچنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد
چهارم که باشد سرش پرشتاب

درسوك پادشاه :

سر تاجداران و شاه مهان
زمین خون شاهان ببوید همی
نگون دارد از شرم خورشیدسر
ز دیده فرو باردی خون بمهر

نکهدار ایران و پشت مهان
سرت افسر از خاك جوید همی
گیاهی که روید از آن بوم و بر
همانا بر این سوك بر ما سپهر

زوان چنان شهریار جهان

درخشنده بادا میان مهان

درباریان شاه:

در پادشا همچو دریا شمر
سخن لنگرو بادبانش خرد
همه بادبانرا کند مایه دار
کسی کو ندارد هنر یا خرد

پرستنده ملاح و کشتی هنر
بدریا خرد مند چون بگذرد
که هم مایه دار است و هم سایه دار
سزد گر در پادشا نسپرد

شاه پرستی:

پرستیدن شهریار زمین
بفرمان شاهان نباید درنگ
هر آنکس که بر پادشادشمن است
دلی کو ندارد تن شاه دوست

نگوید خردمند جز راه دین
نباید که گردد دل شاه تنگ
روانش پرستار اهریمن است
نباید که باشد ورا مغز و پوست

نتیجه کردار پادشاه:

جهان از بد اندیش دریم بود
همه دست برده بکار بدی
بهر جوی گسترده بد کار دیو
سر نیکوئیها و دست بدی
همه پاك در گردن پادشاست

دل نیک مردان بدونیم بود
کسی را نبند کوشش ایزدی
بریده دل از ترس کیهان خدیو
در دانش و کوشش و بخردی
وز او ویژه پیدا شود کژ و راست

آفت شهریاران:

سر تخت شاهان بیچد سه کار
دگر آنکه بی مایه را برکشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند
اگر پادشا آز گنج آورد

نخستین ز بیدادگر شهریار
ز مرد هنرمند برتر کشد
بدینار کوشد که بیشی کند
تن زیر دستان برنج آورد

دشمن پادشاه :

که بگذشت سال از برش چارسی
نه مردم نژاد است کاهریمن است

چنین گفت گوینده پارسی
که هر کس که بر پادشاه دشمن است
اطاعت از فرمان پادشاه :

زمانه بفرمان تو شاد باد
بفرمان و رایت سر افکنده ایم
نمیند ز ما کاهلی شهریار

که ای شاه پیروز با فرو داد
همه نامداران ترا بنده ایم
هر آنکه که فرمان دهد کارزار

شاهنشاه زنده باد :

پناه دلیران و پشت مهران
تن ژنده بیلان بدام تو باد
همت سرکشی بادو هم فرهی

که ای خسرو خسروان جهان
سر تخت ایران بکام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشاهی

کشور بی شهریار :

که آمد خریدار تخت مهی
ندیدند کس روزگار بهی
زایران برآمد سراسر خروش

یکایک بایران رسید آگهی
چو شد تخت ایران ز شاهی تهی
برآمد همه کوی و برزن بجوش

شاه یزدان پرست :

چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بدلش اندر آید زهرسوهراس

چه گفت آن سخنگوی با فرو هوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس

سرمایه پادشاهی :

اگر از هنر و نژاد آفرید
خردمند ترهم بی آزار تر

جهاندار شاهی ز داد آفرید
بدانکس دهد کو سزاوار تر

که چون بخت پیروز یاور بود :

که از پیش بودند شاه جهان

شنیدستی آن داستان مهران

که چون بخت پیروز یاور بود

روا باشد از یار کمتر بود

اطاعت از شاه :

همه بنده باشیم و فرمان کنیم
جهان گردد آباد از بخت اوی

روانرا بمهرش گروگان کنیم
مر اوراست ایران و آن تخت اوی

خوداندر جهان شاه را بنده ایم :

به آواز گفتند تا زنده ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم

خوداندر جهان شاه را بنده ایم
زهین را بنخجر چو جیحون کنیم

پادشاه پاینده باد :

جهان بی سرو تاج خسرو مباد
همیشه تن آباد با تاج و تخت

همیشه بماناد جاوید و شاد
زرنج و غم آزاد و پیروز بخت

که ما شاه را چاکر و بنده ایم :

همه نامداران ایران سپاه
که ما شاه را چاکر و بنده ایم

شده شادمان از سر افراز شاه
بفرمان و رایش سر افکنده ایم

فرمان شاه :

زدانا شنیدم بهر روزگار
ز فرمان شه بر متابان سرت

که فرمان شه را مدارید خوار
که شمشیر یابی تو ادرخورت

بتخت بزرگی نباشد سزای :

بکردار کشتی است کار سپاه
هر آن نامور کو نباشدش رنج

همش باد و هم بادبان تخت شاه
بتخت بزرگی نباشد سزای

هر آن شاه کو داد گستر بود

بهر دو جهان شاه سرور بود

چه دانش بود با چنان تاج ور که باشد همه ساله بیدادگر

☆ ☆ ☆

در بینیزی بشمشیر جوی بکشور بود شاه را آبروی

☆ ☆ ☆

که فرمان شه پیش یزدان شناس چو فرمان یزدان بود باسپاس

☆ ☆ ☆

کسی کو ز عهد جهاندار گشت بییش در او نشاید گذشت



جنگ - صلح

چنان چون بود ساز جنگ کیان
منور شد از پرتو هور خاک
یکی شعله انگیخت از زر زرد
تو گفתי زمین اندر آمد ز جای
که خورشید شد گفתי اندر نهان
چو رود روان خون همی ریختند
بیابان نبید هیچ پیدا ز کوه
سنان يك بدیگر بر آمیختند
شهانرا چنین کی بود کارزار

رده بر کشیدند ایرانیان
چو شب پر نیان سیه کرد چاک
شه انجم از پرده لاجورد
بغرید کوس و بنالید نای
چنان شد زگرد سواران جهان
بدان سان سپه درهم آویختند
دهاده بر آمد ز هر دو گروه
چنان نیزه بر نیزه آویختند
که برهم نیچد بر آنگونه مار

نمونه ای از رزم های ایران و رومن :

همی تاختند از پس رومیان
همه شهرهاشان همی سوختند
کس از بوم و بر یاد هر گز نکرد
که بگذاشتند آن دلارای بوم
رخ نامدارانش بی رنگ شد
که گردادگر سر نیچد ز داد
سر ریخت روم اندر آمد بزیر
بنوی یکی باز پیمان کنیم
ابا بدره ها برده بسیار نیز
ز دینار و از گوهر نا بسود

بیستند گردان ایران میان
ز شمشیر تیز آتش افروختند
ز روم و ز رومی بر انگیخت کرد
خروشی بر آمد بزاری ز روم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد
شداست آنکه جنگی بد از جنگسیر
اگر باز خواهی تو فرمان کنیم
فرستاده قیصر ز هر گونه چیز
سپهد پذیرفت ازو آنچه بود

نمونه‌ای از جنگ با تازیان :

چنان بد که از تازیان صد هزار
 برفتند و سالار ایشان شعیب
 کز ایران بر آرند گرد سیاه
 جهاندار ایران سپاهی ببرد
 فراز آمدند این دولشکر بهم
 زمین آن سپه را همی بر نتافت
 ز باران ژوین و باران تیر
 خروشی بر آمد ز هر پهلوی
 سه روز و سه شب زان نشان جنگ بود
 چهارم عرب روی بر کاشتند
 شعیب اندران رزمگه کشته شد
 بسی اسب تازی بزین خدنگ
 از آن رفته گان ماند آنجا بجای
 ببخشید چیزی که بُد بر سپاه
 ز لشکر یکی مرزبان برگزید
 فرستاد تا باژ خواهد زد دشت

شردمه‌ای از جنگ ایران و توران :

خروش آمدو ناله گاو دم
 وزان روی لشکر بگردار کوه
 چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
 سیه شد ز گرد سپه آفتاب
 ز بس ناله بوق و بانگ سپاه
 همی آب گشت آهن و کوه و سنگ

نبرده سواران نیزه گذار
 یکی نامدار از نژاد قنیب
 بمردی بگیرند دیهیم و گاه
 که گفتند کان را نشاید شمرد
 جهان شد ز پر خاش جویان دژم
 بر آن بوم کس جای رفتن نیافت
 زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
 تلی کشته دیدند بر هر سوی
 زمانه بر آن جنگبان تنگ بود
 بشب دشت پیکار بگذاشتند
 عرب را همه روز بر گشته شد
 بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
 بنزد جهان دار پور همای
 ز اسب و ز نیزه ز تخت و کلاه
 که گفتار ایشان بداند شنید
 ازین سال و آن سال کاندر گذشت

دم نای روئین و روئینه خُم
 برفتند جوشان گروهها گروه
 تو گفتمی که دارد درو دشت پای
 ز پیکان الماس و پر عقاب
 ز گرز یلان اندر آن زرمگاه
 بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

هژیر ژیان را بدرید گوش
 بدامن بر از آستین دشمنست
 زگردان ایران و توران گروه
 زمین را همی دل بر آمد ز جای
 چو کرباس آهار داده بخون
 ز بانگ تیره همی درگذشت
 زمین باسواران پرورد همی
 چرنگیدن گرز های گران
 همی جست خورشید راه گریز
 بیارید خون اندر آورد گاه

زمین پرزجوش و هوا پرخروش
 جهان سربسر گفتی اهرمنست
 بهر جای بُد توده چون کوه کوه
 همهریگ خون و سرودست و پای
 همه بوم و بر زیر نعل اندرون
 خروش سواران و اسپان دشت
 دل کوه گفتی بدرد همی
 سر بی تنان و تن بی سران
 زرخشیدن خنجر و تیغ تیز
 توگفتی که ابری بر آمد سیاه

ترغیب بجهنگجویی :

نهالی زخفتان و جوشن کنید
 نجویید زمان مرد پرخاش جوی
 تن دشمنان جای ژوین کنیم
 دم نای سرغین و روئینه خم
 بابراندر آمد زگردان خروش
 همه تیز کرده بخون چنگ را
 بابراندر آمد سنان درفش
 سر کوه پرترك و جوشن شد است
 ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ
 نهان گشت خورشید کیتی فروز

همه کینه را چشم روشن کنید
 جو برخیزد آواز کوس ازدوروی
 همه رزم را دل پر از کین کنیم
 خروش آمد و ناله گاو دم
 زمین آمد از نعل اسپان بجوش
 همه ساخته کینه و چنگ را
 درخشیدن تیغ های بنفش
 توگفتی هوا کوه آهن شد است
 شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ
 توگفتی نه شب بود پیدا نه روز

صلح طلبی :

به آید که جانرا هراسان کنیم
 فراخی مکن بردل خویش تنگ

چنین رنج دشوار آسان کنیم
 ترا آشتی بهتر آید ز چنگ

بزن چنگ بیداد را بر زمین
بمی تازه داریم روی دژم
دل از جنگ جستن بشیمان کنیم

ز کف بکن این گرزو شمشیر کین
نشینیم هر دو بر امش پ--م
بیش جهاندار بیمان کنیم

آوردگاه :

جهان آمد از نای روئین بجوش
سرخشت بر کند دندان دیو
پر از خاک شد کام ماهی ز گرد
ز خون خواست دریا زناورد جوی
از انبوه جان راه گردون بیست
گهی راست جنبان گهی سرنگون
همی تافت چون خنده زنگیان
ز فولاد بیجاده بارد همی

همه بر شد از عاج مهره خروش
دل کوس بسته ز تندر غریو
پُر از گرد شد روی ماه از نبرد
جهان گشت پر گرد آورد جوی
زبانگ یلان مغز هامون بخت
زمین همچو کشتی شد از موج خون
ز گرد سیه خنجر جنگیان
تو گفتی هوا لاله کارد همی

شکست در کارزار :

بسی کشته افتاده بی پا و سر
بخون و بخاک اندر آغشته گشت
بخون و بخوی غرقه برگستوان
ز بس زخم شمشیر زهر آبدار
دلیران بدشمن نموده قفای
بگردن بر آورده گرز گران
نه گوش زهانه بد انسان شنید

ز خون دلیران شده خاک تر
همیدشت از کشته چون پشته گشت
ستوران ز بس تک شده ناتوان
فروماند بازوی مردان ز کار
همه دشت تن بود بی دست و پای
بهر سو بریده سر سروران
شکستی کز انگونه دیده ندید

آرایش رزمگاه :

تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
زمین جنب جنبان چو دریای نیل
خروشان و جوشان چو پیل دمان

زمین شد بگردار کشتی بر آب
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل
همان پیش پیلان تیره زنان

زشیپور و نالیدن کرّ نای
دهاده بر آمد ز هر دو گروه
تو گفتی ز روی زمین لاله رُست
بمانده در ایشان دو چشم دمان
چنان چون زیجاده باشدستون

یکی بزمگاه است گفتمی بجای
برفتند از جای یکسر چو کوه
بیابان چو دریای خون شد درست
بزوبین و تیغ و بگرز و کمان
پی ژنده پیلان بخون اندرون

اندرز برزم جو :

تنت را زدشمن نگهدار باش
تورارای و آرام باید گزید
نیاید که گردد ترا روی زرد
سرت پست گردد چوستستی کنی
سلیح هم آورد را هوش دار
هشیوار یاران گزین درنبرد
ببرگشتن از رزم باز آر هوش

چو رزم آیدت پیش هشیار باش
چو بدخواه پیش تو صف بر کشید
چو بینی به آورد کس هم نبرد
تو پیروزی ارپیش دستی کنی
بدانگه که اسب افکنی گوش دار
گراو تیز گردد تو زو بر مگرد
چودانی که با او نتانی مکوش

شب و صحنه کار زار :

چرنگیدن گرز و هندی درای
چکچاک بر خاست از هر سوئی
ز خورشید خون بر زمین بر چکید
شب تیره و تیغ های بنفش
جهان یکسره تیغ دارد همی
ستاره همی دامن اندر کشید

بابر اندر آمد دم کـرّ نای
دهاده بر آمد ز هر پهلوئی
تو گفتمی مگر آسمان بر کفید
درخشیدن کلویانی درفش
تو گفتمی هوا تیغ بارد همی
ز گرد سپه چرخ شد ناپدید

فرموده دانای باستان :

فراز آمد آن روز پیکار و جنگ
که یاد آورد روزگار کهن

بایرانیان گفت تا کی درنگ
زدانای پیشین شنیدم سخن

پذیره شود مرگ را بی گمان
بشمشیر با دشمن آویختن

که چون هر کسی را سر آید زمان
کنون آمد آروز خون ریختن

صلح و سازش :

ز تن آلت جنگ بیرون کنید
همه مؤبدان بر خرد ره کنید
از آفت همه پاك و بیرون زکین
بروشن روان بادتان جایگاه
که بخت جفاپیشه گان شد نگون

همه مهر جوئید و افسون کنید
بدن را زبد دست کوتاه کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین
همه نیکوئی بادتان پایگاه
از این پس بخیره مرزید خون

غنیمت جنگ :

سر پرده لشکر و تاج و گاه
ز دیبا و دیهیم و از در تاج
ز پرمایه اسبان و از گوهران
ز پیلان جنگی فزون از هزار
بگنج سپهدار ایران کشید

سلیح سه کشور سه گنج سه شاه
ز پیل و ز پیروزه و تخت عاج
هم از تیغ هندی و گرز گران
همان خود و برگستوان بیشمار
سپهدار جز این خواسته هر چه دید

پس از پیروزی :

ز ره باز گشتند نزدیک شاه
شدند آفرین خوان بشاه جهان
بیامد بر شاه ایران فراز
گرفتس سردست رستم بدست
بدست دگر نامور زال زر

همه پهلوانان ایران سپاه
بجا آمدند آن سپاه مهان
وزین سو تهمتن چو برگشت باز
چو شاه آنچه نماند دید بر نای چست
نشاندش بیکدست خود نامور

بکوشید برای پیروزی :

سواران ایران و جنگ آوران
سرانرا ز خون بر سر افسر نهید

بگردان چنین گفت کای سروراز
شتابید بر جنگ و بر هم دهید

جهانرا ز اهریمنان شستن است
جهانرا ز مردی بیای آورید
که تاهست گیتی نگردد نهان

که امروزهنگام کین جستن است
همی روزگردی بجای آورید
بکشید امروز ای سروران

پایداری در رزم :

بنیرو بر او رزم چندان کنیم
گهی جان سپاریم و گه جانستان
جز از خون و از گوشت و از موی نیست
چه سوزی دلت را بتیمار و درد
همان تیرو ژوین بر او بگذرد

همه روی را سوی یزدان کنیم
که تا در تن ما بماند روان
هم اوراتن از آهن و روی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد
چنان دان که او سنگ و آهن خورد

رزم گاه :

نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
سنانهای آهار داده بخون
که شنکرف بارد بر او آفتاب
پراز آب شنکرف شد جان تیغ
چه مرجان که در کین همی جان فشاند

ز آواز اسبان و کرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون
بگرد اندرون همچو ابر بر آب
پراز ناله کوس شد مغز میغ
تو گفستی که الماس مرجان فشاند

رزم بانیزه :

که ای نامداران روشن روان
مگر کاندرا آرید ازیشان دمار
خروشان بگردار پیلان هست
زنیزه نه خورشید پیدا نه ماه

بگردان چنین گفت پس پهلوان
بنیزه در آتید در کار زار
سواران سوی نیزه بردند دست
نیستان شد از نیزه آورد گاه

امر به آرایش و سازش :

بر آئین شمشیر جام آورید
بسازید با باد و بوی رنگ

شما تیغ ها در نیام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ

زبدهاروان بی گمانی کنید
نه پرورده داند نه پروردگار
ازو داد بینیم و هم زو ستم

وزان پس همه شادمانی کنید
بدانید کاین چرخ نا پایدار
همی پرورد پیر و برنا بهم

کارزار ایرانیان :

ز گرد سپه شد جهان آبنوس
چو شب کرد گیتی نهان گشته ماه
سنانهای آهار دانه بخون
بر افروخت زان آتش کار زار
زمین کوه گشت از کران تا کران

از ایران سپه پر شد آوای کوس
خروش سواران و گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون
تو گفتمی که بر شد ز گیتی بخار
ز کشته بهر سو فکنده سران

بهشت جایگاه کشته است :

همان روز جنگ است و کین جستنت
همه در پناه جهاندار بید
بهشتی شود کشته پاک از گناه
بمانید با فرۀ مؤبدان

بدانید کاین جنگ اهرمنست
میان بسته دارید و بیدار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه
همه نیک نامند تا جاودان

شود جنگ و ناخوبی اندر جهان :

همی جست خواهم ره ایزدی
بجای غم و رنج نزل آوریم
نباید که مرگ آید از ناگهان
شود جنگ و ناخوبی اندر نهان

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
کنون دانش و داد باز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان
بیخت تو آرام گیرد جهان

پافشاری در پیکار :

سپاهی بهمراز بر تو نوان
که آسان شود مرترا کار جنگ
که از شهر باران دلیری سزد

ترا خوردنی هست و آب روان
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ
بکن شیری انجا که شیری سزد

که تا من شوم بر پی این سپاه

بگیرم بر ایشان پس و پیش راه

زمین شد ز خون سران آب گیر :

خروش سواران ایران زمین

رسیده بگوش سپهر برین

غو پاسبانان و بانگ جرس

همی آمد از دور و ز پیش و پس

چنین تا پدید آمد از چرخ شید

درو دشت شد چون بلور سپید

دو لشکر همی رزم را ساختند

درفش بزرگی بر افراختند

از آواز گردان پر خاشاخر

بدیدم مر از دها را جگر

هوادم کرکس شد از پر تیر

زمین شد ز خون سران آب گیر

صلح جوئی :

چه باید همی خیره خون ریختن

چنین دل بکین اندر آویختن

سری کش نباشد ز مغز آگهی

نه از بدتری باز داند بهی

همی سر ز یزدان نباید کشید

فراوان نکوهش نباید شنید

بکین باز گشتن بریدن ز دین

کشیدن سر از آسمان بر زمین

چنین کی پسندد ز من کردگار

کیجا بر دهد گردش روزگار

بدشمن فرصت نباید داد :

نفرمودمت کین بدان را بکش

نگهداشتت نشان نشاید زهش

بدانش نباید سر جنگجوی

نباشد بجنگ اندرون آبروی

سر مرد جنگی خرد نسپرد

که هرگز نیامیخت کین با خرد

اندرز بافسران :

چو دشمن بترسد شود چا پائوس

تو لشکر بیارای و بر بند کوس

بجنگ انگهی شو که دشمن ز جنگ

پرهیزد و سست گرددش جنگ

و گر آشتی جوید و راستی

نبینی بدلش اندرون کاستی

ازو باز بستان و کینه میجوی

نگهدار او را همی آبروی

جهان شد بکردار دریای قیر:

هوا تیره گون شد زمین آبنوس
 یکی ابرگفتی بر آمد سیاه
 جهان شد بکردار دریای قیر
 سیه گشت رخشان رخ آفتاب
 ستاره بیالود گفتی بخون
 توگفتی همی سنگک بارد سپهر
 شده ابر و باران خون
 چنان چون بود بتک آهنگران
 شده غرق و ترک سران چاک چاک

بگفتند و برخاست آوای کوس
 ز دورویه تنگ اندر آمد سپاه
 که بارانش بُد گرز و شمشیر و تیر
 ز پیکان پولاد و پر عقاب
 سناهای نیزه بگرد اندرون
 چرنکیدن گرز و گاو چهر
 درخشیدن تیغ الماس گون
 گرائیدن گرز های گران
 بخون و بمغز اندرون خار و خاک

عقب نشینی :

ز درگه برون آمده خیره خیر
 بر آن بر نهادند یکسر سخن
 نباید بدین هیچ رأی گزید

سواران ایران گوان دلیر
 سخن را فکندند هرگونه بن
 که ما را سوی پارس باید کشید

بسیج :

که من رزم را کرد خواهم بسیج
 زمانت ز ایران بدین مرز راند
 بلندی ندانند باز از مغاک

بر آرای کار و میاسای هیچ
 همانا ترا زندگانی نماند
 از ایران بر آرم یکی تیره خاک

جنگ بانیزه :

که ای نامداران فرخ گوان
 بر آرید یکسر از ایشان دمار
 خروشان بکردار بیلان مست
 ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه

بگردان چنین گفت پس پهلوان
 بنیزه بکشید در کار زار
 سواران سوی نیزه بردند دست
 نیستان شد از نیزه آوردگاه

صلح جوئی :

چو تو بندگان جهان داورند
ز بهر فزونی درختی مکار
نه آئین شاهان پیشین بود

گراین نامداران ترا کهترند
تواز خون چندین سر نامدار
که بارو بلندیش نفرین بود

خروشیدن کوس و زخم درای :

ز تیغ سواران زرینه کفش
ز گردان برفته همه مغزو هوش
جهانرا همی برد یکسر ز جای

سراسر همه سوی هامون بنفش
زبانگ تیره شده کردو گوش
خروشیدن کوس و زخم درای

پافشاری در کار زار :

زهرسو بر آئید و جنگ آورید
نماند مرا جایگاه درنگ
بنیزه خور اندر زمین آورید

یک امروز رای پلنگ آورید
اگر سستی آرید یکتن بجنگ
برایشان زهرسو کمین آورید

تن پروری کشندهٔ سلحشوریت :

فراموش کردند یکسر نبرد
بیکسر تهی شد سر از رزم گاه
ز رنج تنش باز گنج آورد

که ایران از آسایش خواب و خورد
شما را از آسایش و بزم گاه
تن آسان شود هر که رنج آورد

یورش :

زبردست را زیر دست آورید
چو غرنده شیر و چو شرزه پلنگ
سرانشان همه زیر پای آورید

بکرزگران جمله دست آورید
بکوشید یکسر بر این دشت جنگ
دلیری و گردی بجای آورید

بسیج :

زجوش سواران زرینه کفش

ز نالیدن بوق و زنگ و درفش

سپهر رونده بخواب اندر است
توگفتی هوا شد همه پرنیان
کمرهاز گوهرچو پروین شد است

ستاره توگفتی بآب اندر است
ز بس پرنیانی درفش سران
درودشت گفتی که زربن شد است

افسران فراگیرند :

نباید که سیر آید از کارزار
برخشنده روز و شبان سیاه
ز بسیار و اندک نباشد دژم

چنین داد پاسخ که جنگی سوار
همان بزمش آید همان رزم گاه
نگردد بهنگام نیروش ک-م

بجای می سرخ کین آوریم :

بپوشد میان دوتن روی مهر
کمان و کمند و کمین آوریم
بتیغ و بکوپال باشد درود

اگر بر چنین روی گردد سپهر
بجای می سرخ کین آوریم
غو کوس خواهیم ز آوای رود

صلح آرامش :

بآسایش آرامش افزون کنیم
زمانه دم ما همی بشمرد
کز ویست نیرو و بخت و هنر

کنون جامه رزم بیرون کنیم
غم و کام دل بی گمان بگذرد
سپاس از جهاندار پیروزگر

رجر خوانی مرد جنگجو :

شما دل مدارید از آن کار تنگ
اگر یار باشد سپهر بلند
که ماند زما نام تا رستهخیز

هر آنکس که آید بر من بجنگ
دو دستش ببندم بخم کمند
چنان رزم سازیم با تیغ تیز

نخست بزم سپس رزم :

مباشید کس را بید رهنمون
دل کینه دارش نباید براه

مسازید جنگ و مریزید خون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه

شمارا حلال است خون ریختن

بهر جای تاراج و آویختن

وظیفه سران سپاه :

شب و روز در جنگ هشیار باش

سپه را ز دشمن نگهدار باش

برون کن طلایه ز پیش سپاه

بروز سپید و شبان سیاه

غنیمت جنگ :

همه جنگ را تیغ ها بر کشید

وزین دشت هامون سراندر کشید

چو در جنگ تن را برنج آورید

از آن رنج شادی و گنج آورید

فرمان بسیج :

شما يك بیک سر بر از کین کنید

بروهای جنگی پراز چین کنید

که امروز رزمی بزرگ است پیش

بدید آید اندازه گرگ و میش

صلح طالب :

شمارا ز من بیم و آزار نیست

سپاه مرا با شما کار نیست

بباشید ایمن بایوان خویش

بیزدان سپرده تن و جان خویش

ایرانی دلیر و هوشمند است :

دلیر و خردمند و هشیار باش

بپاس اندرون سخت بیدار باش

که ایرانیان بر دل و ریمنند

همی ناگهان بر طلایه زنند

مرد جنگی :

و گرنه من و گرز و شمشیر تیز

برانگیزم اندر جهان رستمیز

نبیند دو چشمم مگر گرد رزم

حرامست بر جان من جام بزم

مرد جهان دیده :

نه آخر تو مرد جهان دیده ای

بدو نیک هر گونه ای دیده ای

چو تونیمست اندر جهان سر بسر

بجنگ از تو جویند مردان هنر

پیروزی ایرانیان :

سپاهی از ایران چو باد دمان
همه نیزه هاشان سر آورده بار

چه نیزه بدست و چه تبر و کمان
وزان هر سواری سری در کنار

رزم گردان ایرانی :

ز گردان ایران سپه هر که بود
سه لشکر چنان شد ز ایرانیان

بر انگیختند اسب مانند دود
که سر باز نشناختند از هیان

شکست ننگ آوراست :

بترزین همه نام و ننگ و شکست
جزای بد و نیکی روزگار

شکستی که هرگز نیابدش بست
در امروز و فردا گرفتن شمار

پایداری در جنگ :

بزرگان ایران و گودرزیان
با تا بکوشیم هر دو بجنگ

بزشتی گشایند بر ما زبان
مگر بفکنیم از تن خویش ننگ

گذشت و صالح طلبی :

گر ایشان بمن چند بد کرده اند
ولیکن چو دای تو باجنگ نیست

و کردود از ایران بر آورده اند
مرا نیز باجنگ آهنگ نیست

مرد بزم و رزم :

چو بر گاه بودی بهاران بدی
برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ

ببزم افسر شهریاران بدی
ندید است کس همچو او تیز جنگ

در سایه درفش کاویانی :

ببستند گردان ایران میان

بیش اندرون اختر کاویان

از ایران و از پیشه نارون

چوشیر آمدیم و چوروبه شویم :

برفتیم چون شیر جنگی دمان
چو شیر آمدیم و چوروبه شویم

جنگجو مباحش :

مرنجان تمت را به پیکار جنگ
تو نشنیدی آن داستان شگفت

جنگ هوایی :

بجنگ زمین سر بسر تاختی
ز یکدست چون برتر آئی همی

که از کشته شد پشته تا چرخ ماه :

دلیران ایران سراسر سران
بکشتند چندان ز تورانسپاه

آشتی بهتر است :

سر مایه تست روشن خرد
ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است

شود کوه هامون و هامون چو کوه :

همه دل پر از گین و پرچین برو
گر آیندزی، ما بجنگ آن گروه

صلح جوئی :

چنین گفت کاندرا سرای سپنج
نباید کزین گردش روزگار

شدند از پلان صد هزار انجمن

بره بر نجستیم روزی زمان
ز پیکار اگر دست کوتاه شویم

سر نامداران میاور به ننگ
بدست کسان مار شاید گرفت

کنون با آسمان نیز پرداختی
بر ابر جنگ اندر آئی همی

بدست اندرون گرزهای گران
که از کشته شد پشته تا چرخ ماه

روانت همی از خرد برخوردار
نگه کن که گاو ت چرم اندراست

جز از جنگشان نیست هیچ آرزو
شود کوه هامون و هامون چو کوه

سزد گر نباشیم چندی برنج
مرا بهره کین آید و کار زار

بسیج :

همه بردشان از بی جنگ و کین
بجوشید شمشیر ها در نیام

سواران و گردان ایران زمین
سپه بر سپرها نوشتند نام

آشتی :

سخن گفتم از هر دوی رنگ رنگ
که از رای تو کینه بیرون کنیم

هم از آشتی راندم هم ز جنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم

مگر گم شود زین میان کارزار :

بگویم سخن نیز با انجمن
مگر گم شود زین میان کارزار

يك امشب ز نام رای با خویشتن
بدانگه بیینم سزاوار کار

همان آشتی بهتر آید ز جنگ :

همان آشتی بهتر آید ز جنگ
نگشته دلت سیر از آویختن

کسی نیست بی آزوبی نام و ننگ
چنین چند پاشی بخون ریختن

مرد رزم باش :

سراسر بر آور سرانشان بگرد
چنان کن که او را نباشد زیان

هر آنکس که باتو بجوید نبرد
کسی کو بر زمت نبندد میان

پایداری در جنگ :

نکوشد که با جان درشتی کند
برو بوم ایشان بمشت آوریم

کسی کاندزین جنگ سستی کند
اگر بشت یکسر به پشت آوریم

فرمان جمله :

جهان بر بدانیش تنگ آوریم
اگر خاک یابیم اگر بوم و بر

همه روی یکسر بجنگ آوریم
ببندیم دامن يك اندر دگر

بباشیم تا دشمن از آب و نان
شود تنك و زنهار خواهد بجان
مگر خار یا سنك خارا خورند
چو روزی سر آید خوردند و مرند

* * *

چنین است انجام و فرجام جنگ
یکی تاج یابد یکی گور تنك

* * *

که خون ریختن نیست آئین من
نه بد کردن اندر خور دین من

* * *

یکی بزم جوید یکی رزم و کین
نگه کن که تا کیست با آفرین

* * *

ازین بس نه آشوب خیزد نه جنگ
با بشخور آید گوزن و پلنك

* * *

جز از آشتی ما نینیم روی
نه دانا بود مردم جنگجوی

* * *

سخن جز بشمشیر با او مگوی
مجواز در آشتی هیچ روی

* * *

بها نه نباید بخون ریختن
چه باید کنون رنگت آمیختن

* * *

شیخون نه آئین مردان بود
بدو نیک از چرخ گردون بود

* * *

کسی کاشتی جوید و سورو بزم
نه نیکو بود تیز رفتن برزم

* * *

همی آشتی را کند پایگاه
و یا جنگ جوید سپاه از سپاه

* * *

همه کارها کرد باید درست ز آغاز کینه نبایست جست

☆ ☆ ☆

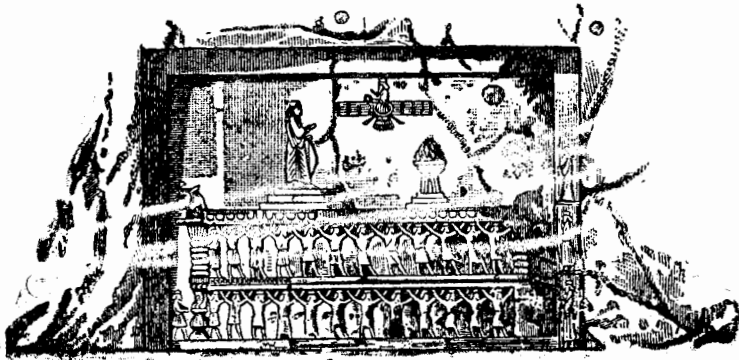
مرا راستی سودمندی بود خرد بی کمان بی گزندى بود

☆ ☆ ☆

مرا آشتی بهتر آید ز جنك نباید گرفتن چنین کار تنك

☆ ☆ ☆

چو سالار شایسته باشد بجنك نترسد سپاه از دلاور نهنك



جهان

دل از مهر گیتی بیایدت شست
ازو مرگ و عمر آب و ما کشت اوی
همه مرگ را نیم ما خوب و زشت
بدین دونوند سپید و سیاه
بودشان گذر سوی شهر دگر
بنوبت رسیده بمنزل فراز
که باکس نسازد سرای سپنج

یکی پند گویم ترا از نخست
جهان کشت زاریست بارنگ و بوی
چنان چون در او راست همواره گشت
بخائیم و همواره تازان براه
چنان کاروانی کزین شهر بر
یکی پیش و دیگری ز پس مانده باز
بیاتا نداریم دل را برنج

روش چرخ پیر :

گاهی چون بلاست و که چون حریر
که بازی نماید بهفتاد دست
زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی غم و خواری و بند و چاه
همو گاه گمراه و گاهی براه
ببیداد گر بر نگردد بمهر

بدستانگری ماند این چرخ پیر
ببازیگری ماند این چرخ هست
زمانی بدست یکی ناخزا
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
همو زجر و شه دو همو جاه و گاه
ببید بس دراز است دست سپهر

جهان فریبنده :

نیایی هم از گردش او جواز
همو تیرگی و نژندی دهد
گاهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرانجام خاکست ازو جایگاه
نباشی بدو ایمن اندر نهان

اگر با تو گردون نشیند براز
همو تاج و تخت و بلندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست
سرت گر بساید بابر سیاه
نگر تا نبندی دل اندر جهان

که گیتی یکی نغز بازی گراست
یکی راز ماهی بماه آورد

که هر دم ورا بازی دیگر است
یکی رازمه زیر چاه آورد

جهان ناپایدار :

جهانا سراسر فسوسی و باد
به کردارهای تو چون بنگرم
بکایک همی پروریشان بناز
چو مرداده را باز خواهی ستد
اگر شهریاری و گر زیر دست
همه درد و خوشی تو شد چو خواب
خنک آن کزو نیکوئی یادگار

بتو نیست مرد خردمند شاد
فسوس است و بازی نماید برم
چه کوتاه عمرو چه عمر دراز
چه غم گر بود خاک آن گر بسد
چو از تو جهان این نفس را گست
بجاوید ماندن دلت را متاب
بماند اگر بنده گر شهریار

جهان شگفت آور :

ایا آزمون را نهاده دو چشم
شگفت اندرین گنبد تیز گرد
چنین بود تابود دور زمان
یکی را همه بهره شهداست و قند
یکی را همه ساله رنجست و درد
یکی را همه رفتن اندر فریب
چنین پروراند همی روزگار

گهی شادمانی گهی بر زخشم
بمانده چنین دل پر از داغ و درد
بنوی تو اندر شکفتی ممان
تن آسانی ناز و تخت بلند
بشیمانی و درد بایدش خورد
گهی بر فرازو گهی بر نشیب
فزون آمد از رنگ گل رنج خار

که به دان توئی ای جهان آفرین

چنین است رسم سرای فریب
چنین بود تا بود گردان سپهر
یکی را بر آری بچرخ بلند
یکی راز ماه اندر آری بچاه

گهی بر فراز و گهی بر نشیب
گهی جنک و زهر است که نوش و مهر
یکی را کنی خوار و زار و نژند
یکی راز چاه اندر آری بماه

یکی را بدریا ب ماهی دهی
 که به دان توئی ای جهان آفرین
 ندانم چه ای هر چه هستی توئی
 یکی را فزونی دگر را کمی است

ز تیمار و دردش کند بی گزند
 همه جای ترس است و تیمار و باک
 در افکند خیره بچه نیاز
 نهد بر سرش پر ز گوهر کلاه
 کسی را بنزدیکش آزرم نیست
 ولیکن نجوید خود آرام کسی
 بدو نیک را او بود رهنمای

که هرگز نیاساید از کار کرد
 یکی را بدریا ب ماهی دهد
 نه آرام خورد و نه جای نشست
 بپوشد بدیبا و خز و حریر
 بتاریک دام هلاک اندرند
 نبودی و را روز ننگ و نبرد
 اگر که بدی مرد اگر مه بدی

فراز است پیش از پس هر نشیب
 بر آید پس تیره شب آفتاب

یکی را بر آری و شاهمی دهی
 نه با آنت مهر و نه با اینت کین
 جهانرا بلندی و پستی توئی
 ز تو شادمانی و از تو غمی است

نشیب و فراز جهان :

یکی را بر آرد بچرخ بلند
 وز آنجاش گردون برد سوی خاک
 هم آرا که پرورد در بر بناز
 یکی را ز چاه آورد سوی گاه
 جهانرا ز کردار بد شرم نیست
 همیشه بهر نیک و بد دسترس
 چنین است کار سپنجی سرای

جفای جهان ناپایدار :

چه گویم ازین گنبد تیز گرد
 یکی را همی تاج شاهمی دهد
 یکی را برهنه سر و پای و دست
 یکی را دهد توشه از شهد و شیر
 سر انجام هر دو بخاک اندرند
 اگر خود نزادی خردمند مرد
 ندیدی جهان از بنه به بدی

از پس هر دشواری آسانست :

نماند جهان بر یکی سان شکیب
 بس روشنی تیرگی گیرد آب

که از بد بتر نیز شاید شدن
 که آنرا نه خرسندی آسان کند
 کزان به دری نیز نکشود باز
 که یکسان نگردد سپهر روان

بهر بدت خرسند باید شدن
 غمی نیست کوجان هراسان کند
 نبست ایچ در داور بی نیاز
 بشادی گرای و غم از دل بران

بگیتی نماند است جاوید کس :

بدارد نیاز آورد رنج باز
 برش تازه گل شاخ یکسر نگار
 پس آنکه دل افکار خارت کند
 که رفتند ازینجا بسوز و گداز
 بگیتی نماند است جاوید کس
 بر آرد زخاک و دهدشان بباد

چنین آمد این گیتی ازخوی و ساز
 درختی است با شاخ بسیار بار
 نخستین بگل شاد خوارت کند
 بسی پادشاهان گردن فراز
 کز ایشان کنون مانده نامست و بس
 جهانرا چنین است رسم و نهاد

چنین است کیهان ناپایدار :

که گیتی نخواهد گشادنت باز
 جز آواز نرمت نیاید بگوش
 نخواهد نمودن ببد نیز چهر
 همه راز دل بر گشادی بدوی
 بدلت اندر از درد خون آورد
 تو دروی بجز تخم نیکی مکار

چه باید همی زندگانی دراز
 همی پروراندت باشهد و نوش
 یکایک چو گوئی که گسترده مهر
 همه شاد باشی و شادی بدوی
 یکی نغز بازی برون آورد
 چنین است کیهان نا پایدار

باشید گستاخ با اینجهان :

ستانند ز فرزند پستان شیر
 بخاک اندر آرد سرت ناگهان
 که او بدتری دارد اندر نهان
 بیباغ جهان برگزیده مپوی

چنین است کردار این چرخ پیر
 چوپایسته شد مهر دل برجهان
 مباشد گستاخ با این جهان
 از تو بجز شادمانی مجوی

نیمینی همی روزگار درنگ

اگر تاج داری و گر کفش تنگ

روزگار ناپایدار :

که ندهد کسی را بجان خودامان
 و او جز بخوبی دمی ننگرد
 از آن پس بتازد براو بی گمان
 ازین کار نی ترس دارد نه باک
 اگر چه دهد بی گذندت نوید

فلک را ندانم چه دارد گمان
 کسیرا اگر سالها برورد
 چوایمن کند مرد را یک زمان
 ز تخت اندر آرد نشاند بخاک
 بمهرش مدارای برادر امید

جهان نیرنگ ساز :

هوای دانش دانه و چینه آرز
 که شد بس جوانمرد دردام او
 که چون ما نگاهدوی از روزگار
 چو زاید شدی باز نایمی دگر

جهان دام داریست نیرنگ ساز
 کشد سوی دام آنکه شد رام او
 از آن او بجایست و مادر گذارد
 تو تا ایدری شادزی غم مخور

یکی بافزوننی یکی با نهیب :

ابا کردگار جهان جنک نیست
 که ماندیم و مانیم با های های
 یکی با فزوننی یکی با نهیب
 ز کمی دل دیگری کاسته
 که هر گوهری کشته زین گوهر است

چنین است گیتی وزین ننگ نیست
 چنان آفریند که آیدش رای
 یکی بر فرازو یکی بر نشیب
 یکی در فزوننی دل آراسته
 سرانجام هر دو بخاک اندر است

سرانجام خشت است با لاین تو :

همه چادر آز مندی مپوش
 چنین داستان چند خواهی شنید
 سرآمد کز او آرزو یافتی
 که هم باز گرداندت مستمند

یادانشی مرد بسیار هوش
 که تخت و کله چون تو بسیار دید
 رسیدی بجائی که بشتافتی
 چه جوئی از این تیره خاک نژند

اگر چرخ گردون کشد زین تو سر انجام خشت است بالین تو

جهان از نظر جوانان

جز اینست آئین پیوند و کین
که هر کو نبید جوانی چشمید
بدان مستی اندر دهد سر بیاد
ترا ای پسر پند من یاد باد

دل از مهر گیتی بیایدت شست :

میر خود بمهر زمانه گمان
بدینگونه گردد بمان سپهر
چو دشمنش گیری نمایدت مهر
یکی بند گویم ترا من درست

جهان بیوفا :

اگر بخردی در جهان دل میند
بگه سودن چو مار است نرم
چه بندی دل اندر سرای فسوس
خروشی بر آمد که بر بند رخت

جهان جهنده :

جهان جهان بر چنین است ساز
که در حقه بازی بود شوخ روی
بساز و بناز و ببازی مرنج
که بهر تو این است ازین تیره گوی
نماند بکس جز بدان مهره باز
رباید از این و نهد زیر اوی
چه بازی بکین و چه نازی بگنج
هنرجوی و راز جهانرا مجوی
پژوهش مکن گرد ازش مگرد

رنگ و نیرنگ جهان :

چنین است رسم سرای سپنج
جهانرا چنین دست بازی بسی است
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز
براین و بران روز هم بگذرد

فرجام زندگی :

چنین است آئین بچرخ روان
چه درویش باشی چه مرد درم
چه بر کام دل کامکاری بود
اگر مرد گنجی و گر مرد رنج

جهان گذران :

جهانرا چنین است ساز و نهاد
ازین در درآید وزان بگذرد
همین است یکسر سراسر سخن
زمانشی همین است رسم و نهاد

آئین جهان :

جهانرا چنین است آئین و دین
یکی راز خاك سیه برکشد
نه زین شاد باشد نه زان دردمند
کجا آن یلان و کیان جهان

تو با چرخ گردون مکن دوستی :

تن آسان نبود است بیرنج کس
تو با چرخ گردون مکن دوستی

یکی زوتن آسان و دیگر برنج
زهر رنگ و نیرنگ سازی بسی است
نه نومید گشتن بروز نیاز
خردمند مردم چرا غم خورد

توانا بهر کار و ما ناتوان
چه افزون بود زندگانی چو کم
چه بر آرزو تن بخواری بود
نه رنجت بود جاودانه نه گنج

که جز مرک را کس ز مادرنزاد
زمانه بر او دم همی بشمرد
کسی نو نخواهد سرای کهن
بیکدست بستد بدیگر بداد

نماند است همواره بر به گزین
یکی را ز تخت کیان در کشد
چنین است رسم سپهر بلند
از اندیشه دل دور کن تاتوان

نهاد زمانه بر اینست و بس
که گه مغز اوئی و گه پوستی

که خواهد در برون چه بنمود روی
که گردون گردان بر آرد بلند

چه جوئی ز گلنار او رنگ و بوی
بدانکه بود رنج و بیم و گزند

مدان خویشان را بجز ناتوان :

چو جوینده خرماست از شاخ بید
بروز سپید و شبان سیاه
گر آید و نکه جانرا نخواهی گزند
اگر دسترس باشدت یکزمان

هر آنکس که دارد ز گیتی امید
چه بوئی بدینگونه گم کرده راه
ازو هر چه یابی بدل کن پسند
مدان خویشان را بجز ناتوان

جهان بیدادگر :

بجان بردن ماستش چاره پاک
بدان چاره مان جان رباید همی
یکی را بزه و بدرد و گداز
نه اورا ازین جان ما پاک هیچ

جهان چاره ساز نیست بی ترس و باک
یکی چاره هزمان نماید همی
یکی را بزخم از برنج دراز
نه ماست بر چاره او بسیج

جهان بد کردار :

گهی داد بینیم ازو گاه جور
دلی نیست کز نیش او ریش نیست
بباید چشیدن بفرجام رنج

چنین است کردار گردنده دور
گرت بهره نوش است بی نیش نیست
ز گیتی گر آباد گردی بکنج

جهان ناپدار :

وز انیس ندادی بجان زینهار
ز بهک جهان دل پر از داغ و درد
از این ستمکاره اندازه گیر

جهانا پیرو ریش در کنار
تونیزای بغیره خرف گشته مرد
چو شاهان بکنید کشی خیره خیر

پست و بلند روزگار :

یکی خوار و دیگر آسان بود

سرای سپنجی بدینسان بود

که دیدی که چرخش همی نشکرد
براین نیست پیکار با دادگسر

یکی اندر آید دگر بگذرد
بتنگی غم دل نگردد بدر

رسم سرای سپنج :

چو آرام یابی برستی زرنج
چونان خورده آید به از جام نیست
چو باشی کسی را بر این دستگاه

چنین است رسم سرای سپنج
تو رامی و با تو جهان رام نیست
پرستیدن دین به است از گناه

روش زمانه :

یکی با کلاه کئی شادمسان
که ناید چنین بد ز چرخ بلند
تپد یکزمان پس تن آسان شود

یکی را بخاک اندر آرد زمان
شما دل مدارید زین مستمند
تن کشته با مرده یکسان شود

رب و رنج جهان :

سر آید همی چون نمایدت گنج
یکی را بنام و یکی را به تنگ
مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست

که گیتی سراسر فریب است و رنج
یکی را ببیشی یکی را بتنگ
همی رفت باید کزین چاره نیست

شگفتی های جهان :

ندارد کسی آلت داوری
نخست از خود اندازه باید گرفت
همی نو نمایدت هر روز چهر

جهان پر شگفت است چون بنگری
که جانت شگفت است و تنهم شگفت
و دیگر که بر سرت گردان سپهر

پس هر نشیبی فرازی بود :

گهی نار و نوش و گهی درد و بند
ز کردار او آزمودم بسی
پس هر امیدی نیازی بود

چنین است آئین چرخ بلند
نبود است گردون بکام کسی
پس هر نشیبی فرازی بود

نه شرم و نه دانش نه آئین نه دین :

گزاف زمانه باندازه نیست
یکی را کند خوار و زار و نژند
نه شرم و نه دانش نه آئین نه دین

چنین بود تا بود و این تازه نیست
یکی را بر آرد بچرخ بلند
نه پیوند با آن نه با این بکین

رای سپهر:

نداریم با رای او هیچ پای
دلی پر زکین و پر آژنگ چهر
چنان کو چماند ببايد چمید

سپهر روان را چنین است رای
دلی را پر از مهر دارد سپهر
جهاندار گیتی چنین آفرید

چرخ ناسازگار :

نیورده داند نیورددگار
شکاری که باید همی بشکرد

چنین گفت کاین چرخ ناسازگار
بتاج گرانمایگان ننکـرد

گهی بامی و رود رامشگران :

گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی باغم و گرم و رنج گران

بیکسان نگردد سپهر بلند
گهی بامی و رود رامشگران

نسازد تو ناچار با او بساز :

همی راز خویش از تو دارد نهان
که روزی نشیب است و روزی فراز

چنین است رسم جهنده جهان
نسازد تو ناچار با او بساز

چرخ ناهموار :

زمانی فراز است و گاهی نشیب
بماند همی خیره در کار اوی

چنین است کردار این پرفریب
خردمند را دل ز کردار اوی

جهان را چنین است آئین و شان :

تواناست او گر تو می ناتوان
همیشه بما راز دارد نهان

چنین است آئین چرخ روان
جهانرا چنین است آئین و شان

جهان گذران :

جهان را ندیدم مگر برگذر
درود آن کجا بارزو خود بکشت

فراوان شکفتی رسیدم بسر
چوما چرخ گردون فراوان سرشت

توسن دنیا :

گهی درد پیش آورد گاه مهر
بنعم اندرون زفتی آردت بوس
ز نیکی سرش را بر افراخته

چنین است کردار گردان سپهر
گهی بخت گردد چو اسیب شاموس
زمانی یکی بساره ساخته

زوال جهان :

در او تخم بد تا توانی مکار
دگر روزی بر کشوری مرزبان

چنین است کیمان نسا پایدار
یکی روز مرد آرزومندان

بجهان دل میند :

بس ایمن مشو در سرای گزند
نبیند دل اندر سرای سپنج

دل اندر سرای سپنجی میند
خداوند تاج و خداوند گنج

بیوفائی جهان :

بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کجا او فریب زمانه خورد

جهانرا بسی هست زانسان بیاد
کرا در جهان هست هوش و خرد

دشمنی سپهر :

گهی پرز درد و گهی پر ز مهر
که چون دست یابد بد ردت پوست

چنین بود تا بود گردان سپهر
تو گر باهشی مشمر او را بدوست

چو ایمن شوی ترس سخت از گزند :

نه نامهر بانیش پیدا نه مهر
چو ایمن شوی ترس سخت از گزند

چنین است کردار گردان سپهر
نگر تا ننازی بتخت بلند

همه نا پایدار است :

اگر صد بمانی و گرسی و پنج
هر آنچهیز کاید همی در شمار

بخواهد برید از تو يك روزه مهر :

ببایدت رفتن ز جای سپنج
سزد گر نخوانی ورا پایدار

زمانه چو تنگ آمدش کار بود
چنین است فرجام گردان سپهر
راز جهان :

ندارد غم و درد و تیمار سود
بخواهد برید از تو يك روز مهر

چه داند کسی راز گردان سپهر
نباشد همی بودنی بی گمان

چه گویم ز تابیدن ماه و مهر
بنیک و بید هم سر آید زمان

همیشه چو شاخ برومند باش :

دل اندر وفای زمانه میند
بنیک و بید هر دو خرسند باش

که یکسان نگردد سپهر بلند
همیشه چو شاخ برومند باش

چومی بدروی پروریدن چه سود :

جهانا میرور چو خواهی درود
یکی را بر آری بچرخ بلند

چومی بدروی پروریدن چو سود
سپاریش ناگه بخاک نژند

شادمانی و ناکامی جهان :

که روزی فراز است و روزی نشیب
همان به که با جام گیتی فروز

گهی شاد دارد گهی با نهیب
همی بگذرانیم روزی بروز

اگر جهان بکام من باشد :

جهان گر شود رام باکام من
ورایدون که باما نسازد جهان

نمینند چیزی جز آرام من
بسازیم ما با جهان جهان

جهان گوژبشت :

پیرورد و پرورده خویش کشت
نداند کسی راز چرخ کبود

چنین است کردار این گوژبشت
زمانه چنین بود بود آنچه بود

زمانه زهر آگین :

نکیرد همی پند آموزگار
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین است خود گردش روزگار
زمانه بزهر آب داد است چنگ

* * *

که فرجام انجامدت ناگزیر

چه باشی تو ایمن ازین چرخ بیر

* * *

گهی ناز و شادی گهی جاه و بند

چنین بود تا بود چرخ بلند

* * *

نخواهد بما بر گشادن دهان

نداند کسی آرزوی جهان

* * *

بدان کوش تا دور مانی زرنج

چنین است رسم سرای سینیج

* * *

از آزادگان پاك ببرید مهر

دگر گونه شد چرخ گردون بچهر

* * *

نخواهد همی با کسی آرمید

جهان چون من و چون تو بسیار دید



مرگ

سریشهو مور تا پیل و گرگ
نماید سرانجام و آغاز خویش
برش پر زخون سواران بود
پر از خوب رخ چاک پیراهنش
بر او بگذرد پرو پیکان مرگ

رهانیست از چنگ و دندان مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
چه افسرنهی بر سرت بر چه ترك

که مرگ است چون شیرو ما آهوان :

نه پیل سر افراز ماند نه شیر
که مرگست چون شیر و ما آهوان
اگر چه بنازش همی پرورد
رهائی نیابد ازو بیخ و برگ
چه با شادمانی چه با درد ورنج
همان به که کاری نسازی بقمت

چنین است هر چند مانیم دیر
همه مرگ رانیم پیرو جوان
شکار خودستش خودش بشکرد
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ
نمانند اندر سرای سپنج
چو دانی که ناچار بایدت رفت

بخوانید و عبرت گیرید :

چه نازی بنام و چه یازی بگنج
خورد رنج تو ناسزاوار کس
نه خویشان نزدیک و پیوند تو
همه زهر شد پاسخ پادزهر
که اویست روزی ده و رهنمای

چه سازی همی زین سرای سپنج
ترا تنگ تابوت بهره است و بس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو
زمیراث دشنام یابی تو بهر
بیزدان گرای و سخن زو فزای

بجز خاک تیره ترا جای نیست :

نمانی در او جاودانی برنج

چنین است رسم سرای سپنج

نه جنگك آوران زير خفتان و تر ك
 نهالين زخاك است و بالين زخشت
 ببايد سر انجام گيتي بهشت
 جهان را همين بيوفائيمست كار
 اگر كام دل يافتى نام جوى
 مكر مرگ را كان در ديگر است
 بجز خاك تيره ترا جاى نيست
 زمين بسترو كور پيراهن است
 بر آيد بران روزگارى دراز
 كه پاكي نژاد آورد پاك دين
 كه نيكي از ويست وهم زوبدى

نه دانا گذر يابد از جنگك مرگ
 اگر شاه باشى و گر زردهشت
 و گر همچو شداد سازى بهشت
 بگيتي نماند كسى پايدار
 بشادى نشين و همه كام جوى
 همه كارهاى جهانرا در است
 اگر عمر باشد هزار و دويست
 چنان دان كه گيتي ترا دشمن است
 نشانى كه ماند همى از تو باز
 نبايد كه باشد جز از آفرين
 تو مگذار هرگز ره ايزدى

پايان و فرجام زندگى:

چو گشتمى كه بن باز بنوازدت
 خروشان شود فرگسان دژم
 سبك مردم شاد گردد گران
 تو تنها ممان زانكه همراه رفت
 جز از خاك تيره نيابى نشست

اگر ز آهنى چرخ بگدازدت
 چو سرو دلاراي كردى بنخم
 همان چهره ارغوان زعفران
 نخسبد روان چونكه بالا بخفت
 اگر شهر يارى اگر زير دست

همه رهسپار ديار مرغى اند:

و گر خاك آورد و خون نبرد
 چه زو بهره تريك باشد چه زهر
 بدين رفتن اكنون ببايد گريست

اگر تاج يابد جهانجوى مرد
 بناكام ميرفت بايد ز دهر
 ندانم سر انجام و فرجام چيست

ز مادر همه مرگ را زاده ايم:

ره خواهش و پرسش و ياره نيست

با آنكه از مرگ خود چاره نيست

بناکام گردون بدو داده ایم
و گر بر زمین پیل را بشکرد

ز مادر همه مرگ را زاده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد

مرگ با آبرو و نام :

بد و نیک را آشکار و نهان
سرانجام بر مرگ باشد گذر
شوم پیش یزدان * پراز آبروی

شنیدیم و دیدیم راز جهان
کشاورز باشد و گر تاجور
کنون آن به آید که من راه جوی

رهائی نیابیم از چنگ مرگ :

سرای سپنج است و ما برگذر
رهائی نیابیم از چنگ مرگ
بخاک اندر آرد سرش ناگهان

نزاید جز از مرگ را جانور
اگر تاج سائیم گر خود و ترک
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان

سرانجام مرگ است :

که هر چند باشی بخرم جهان
بمن بر بدین جای بیغاره نیست

شنیدستم این داستان از مهان
سرانجام مرگ است و زان چاره نیست

از مرگ رهائی نیست :

اگر تن بیوشد بیولاد و ترک
بمردی کسی یک نفس نشمرد

که یابد بگیتی رهائی ز مرگ
چو این شمع رخشان فرو بزمرد

که گر شادی از مرگ من تو هم میر :

که گر شادی از مرگ من تو هم میر
چه از پیش باشد چه پس تریکی است

بدین داستان زد یکی شهره پیر
چو دانیکه از مرگ خود چاره نیست

شکر فی نیروی مرگ :

نیچد کسی گردن از چنگ او
ز دامش تن ازدها نگذرد

بگردار شیر است آهنگ او
همان شیر درنده را بشکرد

گورگهواره مرگ است :

جهان را چنین است آئین و شان
بیروردن از مرگمان چاره نیست

چه بیرون نشود جان چه بیرون کنند :

چنان دان که کس بی بهانه نمرد
چه بیرون شود جان چه بیرون کنند

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ :

بچیزی که آید کسی را زمان
چنین است کار جهنده جهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ

تو مگذار هر گز ره ایزدی :

بیرزد همی زندگانی بمرگ
چنان دان که خوردی بر تو گذشت

پایان مرگ است :

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند
دراز است راهش و گر کوتاه است

پایان مرگ است :

بدان ای برادر که تن مرگ راست
یکی را بر آید بشمشیر هوش
سرش نیزه و تیغ بر نده راست

یکی روز شادی و دیگر غمان
زمین را بجز گور گهواره نیست

دلت را بدین غم نباید سپرد
نماند و گر سیصد افسون کنند

ببچه دلش چون کز افتد کمان
نخواهد گشادن بما بر نهان
همان شیر جنگ آور تیز چنگ
یکی باشد ایدر بدان نیست برگ

درختی که زهر آورد بارو برک
بخوشتر زمان باز بایدت گشت

سری زیر تاج و سری زیر ترگ
وزان پس ندانیم تا چون کنند
پراکنندگانیم اگر همره است

سرو یا لمن سودن ترك راست
بدانگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کر کس و شیر در نده راست

یکی را به بستر سر آید زمان
همیرفت باید سبک بی گمان
کسی زنده بر آسمان نکذرد
شکار است و مرگش همی بشکرد

* * *

سر انجام هر زنده مردن بود
خود این زندگی دم شمردن بود

* * *

هر آنکس که از مردگان دل بشست
نباشد همی دین پاکش درست

* * *

اگر ترسی و گرفترسی یکی است
بباید شدن مان کزین چاره نیست

* * *

همه مرگ راثیم پیرو جوان
بکیتی نماند کسی جاودان

* * *

نیابد کسی چاره از چنگ مرگ
چو باد خزانست ما همچو برگ

* * *

پس از مرگ نفرین بود بر کسی
کز او نام زشتی بماند بسی

* * *

همه مرگ راثیم برنا و پیر
برفتن خرد بادمان دستگیر

* * *

چه گفت آن جهان ندیده دهقان پیر
که نگریزد از مرگ برنا و پیر

* * *

ز مادر همه مرگ را زاده ایم
میان تابستیم و بگشاده ایم

* * *

بیامی است از مرگ موی سپید
بیودن چه داری تو چندان امید

* * *

بمیرد کسی کوز مادر بزاد
بداد خدا دل بباید نهاد

* * *

ز مادر همه مرگ را زاده ایم
بببچارگی تن بدو داده ایم



ایرانیان باستانی

خدا پرستی در باستان :

نشاندۀ شاه بر پیشگاه
فزاینده فرۀ ای-زدی
ز کژی و از کمی و کستی
ورا یار و همتا و انباز نیست
مباد آنکه او دست بدرابشت
سر از ناسپاسی بیاید کشید
نباشد مگر خواست یزدان پاک

بر آرندۀ هور و کیوان و ماه
گزاینده هر که جوید بدی
ز نادانی و دانش و راستی
همه هست آگاه آن کاویکی است
بیابد هر آنکس که نیکی بجست
هر آنکس که اوراه یزدان گزید
ز رخشنده خورشید تاثیرہ خاک

تعلیمات دینی در باستان :

هم از راه و آئین تهمورسی
جز از بندگی کردنت راه نیست
چو بر باژ و برسم بگیرد بدست
گر از تشنگی آب بیند بخواب
نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
که از خاک و آب و هوا بر تراست
بفرمان دارنده دارند گوش
نچویند نام و نشان جز بداد
دگر شاد کردن دل مستمند
بیوشد رخ شید تابان بگرد
جز این را نخواند خرده مند شاه
بر او باد نفرین بی آفرین

چه پیچی ز دین کیومرسی
که گویند دادار کیهان یکی است
جهان دیده دهقان یزدان پرست
نشد چشیدنش يك قطره آب
بیزدان پناه برد بروز نبرد
همان قبله شان برترین گوهر است
نباشند شاهان ما دین فروش
بدینار و گوهر نباشند شاد
ببخشیدن کاخ های بلند
چهارم کسی کو بروز نبرد
برو بوم دارد ز دشمن نگاه
جز از راستی هر که جوید زدین

دین در باستان :

بما بر ز دین کهن ننگ نیست
 همه داد و نیکی و شرم است و مهر
 بهستی یزدان نیوشا تریم
 ندانیمش انباز و فرزند و جفت
 هر آن دین که باشد بخوبی بیای

در برابر دیانت مسیح :

مبادا که دین نیاکان خویش
 گذارم بدین مسیحا شوم
 تو بس کن بدین نیاکان خویش

عدالت در ایران باستان :

همی گشت گویا منادی گری
 که ای زیر دستان شاه زمین
 مچوئید کین و مریزید خون
 گر از زبردستان بنالد کسی
 نیابد ستمکاره جز دار جای
 همه پادشاهید بر گنج خویش
 خورید و دهید آنکه دارید چیز
 بهر شارسان در یکی گنج ماست
 بگنججور گفتیم تا هر که چیز
 جو یابد خورش بامدادان پگاه

داد گستری در باستان:

شبانای کم اندیش و دشتی بزرگ

بگیتی به از دین هوشنگ نیست
 نگه کردن اندر شمار سپهر
 همیشه سوی داد کوشا تریم
 نگرود نهران و نخواهد نهفت
 بر آن دین بیاشد خرد رهنمای

گزیده نیاکان و پاکان خویش
 نگیرم بخوان باز و ترسا شوم
 خردمند مردم نگرودز کیش

خوش آواز بیدار دل مهتری
 مخوانید کس جز بداد آفرین
 مباحثید بر کار بد رهنمون
 گر از لشکری رنج یابد کسی
 همان رنج آتش بدیگر سزای
 کسی را که گرد آمد از رنج خویش
 کسی کو ندارید خواهید نیز
 ز رنج نیاکان گر از رنج ماست
 ندارد دهد پوشش و خورد نیز
 سه من می ستاند ز گنججور شاه

همی گوسفندی نماند ز گرگ

ز دهقان و از در پرستان ما
برخشنده روز و بهنگام خواب
بر ایشان بقابد زخم سپهر
یکی بود با آشکارا نهان

نباید که بر زیر دستان ما
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب
نباید که خور جز بداد و بمهر
بجز داد و خوبی نبد در جهان

داد و عدل در باستان :

نیابد بر این بار گه بر گذر
که باداد و مهر است و بارسم و راه
بدیوان مؤبد شوند انجمن
از آنپس نگیرد بر ما فروغ
بلنک و جفا پیشه مردم یکی است
بآب خرد جان تیره بهشت
بیابد پیاداش خرم بهشت
که گردد بنفرین روان کاسته
ز چرمش بود بی گمان پرورش
که نه شرم دارد نه آئین ودین
که از داد و مهرش بود تار و بود
بدان شاه کآباد دارد زمین

سپید که مردم فروشد بزر
کسی را بود ارج ازین بار گه
چو بیدار دل کار داران من
پدید آید از گفت یکتن دروغ
به بیدادگر مر مرا مهر نیست
هر آنکس که او راه یزدان بجست
بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت
که ما بیناییم از آن خواسته
کرا گوشت درویش باشد خورش
بلنگی به از شهر یاری چنین
یزدان و از ما بر آنکس درود
که جاوید هر کس کند آفرین

آسایش همگانی در پناه عدالت :

زبان جوید اندر بلند و مغاک
کنم بر سردار بر گردنش
بدزدد ز درویش دزدی پلاس
بشویم دل غمگنان را ز رنج

که گر کار داری بیک مشت خاک
بسوزم همانگه باتش تنش
و گردد گذشته ز شب چند پاس
بتوانش دیبا فرستم ز گنج

وگر گوسفندی برند از رمه
 یکی اسب پر مایه تاوان دهم
 چو با دشمنم کار زاری بود
 فرستمش هر ساله گنج و درم
 بدادار دارید یکسر سپاس
 بتیره شب و روزگار دمه
 مبادا که بروی سپاسی نهم
 و زان رزم خسته سواری بود
 نداریم فرزند او را دژم
 که او یست جاوید نیکی شناس

دادگری شهریاران باستانی :

چنین گفت با نامور مهتران
 اگر پشه با پیل کین آورد
 نخواهم بگیتی جز از راستی
 تن آسانی از دادورنج من است
 همه در پناه جهاندار بید
 هر آنکس که دارد خورد و دهید
 و ر آنکس که او باز ماند ز خورد
 چرا گاهشان بارگاه من است
 که گیتی مرا از کران تا کران
 همی رخنه در دادودین آورد
 که خشم خدا آورد کاستی
 کجا آب و خاک است گنج من است
 خردمند بید و بی آزار بید
 سپاسی ز خوردن بمن بر نهید
 ندارد همی توشه از کار کرد
 هر آنکس که اندر پناه من است

بارعام برای ستمدیدگان :

بآواز گفت آن زمان شهریار
 مباشید ترسان ز تخت و کلاه
 هر آنکس که آید بروز و شب
 اگر می گساریم با انجمن
 بچوگان و بر دشت نخجیر گاه
 بخواب و به بیداری ورنج و ناز
 مگر آرزو ها همه یافته
 که جز پاک یزدان بدانید یار
 گشاده است بر هر کسی بارگاه
 ز گفتار بسته مدارید لب
 و ر آهسته باشیم بارای زن
 بر ما شمارا گشاده است راه
 ازین بارگاه کس مدارید باز
 مخسبید يك تن ز ما تافته

که رنج ستم‌دیدگان بگسلم
گر از لشکر و پیشکاران من
که از درد او بر من آید گزند
پیرسد ز من کردگار جهان

بدانکه شود شاد و روشن دلم
مبادا که از کارداران من
بخسید کسی با دلی دردمند
سخن گرچه اندک بود در نهان

مراقبت در اجرای عدالت :

و گر غارت و شورش و دار و گیر
که بگشاید از رنج يك مرد لب
پراز گاه بینند آکنده پوست
کز و رنج یابد تن مور بهر

اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر
بگوش من آید بتاریک شب
هم اندر زمان آنکه فریاد از اوست
نباید که باشید یکتن بشهر
اگر شهر یاران باستانی بداد گستری :

بدو شاه گفتمی درم خواردار
که بر کس نماند سرای سپنج
ز تو دور باد آرز و دیوانگی
سپاه آنکه من دادمت یار بس
مده چیز مـرد بداندیشی را
بمانی تو آباد و وز داد شاد
هی جان فروشد بزر و بسیم

چو رفتی سوی کشوری کاردار
نباید که مردم فروشی بگنج
همه راستی جوی و فرزانیگی
زیبوند و خویشان مبر هیچ کس
درم بخش هر ماه درویش را
اگر کشور آباد داری بداد
و گر هیچ درویش خسبید به بیم

دادرسی در ایران باستان :

که دارد زبیداد لشکر نگاه
نشستی که رفتی خروشش دومیل
هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
رسدم بر آنکش بود نام و گنج

دبیری بآئین و با دستگاه
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل
زدی بانگ کای نامداران جنگ
نباید که بر هیچ درویش رنج

بران زیردستان سپاسی نهید
 هر آنکس که او هست بزدان پرست
 شود زان سپس روز گارش درشت
 و گر بند ساید برویال او
 خورش خار و خفتش ابر تیره خاک
 همان تیزی و پیش دستی مکن
 طایفه بر اکنده بر چار میل

بهر منزلی در خورید و دهید
 بچیز کسان کس میازید دست
 بدشمن هر آنکس که بنسود پشت
 اگر دخمه باشد بچنگال او
 زدیوان اگر نام او کرده پاک
 بسالار گفتی که سستی مکن
 همیشه پیش اندرون دار پیل

نظم و عداوت در باستان :

خوش آواز و وز نامداران سری
 همی بر خروشد به بیراه و راه
 گر از گوهر و زر و دیبا و خنز
 بیازد کسی نا سزاوار دست
 از ایدر کشان باد و پیکار جوی
 فرستمش تا خان آذر گشسب
 پرستش کند پیش آذر بخاک
 ازو بستد و چیرگی کرد نیز
 ور آهنگ بر میوه داری کند
 سوار سرافراز یا بی بها

بیارید گفتا منادی گری
 بگردد سراسر بگرد سپاه
 بگوید که در شهر و در کوه و جز
 جز این تا بخاشاک ناچیز و پست
 بر اسبش نشانم زپس کرده روی
 دو پایش ببندند در زیر اسب
 ستایش کند پیش بزدان پاک
 بدانکس دهم چیز او را که چیز
 اگر اسب در کشت زاری کند
 ز زندان نیابد بسالی رها

مراقبت از زیردستان :

کهای نامداران با فرو هوش
 وزان رنج کارنده آشوفته
 کسی نیز بر میوه داری شود

منادی گری بر کشیدی خروش
 اگر کشتمندی بود کوفته
 و گر اسب در کشتزاری شود

سر دزد بردار باید کشید
کسی را کجانیست یزدان پرست
ستم نیز بر کس ندارد روا

دم اسب و گوشش بیاید برید
بدان تابندد ز بیداد دست
نباشد کس از خوردنی بینوا

عاطفه شهریاران باستان :

خردمند و درویش جوینده‌ای
بیزدان پناهید از بد گمان
همان گرجوانست ونا تندرست
شد است از بدوام خواهان ستوه
از آن کس که دارد نخواست چیز
همی دارد آن تنگی خویش راز
بدین مرزوزو کودکماند خرد
ندارد بدل ترس و شرم از خدای
که از رازداران منم بی نیاز
بدین آورم جان بد کیش را
نباشد دل خویش دارد بغم
بدو برگشایم در گنج بساز
که او از پدر مرده‌ای خواست چیز
که آزارد او مرد آزاد را

برفتی خوش آواز گوینده‌ای
بگفتی که ای داد خواهند گان
دگر هر که پیراست و بیکار و سست
و گر وام دارد کسی زین گروه
و گر بی پدر کودکند نیز
بود مام کودک نهفته نیاز
و گرمایه داری توانگر بمرد
کند کار داری بدانچیز رای
سخن زین نشان کس مدارید راز
توانگر کنم مرد درویش را
بتوزیم وام کسی کش درم
و گر هر که دارد نهفته نیاز
چو از کارداران بود رنج نیز
کنم زنده بردار بیداد و

برابری و مساوات در باستان :

تهیدست با او برابر بود
توانگر بود تارو درویش بود
فزونی توانگر حرام است نیز

همی گفت هر کو توانگر بود
نباید که باشد کسی بر فزود
جهان راست باید که باشد بچیز

رفاه و آسایش فراون در باستان :

بیستند گفتی دو دست بدی
 دگر دست سوی بدی تاختن
 از آن خواسته دزد بگریختی
 برخشنده روز و بهنگام خواب
 نکردی بداندیش آنسو نگاه
 در و دشت یکسر پراز خواسته
 زهر نامداری و هر مهتری
 ز سقلاب و هر کشوری همچین
 ز آرایش روم و ز بوم هند
 همه خاک عنبر شد و زرش خشت
 بر آسوداز درد و از گفتگوی
 بر آسود مردم زدرد و بزشک
 نبد کشت ورزی ز باران دژم
 درو دشت گل بود و بام و سرای
 بیالیز گل چون ثریا شده
 روانها بدانش بر افروختند
 ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
 فزایش گرفت از گیا چار پای
 ز گویندگان بر در شاه بود
 بداندیش ترسان ز بیم کزند
 خروشی ز درگاه بر خاستی
 بیابد باندازه رنج گنج
 درم خواهد از مرد بی دستگاه

جهان نوشد از فرۀ ایزدی
 ندانست کس غارت و تاختن
 کسی کوبره بردم ریختی
 ز دیبا و دنیار بر خشک و آب
 ز بیم وز داد جهاندار شاه
 جهان چون بهشتی بد آراسته
 پیوست ناهه بهر کشوری
 ز بازارگانان ترک و ز چین
 ز بس نافه مشک و چینی پرند
 شد ایران بگردار خرم بهشت
 جهانی بایران نهادند روی
 گلابست گفتی هوا را سرشک
 ببارید بر گل بهنگام نم
 جهان گشت پر سبزه و چارپای
 همه رودها همچو دریا شده
 بایران زبان ها پیاموختند
 ز بازارگانان هر مرزو بوم
 ستایش گرفتند بر رهنمای
 هرانکس که از دانش آگاه بود
 رد و بخرد و مؤبد و ارجمند
 چو خورشید گیتی بیاراستی
 هرانکس که از کار دیداست رنج
 و گروام خواهی بیاید ز راه

که گنجور و امش بتوزد ز گنج
 چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
 که با دار تیراست و با چاه بند
 که دهقان کند زو بدر بر گله
 بُرد گوش آن کس که یابد گزند
 ز بدتر بود آن که بد پیش ازین
 مبادا که باشد بدرگاه ما

نباید که یابد تهی دست رنج
 کسی گر کند بر زن کس نگاه
 نبیند مگر چاه و دار بلند
 و گر اسب بینند جائی یله
 بریزند خونس بدان کشتمند
 گناهی که باشد کم و بیش ازین
 هر آنکس که نپسندد این راه ما

ملت نوازی شهنشاهان باستانی

کسی را که درویش بُد جامه کرد
 بهر جای درویش روی گنج کیست
 ز هر نامداری و هر بخردی
 بهر جای پیوسته شد آفرین
 بنالد همی وز بد روزگار
 بسر برزگل دارد افسر همی
 چوما مردمان را بکس ننگرند
 شهنشاه ازین در یکی بنگرند
 هیونی بر افکند پویان براه
 چنین گفت کای شاه فریاد رس
 نرو ماده بر زخم بر بط سوار
 وز آواز او رامش جان بود
 بر آید از آن نامدار انجمن
 سراز فخر بر چرخ کیوان کشید
 ز لوری کجا شاه فرموده بود
 بفرمود تا بر گشادند راه

و زانپس بهر مؤبدی نامه کرد
 بیرسیدشان گفت بیرنج کیست
 بیامدش پاسخ ز هر مؤبدی
 که آباد بینیم روی زمین
 مگر مرد درویش کز شهریار
 که چون می گسارد توانگر همی
 بر آواز رامشگران می خورند
 تهیدست بی رود و گل می خورد
 بخندید از آن نامه بسیار شاه
 بنزدیک شنگل فرستاد کس
 از آن لوریان برگزین ده هزار
 که استاد بر زخم دستان بود
 فرستی بر من مگر کام من
 چو نامه بنزدیک شنگل رسید
 هم آنگاه شنگل گزین کرد زود
 چو لوری بیامد بنزدیک شاه

ز لوری همی ساخت برز یگری
 بدیشان سپرد آن که بُد پایکار
 ز گندم کند تخم و آرد ببر
 ورا رایگانی کند کهتری
 بیامد سر سال رخساره زرد
 پراکندن تخم و کشت و درود
 بسازید رود و بریشم تنید
 همی گردد اندر جهان چاره جوی
 بدندش همه ساله پویان بره

بهر يك يكي گاو داد و خری
 همان نیز خروار گندم هزار
 بدان تا بـورزد بگاو و بخر
 کند پیش درویش رامشگری
 بشد لوری و گاو و گندم بخورد
 بدو گفت شاه این نه کار تو بود
 خری ماند اکنون بُنه بر نهید
 کنون لوری از پاك گفتار اوی
 سگک و گرگ و همسایه و هامراه

دستگیری از مستمندان در باستان

رباطی که از کاردانان شنید
 بکس بر از آن کار نهاد رنج
 و گرنانش از کوشش خویش بود
 ز بخشش نبد شاه روزی دژم
 زن بیوه و کودکان یتیم
 فروماند و از روزگار نبرد
 توانگر نکردی از و هیچ یاد
 همی داشت درویشی خویش راز
 بنیسی همی کرد هر جا نگاه

بره بر همان پل که ویران بدید
 بفرمود آباد کردن ز گنج
 ز گیتی دگر هر که درویش بود
 بدیشان ببخشید چندی درم
 سه دیگر به نیکان ببخشید سیم
 چهارم هر آن پیر کز کار کرد
 پنجم هر آن کس که پد با نژاد
 ششم هر که آمد ز راه دراز
 بدیشان ببخشید يك گنج شاه

آسایش و شادمانی در باستان :

خروشی بُدی پیش درگاه شاه
 سپاسی ز خوردن بما بر نهند
 ستاند ز گنج درم ساخته پنج

همی نو بهر بامدادی پگاه
 که هر کس که دارد خورد دهند
 کسی کو ندارد بیاید بگنج

برنگ گل نار یا زر زرد
 پر آواز میخواره شد بام و کوی
 خریدی کسی زو نگشتی دژم
 بچشمه درون آب ها گشت شیر

سه من تافته باده سالخورد
 جهانی برامش نهادند روی
 یکی شاخ نرگس بها یکدرم
 زشادی جوانش دل مرد پیر

شورای درباری در باستان :

بدانش دل و مغزش آباد بود
 زهر دانشی بخردان داشتی
 بدرگاه بودی بخواب و بخورد
 ز داد و دهش وزمی و کارزار
 دلش را بدانش بیاراستی

دل شاه کسری پر از داد بود
 بدرگاه بر مؤبدان داشتی
 همیشه سخن گوی هفتاد مرد
 هر آنکه که پردخت گشتی زکار
 زهر مؤبدی تو سخن خواستی
 بر نامه یکی از پادشاهان باستانی :

چو ایمن کنم باشم از داد شاد
 ز گنج نهاده ببخشیم چیز
 چو دیگر کند بند پیش آورم
 خردمند را دل فروزی دهم
 ز کزی و تاری بیچم روان
 وز او چیز ماند ز اندازه بیش
 بندم دل اندر سرای سنج
 بندیر پشت هوا بشکنیم
 چو کاری نوافکنند خواهیم بن
 کسی کوهمی داد خواهد زمن
 بچیزی نرانم زبان جز بر راست
 خرد بر زبان کدخدای من است

جهانرا بدارم برای و بداد
 کسی را که درویش باشند نیز
 گنه کرده را بند پیش آورم
 سپه را بهنگام روزی دهم
 همان راست داریم دل بازبان
 کسی کو بمیرد نباشدش خویش
 بدرویش بخشم نیازم بکنج
 همه رای با کاردانان ز نیم
 ز دستور پرسیم یکسر سخن
 نجویم پراکندن انجمن
 دهم داد آنکس که اودادخواست
 بر این پاک یزدان گوای من است

نظام وظیفه در ایران باستان

کنون از خردمندی اردشیر
 بکوشید و آئین نیکو نهاد
 بدرگاه چون گشت لشکرفزون
 که تاهر کسی را که دارد پسر
 سواری بیاموزد و رسم جنگ
 چه کودک ز کوشش بیرو شدی
 ز کشور بدرگاه شاه آمدی
 نوشتی عرض نام و دیواز اوی
 چون جنگ آمدی نورسیده جوان
 ابا هر هزاری یکی نامجوی
 هر آنکس که در جنگ سست آمدی
 شهنشاه را نامه کردی بران
 جهاندار چون نامه بر خواندی
 هنرمند را خلعت آراستی
 نکردی نگاه اندر آن بی هنر
 ز درگاه خویشش برون راندی
 چنین تا سپاهش بدان جا رسید

حفظ انتظام ارتش در باستان :

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
 چنین گفت کای لشکر بیکران
 اگر يك تن از رای من بگذرید
 بدرویش مردم رسانید رنج

سخن بشنو و يك بيك یادگیر
 بگسترده بر هر سوئی مهر و داد
 فرستاد بر هر سوئی رهنمون
 نماند که بالا کند بی هنر
 بگرز و کمان و بتیر و خدنگ
 بهر جستنی در بی آهو شدی
 بدان نامور بارگاه آمدی
 بیاراستی کاخ و ایوان اوی
 برفتی ز درگاه با پهلوان
 برفتی نگهداشتی کام اوی
 باورد نا تندرست آمدی
 هم از بی هنر هم ز جنگ آوردان
 فرستاده را پیش بنشانندی
 ز گنج آنچه پرمایه ترخواستی
 نبستی میان جنگ را بیشتر
 ز دفترش بر نام کی خواندی
 که پهنای ایشان ستاره ندید

بسی پند و اندرز نیکوبراند
 ز پر مایگان و ز گند آوردان
 دم خویش بی رای من بشمرید
 و گریز بزرگان که دارند گنج

و گر ناپسندیده کاری کنید
و گر پیش لشکر بجنبد ز جای
خداوند بهرام و کیوان و هور
اگر چون ستاره شود زیر میخ
کسی سوی خاک سیه بنگرد
چو آید ز فرمان یزدان برون

گر آهنک بر میوه داری کنید
و گر کشتمندی بکوبد پیای
بیزدان که او داد دیهیم و زور
که دزخیم بُرد میانش بتیغ
که گرجز بداد و بمهر و خرد
بر آن تیره خاکش بریزند خون

قدرت نظامات ارتشی در باستان

برایشان همی نام یزدان بخواند
ز لشکر کسی را نیامد زیان
همی بود پویان میان سپاه
ندادش بها و پیچید یال
که گاه است لختی مراد در نهفت
پیش سپاه تو بگداشتم
که دارد بسر بر ز آهن کلاه
کشیدند پیش سپهد دمان
که این جرم چونین شمردی تو خرد
کشانش بپیش سرا پرده برد
دل مرد بیدار پر بیم کرد
که ای نامداران پاکیزه رای
ستاند نباشدش فریاد رس
بخرند چیزی که باید بسیم

سپهد بشبگیر لشکر براند
همی رفت تا کشور خوریان
زنی با جوالی میان پرزگه
سواری پیامد خرید آن جوال
خروشان زن آمد بهرام گفت
بهائی جوالی همی داشتم
کنون بستد از من سواری براه
بجستند آن مرد را در زمان
ستاننده را گفت بهرام گرد
سرودست و پایش شکستند خرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد
خروشی بر آمد ز پرده سرای
هر آنکس که او برگ کاهو زکس
میانش بخنجر کنم بر دو نیم

بسیج در ایران باستان :

که ای پهلوانان ایران سپاه

منادی بر آمد ز درگاه شاه

بیوشند ز آهن سلاح گران
بترکان سرکش کمین آورید
زماخلعت و بخشش از کردگار
هم از زیر دستان و هم نامدار
ببستند خون ریختن را میان

بفرمود تا نامور مهتران
کنون گاه رزم است کین آورید
هر آنکس که مردی کند آشکار
درم داد و آسایش کارزار
رده بر کشیدند ایرانیان

بازهم بسیج در باستان :

که ای پهلوانان ایران سپاه
نباید که گیرد بخانه شکیب

خروشی بر آمد ز درگاه شاه
کسی کو بساید عنان و رکیب

برقراری حقوق بیازماندگان سپاهیان در باستان :

وز او خرد کودك بود یادگار
درم پیش کودك بود ناگزیر
میادا که باشند يك روز خوار

هر آنکس که شد کشته در کارزار
چو نامش ز دفتر بخواند دیر
چنین هم بسال اندرون چار بار

کیفر فرار از کارزار در باستان :

که ای نامداران زرین کلاه
اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بر آتش بسوزم تن بی سرش

خروشی بر آمد ز پیش سپاه
زلشگر کسی کو گریزد ز جنگ
بیزدان که از تن ببرم سرش

سزای دادن سلاح بدشمن در باستان:

باندروز نامه چنین کرد یاد
همی خویشتن را بکشتن دهد
بد اندیش با او کند کارزار

چنان دان که نوشیروان قباد
که هر کو سلیحش بدشمن دهد
که چون باز خواهد که آید بکار

سلوك لشکریان در کشور بیگانه :

چنین است آئین تخت و کلاه
کسی کو برزمت نبندد کمر

نیازد باید کسی را براه
کشاورز یا مردم پیشه ور

مکشید جز باکسی هم نبرد
که برکس نماند سرای سپنج

نباید که بروی وزد باد سرد
نباید نمودن به بی رنج رنج

پیروزی از خداست :

بباید نهان بهتر از آشکار
بر آن نیکوئیا ستایش کنید
سرو بخت او گیتی افروز گشت
لب مرد باید که خندان بود

بایرانیان گفت با کردکار
به پیروزی اندر نیایش کنید
چنین گفت آنکس که پیروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود

توجه بهمران و آبادی در باستان:

زدهقان و از در پرستان ما
مبادا سرو افسر و گنج ما
بی آزار و بیدار دل بخردان
بر این نیز گنجی پرداختند
نبودش نوا بخت بیگانه بود
بدان تا فراوان شود زیر دست

هر آنکه که از زیر دستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج ما
بهر سو فرستاد پس مؤبدان
که تا هر سوئی شهرها ساختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست

ایجاد دبستان و همگانی داشتن فرهنگ در باستان:

وز او آگهی یافتی شهریار
نماندی چنان تیره بازار اوی
پرستنده و مردم زیر دست
نگشتی نهانش بشهر آشکار
سپردی چو بودی ز آهنگیان
همان جای آتش پرستان بدی
مگر داشتی سختی خویش راز

چوبی مایه گشتی یکی مایه دار
چو بایست بر ساختی کار اوی
زمین برومند و جای نشست
بیاراستی چون بیایست کار
همان کودکش را بفرهنگیان
بهر برزنی بر دبستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز

کوشش در تکواری در باستان

بگیتی صد آتشکده نوکنم
 نبیند کسی پای من در بساط
 بشخصی که کرکس بر او نگذرد
 کنم آب چاه اندر او ده هزار
 ببخشم ز گنج و درم صد هزار
 همه بی رهانرا بدین آورم
 پرستش کنم پیش یزدان پیای

کمک بکشاورزان در باستان :

فرستاده بودی بگرد جهان
 بجائیکه بودی زمینی خراب
 خراج او از آن بوم برداشتی
 گرایدون که دهقان بدی تنگدست
 بدادی ز گنج آلت و چار پای

مهمان نوازی در باستان :

که دانا ز داین داستان از نخست
 نباشد خرد هیچ نزدیک اوی

اندرزهای شهریار باستانی:

بگویم یکی تازه اندرز نیز
 خنک آن که آباد دارد جهان
 دگر آن که وی دارد آواز نرم
 هزینه مکن سیمت از بهر لاف

جهان از ستم کاره بی خوکنم
 مگر در بیابان کنم صد رباط
 بر او گور و نخجیر پی نسپرد
 نشام درخت از بر چاهسار
 بدرویش و هر کو بود خواستار
 سر جادوان بر زمین آورم
 نبیند مرا کس بآرام جای

خردمند و بیدار کار آگهان
 و گر تنگ بودی، برود اندر آب
 زمین کسان خوار نگذاشتی
 سوی نیستی گشته کارش زهست
 نماندی که پایش برفتی ز جای

که هر کس که آزرم مهمان بخست
 نیاز آورد بخت تاریک اوی

که آن بر تر از دیده و جان و چیز
 بود آشکارای او چون نهان
 خردمندی و شرم و گفتار گرم
 به بیهوده مپرا کن اندر گزاف

نه زو هزد یابی نه از کس سپاس
 میانه گزینی بمانی بجای
 کزین بگذری پنج راه است پیش
 تن آسانی و شادی افزایش
 یکی آن که از بخشش دادگر
 توانگر شود هر که خرسند گشت
 دگر بشکنسی گردن آزارا
 سه دیگر نیازی به تنگ و نبرد
 چهارم که دل دورداری ز غم
 به پنجم بکاری که کار تو نیست
 همه گوش دارید پند مرا
 بود بر دل هر کسی ارجمند
 زمانی میاسای ز آموختن
 چو فرزند آید بفرهنگ دار
 همه یاد دارید گفتار من
 هر آن کس که باداد و روشن دلید
 دل آرام دارید از چار چیز
 یکی بیم آزر و شرم خدای
 دگر داد دادن تن خویش را
 بفرمان یزدان دل آراستن
 سه دیگر که پیدا کنی راستی
 چهارم که از رای شاه جهان
 بر او مهرداری چو بر جان خویش

نه پسندد آن مرد یزدان شناس
 خردمند خواندت پاکیزه رای
 کزان تازه گردد ترا دین و کیش
 که باشد او زهر نکزابدت
 باز و بکوشش نجوئی گذر
 گل نو بهارش برومند گشت
 نکوئی پیش زنان راز را
 که تنگ و نبرد آورد و رنج درد
 زنا آمده بد نباشی دژم
 تنازی بدان کوشکار تو نیست
 سخن گفتن سودمند مرا
 که یابد از او ایمنی از گزند
 اگر جان همی خواهی افروختن
 زمانه ز بازی بر او تنگ دار
 کشیدن بدین کار تیمار من
 از آمیزش یکدگر نگسلید
 کز او خوبی و سودمند بست نیز
 که تا با شدت باور و رهنمای
 نگهداشتن دامن خویش را
 ورا چون تن خویشتن خواستن
 بدور افکنی کژی و کاستی
 نییچی دل از آشکار و نهان
 چو با داد بینی نگهبان خویش

روئق دانش و رواج فرهنگ در باستان :

بدیوانش کار آگهان داشتی
 بلاغت نکهداشتمندی و خط
 چو برداشتی آن سخن رهنمون
 کسی را که کمتر بدی خط و ویر
 سوی کاردانان شدندی بسکار
 ستاینده بد شهریار اردشیر
 نویسنده گفتی که گنج آکند
 بدو باشد آباد شهر و سپاه
 دیران چو پیوند جان من اند
 کسی کش بود مایه و سنگ آن
 بدانش روانرا توانگر کنید

اهتمام در کشاورزی در باستان :

بشد رای اندیشه کشت و ورز
 نباید کس آسودن از کار ورز
 که مردم زورزش همی گیرد ارز
 کسی کش کشاورزی اوراست ارز

چه نیکو فرموده است شاهنشاه اردشیر بابکان :

بگفتار این نامدار اردشیر
 نمایم شمارا کنسون راه پنج
 هر آنکس که داند که دادار هست
 دگر آن که دانش نگیری تو خوار
 چهارم چنان دان که بیم گناه
 بینجم سخن مردم عیب جوی
 همه گوش دارید برنا و پیر
 که سودش فزون آید از تاج و گنج
 نباشد مگر پاک یزدان پرست
 اگر زیر دستی و گر شهریار
 فزون باشد از دارو از بند و چاه
 نگیرد بنزد کسان آبروی

خانه دهقان در باستان :

همه خانه بد از کران تا کران
 شبستان بهشتی بد آراسته
 زمین بود در زیر دیبای چین
 می و رود و آواز رامشگران
 توجه بکارهای اجتماعی در باستان :

هر آن کس که رفتی بدرگاه شاه
 شدندی برش استواران اوی
 که داداست از ایشان و گر آرز چیز
 دگر آنکه در شهردانا که اند
 دگر کیست کو از در پادشاست
 شهنشاه گوید که از گنج من
 مگره رد بادانش و یادگیر
 جهاندید گان را منم خواستار
 جوانان دانای دانش پذیر
 پاداش خدمتگذاران در باستان :

پرازمشك و دینار و پر زعفران
 پر از خوبرویان و پر خواسته
 پر از دُر خوشاب روی زمین
 همه برسر آن افسراز گوهران

بشایسته کاری و گر داد خواه
 بپرسیدن از کار داران اوی
 وز ایشان که خسبد بیمار نیز
 گر از نیستی ناتوانا که اند
 جهاندیده پیراست و گر پارساست
 مبادا کسی شاد بی رنج من
 چه نیکو تر از مرد دانا و پیر
 جوان و بسندیده و بردبار
 سزد گر نشینند بر جای پیر

بدین گونه بد بخشش شهریار
 چهل بدره بودی ز گنجش درم
 بهر بدره بردی درم ده هزار

ز تـسـرك وز رومی و آزاده‌ای

چو گفتمی که زه بدره بودی چهار
 چو بازه بگفتمی ز هزاره بهم
 چو گنججور با شاه کردی شمار
 پذیرائی کارداران بیگانه در باستان:

زجایی که آمد فرستاده‌ای

از او مرزبان آگهی داشتی
 بره بر بندی جای او ساخته
 ز پوشیدنی‌ها و از خوردنی
 چو آگه شدی ز آن سخن کاردار
 هیونی سر افراز و مردی دبیر
 بدان تا پذیره شدندی سپاه
 کشیدی پرستنده هر سو رده
 فرستاده را پیش خود خواندی
 پیرشش گرفتی همه راز او
 ز داد و ز بیداد و ز کشورش
 با یوانش بردی فرستاده وار
 وز انپس بخوان و همیشه خواندی
 بنخجیر ردیش با خوبشتم
 کسی کردنش را فرستاده وار
 گرفتن و جمع مالیات در باستان:

چنین کارها خوار نگذاشتی
 کنارنگ از آن کار برداشته
 نیازش نبودى بگسترده
 که او بر چه آمد بر شهریار
 بر رفتی بنزدیک شاه اردشیر
 بیاراستی تخت پیروز شاه
 همه جامه هاشان بزر آرده
 بنزدیکی تخت بنشانندی
 ز نیک و بدو نام و آواز او
 ز آئین و از شاه و از لشکرش
 بیاراستی هر چه بودی بکار
 بر تخت ز رینش بنشانندی
 شدی لشکر بی‌شمار انجمن
 بیاراستی خلعت شهریار

بکسری رسید آن سزاوار تاج
 شدند انجمن بخردان وردان
 همه پادشاهان شدند انجمن
 گزیتی نهادند بر یک درم
 کسی را کجا تخم یا چارپای
 ز گنج شهنشاه برداشتی
 بنا کشته اندر نبودى سخن
 گزیت رز بارور ششدرم

ببخشید بر جای ده یک خراج
 بزرگان و بیدار دل مؤبدان
 زمین را ببخشید و برزد رسن
 گراید و نکه دهقان نبودى درم
 بهنگام ورزش نبودى بجای
 ز کشتن زمین خوار نگذاشتی
 پراکنده شد رسم‌های کهن
 بخرمستان بر همین زد رقم

که در مهرگان شاخ بودی بیار
 نبودی جز این تا سر سال رنج
 نکردی بیار اندرون کس نگاه
 نبودش غم و رنج کشت و درود
 بسالی از او بستدی کاردار
 بسالی بسه بهره دادی درم
 ازین باژ بهری بهره چار ماه
 نبودی بدیوان کسی را شمار
 بسه روزنامه بمؤید سپرد
 نگهبان آن نامه دستور بود
 بهره کار داری و هر مهتری
 گزیت و سر باژها بشمرد
 زباژ و خراج وز کشت و درود

ز زیتون وانگور و هر میوه دار
 زده یک درم می رسیدی بگنج
 وزان خوردنی های خرداد ماه
 کسی کش درم بود و دهقان نبود
 گذارنده از ده درم تا چهار
 کسی برکدیور نکردی ستم
 گذارنده بودی بدیوان شاه
 دبیر و نویسنده شهریار
 گزیت و خراج آنچه بدنام برد
 یکی آنکه بدست گنجور بود
 دگر تا فرستد بهره کشوری
 سه دیگر بنزدیک مؤید برد
 بفرمان او بود کاری که بود

بخشودن خراج و مالیات در باستان :

و گر تف خورشید تابد بشخ
 بدان کشت مندان رساند گزند
 ز خشکی شود کشت خرم دژم
 که ابر بهارش بیاران نشست
 ببخشید کارندگان را ز گنج
 بمرد و را خویش پیوند نیست
 که درسایه شاه ایران بود

بجائی که باشد زیان ملخ
 و گر برف و باد از سپهر بلند
 همان گر نبارد بنوروز نم
 میخواهید باژ اندرون بوم و رست
 ز تخم پراکنده و از مزد و رنج
 زمینی که آن را خداوند نیست
 نباید که آن بوم ویران بود

بهداشت در ایران باستان :

نباید که بگزایدت پرورش

چنین هم نگهدار تن در خورش

وگر کم خوری روز بفزایدت
چنان خور که نیز آیدت آرزوی

ترا خورد بسیار بگزایدت
مکن درخوردش خویشتن چهارسوی

بقاء اصلح :

که بر بد کنش بی گمان بدرسد
نیازد بکردار بد هیچ دست

جهانرا نباید سپردن ببد
کسی کو بود پاک ویزدان پرست

پند سپهد باستان زال:

که هر کس که اورا بفرسود سال
از آن پس دهد چرخ گردانش داد
که از پند مانیست خود بی نیاز
بشیمانی و رنج باشد برش

بدان نامداران چنین گفت زال
همه پند پیرانش آید بیاد
نشاید که گیریم از و پند باز
ز پند خرد گر بگردد سرش

رفق بچיוانات در باستان :

که تنگ است از گاو کشتن بمرز
بچشم خداوند خود خوار گشت
که از مرز بیرون شود فرهی

مریزید هم خون گاو ان ورز
زبیری مگر گاو بی کار گشت
نباید ز بن کشت گاورهی

نکوکاری و خیرات در باستان :

ز گنجی که بود از پدر یادگار
پرستندگانرا درم بیش داد
همان مهر و نوروز و جشن سده
که در پیش آتشکده در نهند
رباطی که اندر بیابان بود
نباشد براه اندرون بیم و درد

بیاورد گنجی درم صد هزار
سه يكزان نخستین بدرویش داد
و دیگر سه يك پیش آتشکده
فرستاد تاهیر بد را دهند
سوم بهر جایی که ویران بود
کند یکسر آباد جوینده مرد

دو گوهر بود در يك انگشتری
روان و خرد را پیاپی افکنی

چنان دان که شاهی و پیغمبری
ازین دو یکی را اگر بشکنی
هنرهای زیبا در ایران باستان :

بساروح کرده بسان بهشت
پدید آمد از دور جای درش
ابا او یکی ایرمانی دگر
بر آورده بالای او شست یاز
یکی آخوری کرده زرین پیش
بیاقوت سرخ اندر آمیخته
شکمشان پراز نار و سیب و بهی
که هردانه‌ای قطره‌ای آب بود
ز پیری سر گاو فرتوت بود
یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
همه سینه و چشمه‌اشان گهر
برای بلند افسر ماه شد
که آمد همه گنج‌ها را جهیز
که چرخ فلک داشت آنرا کلید
نویسد کسی کش بود رای کام
هم آکندن آن به هنگام کیست
بدان گاو بر مهر جمشید دید
نوشته است بر گاو جمشید شاه
ورا گنج گاو ان همی خواندند

یکی خانه‌ای کرده از پخته خشت
کننده تبرزد همی از برش
چو مؤبد بدید اندر آمد ز در
یکی خانه دیدند بهن و دراز
زرز کرده بر پای دو گاو میش
ز برجد باخور درون ریخته
چو دو گاو گردون میانشان تهی
میان بهی در خوشاب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور
تذروان زرین و طاوس نر
چو دستور دیدان بر شاه شد
بتندی بشاه جهان گفت خیز
یکی خانه پر گوهر آمد بدید
بدو گفت بهتر که بر گنج نام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست
بیامد سر مؤبدان چون شنید
بشاه جهان گفت کردم نگاه
بهنگام جم چون سخن راندند

يك اندیشه باستانی

که هر کس که دانا بود نیک پی
روانش ببرد سوی آسمان
بکنج جهاندار بردن نیاز

بدان گونه که گو گفت بیمان بیست
من از تو ندارم بدل هیچ کین
همان عهد اوی و همان باددشت

که هر کس که آید بدین بارگاه
همه مردمی جوی و تندی مکن

بیازید و انگشت بر زد بخاک
بآواز لهراسب را خواند شاه
لب آلوده شد مشمر از من گناه

همی رفت تا جایگاه نشست
چنان چون بود در خور نامدار
بافراز تر مهتر اندر مهران
دلت پر زدانش سرت پر ز داد

بیامد بدرگاه سالار بار
سپه را بدرگاه بگذاشتند

یکی مؤبدی داستان زد بری
اگر پادشاهی کند يك زمان
به از بنده بودن بسالی دراز
دست دادن نشانه استواری پیمان :

جهاندار بگرفت دستش بدست
بدوگفت مندیش و رامش گزین
هر آنکس که از راه یزدان بگشت

امر با احترام واردین در بار پادشاهی :

بسالار نوبت بفرمود شاه
سبک باز گردان به نیکو سخن

یکی از آداب و رسوم باستانی

چو بشنید زال این سخن های پاک
بیالود لب را بخاک سیاه
چو سوگند خوردم بخاک سیاه

چگونگی ادب بشهریاران باستانی :

بکش کرد دست و سرافکند پست
از آن پس ثنا خواند بر شهریار
چنین گفت کی کدخدای جهان
همه ساله پیروز بادی و شاد

يك نمونه دیگر از بار پادشاهی :

چو بر تخت شد نامور شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند

بزرگان اسب افکن شیر فش
از آن پس همه برگشادند راز

غریوان گریبان و فریاد خواه
برفتند زاری کنان پیش اوی
که کوتاه شد رنج های دراز

پیش جهانجوی خورشید فش
چورهام و گرگین و گودرزوتوس
سخن گوی و بادانش و یاد گیر
بر تخت شاهی بزانو نشست

نگر تا نباشی جز از دادگر
خرد راگزين کرده بر خواسته
همه روز جسته ره ایزدی
بجز برره راست مسپر زمین

نگه کن که تریاک این زهر چیست
همی طبل کوبد بزیر گلیم

وزان پس برانداخت انکشتري
بماند شود بنده ای پادشا

برفتند بادست کرده بکش
چو دیدند بردند پیشش نماز

اجرای ادب در حضور پادشاه:

برفتند یکسر بنزدیک شاه
بکش کرده دست و زمین را بروی
همه پاک بردند پیشش نماز

بدینگونه در باستان ادب مینمودند:

دلیران همه دست کرده بکش
همه مهتران خاک دادند بوس
بیامد جهان دیده دانای پیر
بکش کرد دست و سرافکنند بست

روش سپهبدان باستانی:

چنین گفت مرزال را ای پسر
بفرمان شاهان دل آراسته
همه ساله شسته دودست از بدی
براین پند من باش و مگذر ازین

نمونه ای از مثل های باستانی:

که این آشتی جستن از بهر چیست
نینی که از ما غمی شد ز بیم

یک مثل دیگر

بخندید بهرام ازین داوری
بدو گفت چندان که این در هوا

اقدامات پادشاه باستانی در برابر قحطی :

دگر سال روی هوا خشك شد
سه ديگر همان و چهارم همان
هوارا دهان خشك چون خاك شد
ز بس مردن مردم و چارپای
شهنشاه ایران چو دید آن شكفت
بهر شهر كانباز بودش نهان
خروشی بر آمد ز درگاه شاه
غله هر چه دارید بپراکنید
هر آن كس كه دارد نهانی غله
بنرخی فروشد كه او را هواست
بهر كارداری و خود كامه‌ای
كه انبارها در گشایند باز
كسی كو بمیرد ز نایافت نان
بریزم ز تن خون انبار دار
هیانش ببرم بشمشیر نیز

انتقاد از برخی پیشوایان ماده طلب در باستان:

بگنج و بانبوه بودند شاد
كه چرخ وزمین و زمان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود
چو از پاك یزدان نكردند یاد
ز یزدان شناس و بیزدان سپاس
ازو بودمان زور و فر و هنر
زمانی ز یزدان نكردند یاد
بسی آشكار و نهان آفرید
سكالش همه كار بیداد بود
نگشتند از گشت این چرخ شاد
بدو بگردد مرد نیكی شناس
ازو سودمندی و هم زو كهر

روزگار سیاه :

ازین ازدها فاش بیاید گریخت
 نزادی مرا کاشکی مادرم
 دراین غم مرا کیست فریاد رس
 برو کشور و بوم آباد من
 امیدی بتخت و بلشگر نماند
 کسی را چون در جهان یاد نیست
 بشورید بر ما بیک بار بخت
 که خواهد رسیدن بفریاد من
 از آن ابر بر ما بیاید سنگ
 بگردش بما روز روشن سیاه
 زمین را ز خون کرد دریای چین
 به بد نیک باشد به نیکان بخشم

سپهر آتش کینه بر ما ببیخت
 چه آمد به پیرانه سر بر سرم
 چنین روز تیره میناد کس
 بتاراج شد شهر آباد من
 ببادم بشد گنج و کشور نماند
 بدست من اکنون بجز باد نیست
 بتاراج شد بوم و بنگاه و رخت
 کمر بست گردون به بیداد من
 بیوست ابری ز دریای زنگ
 یکی ازدها گشت پیدا ز راه
 نهنگی در آمد ز دریای کین
 همانا که کور است دولت بچشم

سرو کاشمر :

چرا سرو کاشمرش خوانی همی
 که چون سرو کاشمر بگیتی که کشت

بهشتیش خوان از ندانی همی
 چرا کش نخوانی نهال بهشت

فر و شکوه شاهنشاهان باستانی :

ز من بشنوی یاد باید گرفت
 بزرگی و اورندو فرو کلاه
 و گر چند پرُسی ز کار آگهان
 ز هر کشوری کان بد آباد بوم
 برخشنده روز و شبان سیاه
 ز دروز یا قوت هر گوهری

ز پرویز چون داستانی شکفت
 که چندان سر افزای و دستگاه
 کز آن بیشتر نشنوی در جهان
 ز توران و از هند و از چین و روم
 همی باژ بردند نزدیک شاه
 غلام و پرستنده از هر دری

چنو خسرو اندر زمانه نبود
 ز شیرو پلنك و نهنك اندر آب
 چو خورشید روشن شدی جان اوی
 ز چین و ز برطاس و از روم و روس
 که بالاش يك تیر پرتاب بود
 هم‌ان نازیبان نامور بخردان
 چنان کس ندید است از خاص و عام
 که گویند رامشگران سترك
 شمارش گرفتند و در ماندند
 که خوانی و را دیبه خسروی
 که کس را نبود آن بخشکی و آب
 کزان گنج بد کشور افروخته
 که هرگز نگشتیش بازار بد
 کنیـزك بکردار خرم بهار
 که گفتی از آن در زمین جای نیست
 که بودند بر آخور شهریار
 که کس را نبود آن زمان يك چنوی
 عماری کش و گامزن شست و شش
 نه از پیر سر کاردانان شنید
 ز ترکان و رومی و چینی سوار
 نماندی بهنگام کین آختن

ز دینار و گنجش کرانه نبود
 ز شاهین و از باز و بران عقاب
 همه بر گزیدند فرمان اوی
 نخستین که بنهاد گنج عروس
 دگر گنج پر در خوشاب بود
 که خضرا نهادند نامش ردان
 دگر گنج کش بار بودیش نام
 دگر آنکه بد شادورد بزرگ
 دگر گنج بادآورش خواندند
 دگر آنکه نامش همی بشنوی
 دگر نامور گنج افراسیاب
 دگر گنج کش خواندی سوخته
 ز رامشگران سرکش و باربد
 بمشکوی زرین ده و دو هزار
 دگر پیل جنگی هزار و دو بیست
 دگر اسب جنگی چل و شش هزار
 دگر ده هزار اشتر سرخ هوی
 ده و دو هزار اشتر بارکش
 که هرگز کس اندر جهان آن ندید
 سواران جنگی هزاران هزار
 دگر اسب شب‌دیز کز تاختن

طرز ادب در پیشگاه شهریاران باستانی :

بر او بیش او دست کرده بکش
 بدانگونه آراسته گاه را

چو بینی رخ شاه خورشید فش
 چو دیدند زیبا رخ شاه را

نهادند همواره بر سرزمین
جشن‌های باستانی - عید نوروز جمشیدی :

فرمانده از فرّه بخت اوی
مران روز را روزنو خواندند
بر آسود از رنج تن دل زکین
بر آن تخت بنشست فیروز روز
می ورود و رامشگران خواستند
بمانده از آن خسروان یادگار
بایوان نوروز و جشن سده

جهان انجمن شد بر تخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند
سر سال نو هر رمز فرودین
بنوروز نو شاه گیتی فروز
بزرگان بشادی بیاراستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار
برفتند یکسر بآتشکده
بارعام در جشن نوروز شاهنشاهی :

بیاویختندی بزنجیر تاج
بنزدیک او مؤبد نیک بخت
بزرگان و روزی دهان را بُدی
بیساراستندی همه کاریان
کجا خوردش از کوشش خویش بود
بسی کشته افکنده بر دز سرای

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بنوروز چون بر نشستی بتخت
فرو تر ز مؤبد مهان را بُدی
بزیر مهان جای بازاریان
فرومایه تر جای درویش بود
فروتر بریده بسی دست و پای
جشن مهرگان :

که زی راستی رفت مهر سپهر
مه مهرگان تاج بر سر نهاد
که بیرونشندرا کی آرد درست
کزین کردش از گشت گردان سپهر

بدان مهر ماه گزین روز مهر
چنان چون فریدون فرخ نژاد
ز اختر یکی روز فرخ بجست
چو روزی که خوانی و را روزمهر
جشن مهرگان یادگار باستان است :

بدو شاد شد گردش روزگار

فریدون چه شد بر جهان یادگار

پرستیدن مهرگان دین اوست
کنون یادگار است از و ماه مهر
نهاد اندران مرز آتشکده
عقیده باستانیان در باره جشن سده:

یکی روز شاه جهان سوی کوه
پدید آمد از دور چیزی دراز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
نگه کرد هوشنگ باهوش و سنک
بزور کیانی بیازید دست
بر آمد بسنک گران سنک خورد
فروغی پدید آمد از هر دو سنک
نشد مار کشته و لیکن زراز
هر آنکس که بر سنک آهن زدی
جهاندار پیش جهان آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد
شب آمد بر افروخت آتش چو کوه
یکی جشن کردانشب و باده خورد
زهوشنگ ماند این سده یادگار

فرو شکوه جشن سده:

یکی شارسانی بر آورد شاه
بهر برزنی جای جشن سده

امر بنگهداری جشن‌های : سده - نوروز - مهرماه

تن آسانی و خوردن آئین اوست
بکوش و برنج ایچ منمای چهر
همان مهر و نوروز و جشن سده

گذر کرد با چند کس هم گروه
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
زدود دهانش جهان تیره گون
گرفتش یکی سنک و شد پیش جنگ
جهانسوز هار از جهان جو بجست
همین و همان سنک بشکست خورد
دل تنگ گشت از فروغ آذر رنگ
پدید آمد آتش از آن سنک باز
از و روشنائی پدید آمدی
نیایش همی کرد و خواند آفرین
همین آتش آنگاه قبله نهاد
همان شاه در گرد او با گروه
سده نام آن جشن فرخنده کرد
بسی باد چون او دگر شهریار

بُر از برزن و کوی و بازار گاه
همه گرد بر گرد آتشکده

بگیرد همی زند و استابشت

بیاراید این آتش زرد هشت

همان فر نوروز و آتشکده
بشوید بآب خرد جان و چهر

نکهدارد این فال و جشن سده
همان اورمزدو همان روز مهر
گوناگون پرچم های باستانی:

همی تازد از پیش چون تیزمهر
زهر گونه‌ای سرخ و زرد و بنفش
بزیرش یکی مرد با فر و جاه
برزم و بمردی همی در سزد
سرش ماه زرین غلافش بنفش

ز ایران سپه پیکری مهرچهر
بسی از پس او درفشان درفش
وزانپس درفشی است پیکرز ماه
که گوئی همی سر بگردون کشد
یکی زرد خورشید پیکر درفش

✽ ✽ ✽

بنزدش سواران زرینه کفش

زده پیش او پیل پیکر درفش

✽ ✽ ✽

دُرافشان گهر در میان درفش

یکی شیر پیکر درفش بنفش

✽ ✽ ✽

بران نیزه بر شیر زرین سراسر

درفش بین ازدها پیکر است

✽ ✽ ✽

بابر اندر آورده زرین سرش

یکی گرگ پیکر درفش از برش

✽ ✽ ✽

سرش ماه سیمین و بالا دراز

درفشی پس پشت پیکر گراز

✽ ✽ ✽

که جنگش بگرز و بشمشیر بود

درفش از پس پشت او شیر بود

✽ ✽ ✽

بدان سایه آهو اندر سرش

یکی پیکر آهو درفش از برش

✽ ✽ ✽

سپاهش کمند افکن و رزم ساز

درفشی همی برد پیکر گراز

✽ ✽ ✽

همیرفت چون کوه رفته زجای

درفشی پس پشت پیکرهای

* * *

یکی ماه پیکر درفش از برش بابر اندر آورده تابان سرش

* * *

درفشی بر آورده پیکر بلنك همی از درفشش بیازند جنگ

* * *

درفشی عقابست با تیز چنك که روئین کشد در قفا روز جنگ

* * *

درفشی دگر پیکرش گاو میش سپاه از پس و نیزه دارانش پیش

چگونگی شکار پادشاهان باستانی:

چنان بُد که يك روز پرویز شاه
 بیاراست برسان شاهنشهان
 چو بالای سیصد بر زین ستم
 هزار و صد و شصت خسرو پرست
 هزار و چهل مرد شمشیر داشت
 پس اندر دوان هفتصد بازدار
 وز انپس برفتند سیصد سوار
 بزنجیر هفتاد شیر و پلنك
 پلنگان و شیران آموخته
 قلاده بزر هشتصد بود سك
 پس اندر زرامشگران دو هزار
 بزیر اندرون هر یکی اشتری
 ز کرسی و خرگاه و پرده سرای
 شتر بود پیش اندرون پنج صد
 دو صد بنده تا مجمر افروختند

همی آرزو کرد نخجیر گاه
 که بودند از و بیشتر در جهان
 بردند با خسرو نيك نام
 پیاده همی رفت زوین بدست
 که دیبا زبالا زره زیر داشت
 چه یا باشد و چرخ و شاهین کار
 پس بازداران همه یوز دار
 بدیبا چین اندرون بسته تنك
 بزنجیر زرین دهان دوخته
 که در دشت آهو گرفتگی به تك
 همه ساخته رود روز شکار
 بسر بر نهاده ز زر افسری
 همان خیمه و آخور و چارپای
 همه کردشان رسم را نامزد
 بر او عود و عنبر همی سوختند

ابا دستۀ نرگس و زعفران
 چو آید زهر سو رساند بدوی
 همیرفت با هسك صد آبکش
 تو گفتی گلابی بعنبر زدند
 فشاند بر آن شاه فرخ نژاد
 همیراند با نامور شهریار
 شهنشاه با کلویانی درفش
 بزر بافته جامۀ شهریار
 بهر مهره‌ای درنشانده گهر

دو صد مرد بر ناز فرمان بران
 همی پیش بودند تا باد بوی
 هم از پیش آنکس که بابوی خوش
 همه ره همی آب را بر زدند
 که تا ناگهان ناورد گرد باد
 ز شاهان بر نای سیصد سوار
 همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش
 همیراند با تاج و با گوشوار
 ابا یاره و طوق و زرین کمر

چوگان بازی در باستان:

ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر
 بر اسبی که اندر نوردد زمین
 میان سواران در انداخت راست
 یلان راهمه سست شد دست و پای
 شد از زخم او در هوا نا پدید
 بچوگان زدن هیچ نشناختی

بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر
 بفرمود تا بر نهادند زین
 از ایشان یکی کوی و چوگان بخواست
 برانگیخت آن بارگی را ز جای
 بمیدان یکی نیز گویش ندید
 سواران کجا کوی او یافتی

مسابقه چوگان بین ایرانیان و تورانیان:

که میدان شمار او چوگان و گوی
 همی تا بر آمد بخورشید گرد
 همان آن از این این ازان برد گوی
 همی بردن گوی را خواستند
 بماندند ترکان ز گردان خویش

بلشگر چنین گفت پس نامجوی
 همی ساختند اندو لشگر نبرد
 در این سوی و آن سوی با گفتگوی
 چو نرکان بتندی بیماراستند
 ربودند ایرانیان گوی پیش

زردشت

درختی پدید آمد اندر زمین
درختی کشن بیخ و بسیار شاخ
کسی کز خرد بر خورد کی مرد
که اهریمن بدکنش را بکشت
ترا سوی یزدان همی رهبرم
بگفت از بهشت آوریدم فراز
نگه کن بر این آسمان و زمین
نگه کن بدو تاش چون کرده ام
مگر من که هستم جهاندار و بس
مرا خواند باید جهان آفرین
بیاموز ازو راه و آئین اوی
خرد بر گزین این جهان خوار کن
که بیدین نه خوبست شاهنشهی
کسی کو ندارد ره زردشت

چو يك چند گاهی بر آمد بر این
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
همه برگ او پند و بارش خرد
خجسته پی و نام او زردشت
شاه جهان گفت پیغمبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز
جهان آفرین گفت بپذیر این
که بی آب و خاکش بر آورده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس
گراید و نکه دانی که من کردم این
ز گوینده بپذیر بیدین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن
بیاموز آئین دین بهی
بیزدان که هرگز نبیند بهشت

پیدایش زردشت:

بشد فرۀ ایزد پاك دین
بایران بدعوی پیغمبری
زنزد خدای جهان آدم
مر این زندو استا همه او نوشت
نیمارستمش گشت پیرامنا
فرستاد نزد يك شاه زمین

بدانید گفتا کز ایران زمین
یکی مرد آمد بدین آوری
همی گوید از آسمان آدم
خداوند را دیدم اندر بهشت
بدوزخ درون دیدم اهریمن
پس آنکه خداوند از بهر دین

سر نامداران ایران سپاه
آئین زردشت و آبادانی:

بزرگان و کار آزموده ردان
خرد یافته پیر سر زردهشت
ببذرفت وزانپس بگشتاسب داد
دگر آنکه زو یافتستیم گنج
اگر دشمن ارنیک خواه من اند
بجائیکه درویش باشد نهان
پراکنده و مردم خویش را
پراز مردم و چارپایان و کشت
بیاداش تا زین جهان آن جهان

هم از مؤبدان مؤبد و بخردان
بدین دین که آورده بود از بهشت
که بیغام یزدان بلهراسب داد
هر آنکس که مارا نمودسترنج
همه یکسره در پناه من اند
زشهری که ویران شد اندر جهان
توانگر کنم مرد درویش را
همه خارسانها کنم چون بهشت
نمانم یکی خوبی اندر نهان
زردشت فرماید:

اگر بشنود مردم پاك مغز
که هر کس که از کردگار بلند
همان مایه سودمندش دهید
کُشیدش بخنجر بفرمان شاه
سرش زود باید که بی تن بود

و لیکن یکی داستانت نغز
که زردشت گوید باستاوزند
به پیچد بیک سال پندش دهید
پس از سال گر او نیاید براه
چو بر دادگر شاه دشمن بود



مازندران

همیشه برو بومش آب—آباد باد
بکوه اندرون لاله و سنبل است
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
گرازنده آهو براغ اندرون
همه ساله هر جای رنگ است و بوی
همی شاد گردد ز بویش روان
همیشه پر از لاله بینی زمین
بهر جای باز شکاری ب—کار
زدینار و دیبا و از خواسته
همه نامداران زرین کم—ر
بکام از دل و جان خود شاد نیست

که مازندرون شهر مایاد باد
که در بوستانش همیشه گل است
هواخوش گوار و زمین پرنگار
نوازنده بلبل بیاغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی
گلابست گوئی بجویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین
همه ساله خندان لب جویمبار
سراسر همه کشور آراسته
بتان پ—رستنده با تاج زر
کسی کاندران بوم آباد نیست

یک شهر از مازندران:

که مازندران را بهشت است جفت
که از خرمنی نزد او بهر دید
پرستار با طوق و با گوشوار
بچهره بکردار تابنده ماه
یک جای زر و بهدیگر کهر
بهشت است گفتی همیدون بجای
زدیبای چین بر گل آذین بیست
بگلنارشان روی رضوان بشست

همی گفت خرم زیاد آنکه گفت
یکی چون بهشت برین شهر دید
بهر کوی و برزن فزون از شمار
پرستنده زین بیشتر با کلاه
بهر جای گنجی پر آکنده زر
بی اندازه گرد اندرش چارپای
همه شهر گوئی مگر بتکده است
بتان بهشتند گوئی درست

گوناگون امثال

که برگردن شیر آهن بود
که از موج دریا ندید است بیم
که خورشید در چرخ پنهان بود

بدانجای روباه ایمن بود
بچشم کسی رود آید عظیم
ستاره بدانگاه رخشان بود

مثل:

از آن به کبه ناساز خوانی نهی
بکافی که گوهر نیابی مکن

دهان گر بماند ز خوردن نهی
چوبند روان بینی و رنج تن

مثل:

که هر جای دارم همی یادگار
ز روبه رمد شیر نا دیده جنگ

یکی داستان دارم از روزگار
سگ کار دیده بگیرد پلنگ

مثل:

که در باغ کین تازه کشتی درخت
تنش خون خورد بار خنجر شود

ندانی همی ای بد شور بخت
که بالاش با چرخ همسر شود

مثل:

گریزان و شیر از پس اندر دلیر
نجوید ز تیمار جان نام و تنگ

چنان همچو نخجیر کز شرزه شیر
گزیند به پیشه درون جای تنگ

مثل:

بر او اسب تازد بروز شکار
هنرهای دشمن کند زیر گرد

سپید سر چاه پوشد بخار
از آن به که بر خیره روز نبرد

مثل:

نه گسترده از بهر من شد زمین
که بازهر نوش است و با کینه مهر

چنین داد پاسخ که مندیش ازین
چنین بود تا بود گردان سپهر

مثل:

نگر تا چه گفت آنخردمند پیر
که بیزارم از مؤبد و تخت شاه

مثل:

بدین دانش و ایندل هوشمند
ندانی همی چاره از مهر باز

مثل:

ستودن مرا بهتر آید ز ننگ
که گر آب دریا بخواهد رسید

مثل:

عنان بزرگی هر آنکس که جست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد

مثل:

نگر تا چه گفت آنخردمند مرد
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی

مثل:

زدی دام و دشمن گرفتی بدوی
سزانیست این را که داری بدست

مثل:

بگل ننگردانکه او گل خوراست
کر اسر که دارو بود بر جگر

مثل:

نه مرک از تن خویش بتوان سپوخت
پرهیز هم کس نجست از نیاز

بری چون دلش تنگ شد ز اردشیر
چو نیک و بد من ندارد نگاه

بدین برز بالا ورای بلند
نباید که بخت بد آید فراز

بدین داستان زد یکی مردسنگ
بر او قطره باران نیاید پدید

نخستین بیاید بخون دست شست
بگرد جهان تا توانی مگرد

در این بیت خواهم ترا یاد کرد
کر آتش نجوید کسی آب جوی

بکش تیز و خیره میر آبروی
دل بدسکالان بیاید شکست

اگرچه گل از گل ستوده تراست
شود زانگین درد او بیشتر

نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
جهانجوی ازین سه نیابد جواز

مثل:

که بیچان شد اندر صف کارزار
که از کام او دورتر ماند آب

همین داستا نزد یکی نامدار
که چندان کند سگ بتیزی شتاب

مثل:

کلابه نباند که ماند بجای
هماند — ر پای بیمارسان

چو دیوار شهر اندر آید زیبای
چون اچیز خواهد شدن شارسان

مثل:

که از خون دل دایگانش بشست
پروردگار آمدش رای جنک

چنان بچسب شیر بودی درست
چو دندان در آورد شد تیز چنک

مثل:

که امروز مژگان بدارید باز
فزونی لشکر نیاید بکار

چنین گفت بالشگر سرفراز
اگر صد هزارند و گر صد سوار

مثل:

برای تو باید زدن گام و دم
سخن هرچه دانستم انداختم

اگر داد گـوئی همی یاستم
از اندیشه من دل پرداختم

مثل:

سرش از هنرها بر افراخته
نداند کسی را ز چرخ روان

بمردی هنر در هنر ساخته
خردمند و هم مردم بدگمان

مثل:

خورد گاونادان ز پهلوی خویش
فراخیش را زود بینی کلید

نباشی بس ایمن بیازوی خویش
سخن چون بسختی و تنگی رسید

مثل:

نباید بدان کار بد سوگوار
کهی رونشیب است و گاهی فراز

اگر شیر یک ره بجست از شکار
جهان گاه ناز است گاهی گداز

مثل:

سپاس از خداوند جان آفرین
که دیدم ترا خرم و شاد دل

کز بیست پر خاش و آرام و کین
ز بند غمان گشته آزاد دل

مثل:

همین بد که کردی ترا خود نه بس
سپردی دم مار و خستی سرش

که خیره همی نشنوی بند کس
بدیبا بیوشید خواهی برش

مثل:

چنین است رسم سرای درشت

گهی پشت زین و گهی زین به پشت

مثل:

که این ماه نو بر تو فرخنده باد

سر بد سگالان تو کنده باد

مثل:

از ایراسرت ز آسمان بر تراست

که تخم تو زان نامور گوهاست

مثل:

بگردار گوران ز جنگال شیر

رمیدند از وی سران دلیر

مثل:

اگر چه گوی سرو بالا بود

جوانی کند پیر کانا بود

مثل:

مرا مرگ بهتر از این زندگی

که سالار باشم کنم بندگی

مثل:

هنوز از بدی تاچه آیدت پیش

بچرم اندراست این زمان گاو میش

مثل:

مرا برد باید بر این رنج دست

نشاید تو بارنج و من در نشست

مثل:

همه سر بدادند یکسر بباد

گرامی تر آنکوز مادر نژاد

مثل :

دریغ است رنج اندرین شارسان

که داننده خوانندش پیکارسان

مثل

پسندیدی و ناگهان دیدیش

بدانسان که دیدی پسندیدیش

مثل :

اگر دادگر چند بی کس بود

ورا راستی پاسبان بس بود

مثل :

وگر میش گیری زچنگال گرك

تو دانی كز او رنج بینی بزرگ

مثل :

سك آن به که خواهنده نان بود

چو سیرش کنی دشمن جان بود

مثل :

همی راست گویند لشکر همه

تبه گردد از بی شبانی رمه

مثل :

که خرچنگ را نیست پر عقاب

نبرد عقاب از بر آفتاب

مثل :

که آبی كزو سرو آزاد رست

سزد گر نیاید بر اوخاك شست

مثل :

خردمند گوید که دريك سرای

چو فرمان دو گردد نماند بجای

مثل :

گر ایدونکه ترسی همی از تنم

من امروز ترس ترا بشکنم

مثل :

كنون یار باید که زنده است مرد

نه آنکه که از وی بر آرند گرد

مثل :

چنان شد که از بی شبانی رمه

پراکنده گردد بروز دمه

مثل:

چه در سور میرد چه در کارزار
چو بر مهتری بگذرد روزگار

مثل:

کبابش کند شیر در آب شور
اگر شیر جنگی بتازد بگور

مثل:

همانا بشب روز نزدیک شد
جوان بخت تابنده تاریک شد

مثل:

روانت بر دیو مزدور گشت
ز تو تنبل جادویی دور گشت

مثل:

سر آب را سوی بالا مکن
بدو گفت چندین چه پرسی سخن

مثل:

نه سر باشد این آرزو را نه بن
چنین خود کجا گفت یارم سخن

مثل:

که این مژده آسایش جان ماست
بدین مژده گرجان فشانم رواست

مثل:

روانرا زدانش همان جوشن است
اگر تیره شد چشم دل روشن است

مثل:

نیارد سگ کارزاری بزیر
چنین داد پاسخ که درنده شیر

مثل:

که پولاد کوبند آهنگران
چنانش بکوبم بگرز گران

مثل:

که بر موج دریا نشینی همی
کنون آشکارا بینی همی

مثل:

که آرد باهستگی شیر زیر
بود رسم و آئین مرد دلیر

مثل:

دل تیره از غم به پیراستی

زبان را بخوبی بیاراستی

مثل:

که زهر آورد بار او روزگار

بهنگام شادی درختی مکار

مثل:

ز تخمی کجا کشته‌ای بر خوری

تو زین کرده فرجام کیفر بری

مثل:

میان شنیدن همیشه تپست

تو دانی که دیدن به از آگهیست

مثل:

و گر چند روزی زمین تنگ نیست

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست

مثل:

جهانرا نمانند بی کدخدای

یکی چون شود دیگر آید بجای

مثل:

ستاره چرا بر فروزد کلاه

چو روشن بود روی خورشید و ماه

مثل:

پرستش کنندش کهان و مهان

هر آنکس که شد کامران در جهان

مثل:

که با اختر بد بمردی مکوش

چه گفت آن خردمند بارای و هوش

مثل:

که او از زرو زور لاغر بود

کسی خسته مهر دلبر بود

مثل:

بر او جاودان دل نباید نهاد

که این تخت‌شاهی فسوس است و باد

مثل:

کهن شد یکی دیگر آرند نو

که گیتی سپنج است بر آی و رو

مثل:

ندارد غم و درد و اندیشه سود

کنون بودنی هرچه بایست بود

مثل:

بگیتی کس او را هم آورد نیست

بمردی او در جهان مرد نیست

مثل:

کجا برگ خون آورد بارکین

درختی نشانی همی بر زمین

مثل:

بگیتی درون نام بد گسترده

کسی دشمن خویشتن پرورد

مثل:

نه آتش دمان از بر و آب زیر

ندیداست کس جفت با پیل و شیر

مثل:

که بارش بود زهر برگش کبست

چرا کشت باید درختی بدست

مثل:

به آید که از دشمنان زن کنم

که من بر دل پاک شیون کنم

مثل:

به از زنده دشمن بدوشاد کام

چنین گفت مؤبد که مرده بنام

مثل:

همیشه پر از خنده چهر آورم

بدروار پیش تو مهر آورم

مثل:

بدشت آهوی ناگرفته مبخش

فرستاده گفت ای خداوند رخس

مثل:

مگر مغز و دل پاک بیرون کنند

فرامش ترا مهتران چون کنند

مثل:

کنام پلنگان و شیران شود

نباید که این خانه ویران شود

مثل:

بدر کشته را کی بود آشتی

بدر کشتی و تخم کین کاشتی

مثل:

هر آنجا که زد کام را دام دید

هر آنکس زمانه سرانجام دید

مثل:

میناد چشم تو روی بدی

که پیروز رفتی و شاد آمدی

مثل:

گهی شادمانی دهد گاه درد

چنین آمد این گنبد تیز کرد

مثل:

پناهت خداوند خورشید و ماه

ز گیتی کرا گیری اکنون پناه

مثل:

کجا بهره دارد ز دانش بسی

ز شب روشنائی نجوید کسی

مثل:

که بانگ پی اسب نشنیده ای

تو مردان جنگی کجا دیده ای

مثل:

گهی شاد دارد گهی دل فکار

چنین است آئین این روزگار

مثل:

همان رنج کس را خریدار نیست

بتندی بگیتی ورا یار نیست

مثل:

که دلشان بگفتار خویش آورم

بدین کار پوزش چه پیش آورم

مثل:

باسب اندر آرد بجنبند ز جای

در مرك را آن بکوبد که پای

مثل:

بدید آید آنکس که باشد سترک

چو فردا به پیش است روز بزرک

مثل:

که دشمن مدار ارچه خرد است خوار

یکی داستازد بدین شهریار

مثل:

که روشن شود جان تاریک من

بیاور تو او را بنزدیک من

مثل:

بباید زدن سنک را بر سیوی

چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی

مثل:

بپیش کشنده شود تازیان

چو مار سیه را سر آید زمان

مثل:

مگر کاین غمان بر تو آسان کند

که درمان این کار یزدان کند

مثل:

که رو به چه سنجد بچنگال شیر

یکی داستازد سوار دلیر

مثل:

که بد بار او زهر و برگش کبست

درختی بد این خود نشانده بدست

مثل:

زمن هیچ نا خوب نشنیده کس

بگفتار و کردار از پیش و پس

مثل:

بر آتش همانا ترا جان بسوخت

کفن دوز بود آنکه جوشنت دوخت

مثل:

کجا باز گردد بد روزگار

برای و باندیشه نابکار

مثل:

سزد گر گیا را نبوید تذرو

اگر باشد اندر چمن پنج سرو

مثل:

همه عاقلان کور گردند و کر

قضا چون زگردون فرو هشت پر

مثل:

وگر نه فراز است این مرد گرد

بداندیش را خوار نتوان شمرد

مثل:

مگر بخت رخشنده بیدار نیست

وگر نه چنین کار دشوار نیست

مثل:

چه مست و چه مرده باوردگاه

همان است نزدیک شاه و سپاه

مثل:

نگردد زبک قطره کم رود نیل

چو سنجد همی پشه در پیش بیل

مثل:

جوانی کند پیر رسوا بود

نه آئین و نه رسم دانا بود

مثل:

بجائیکه پر خاش جوید پلنگ

سک کارزاری چه سنجد بچنگ

مثل:

دلیری مکن جنگ مارا مخواه

که روباه با شیر ناید براه

مثل:

ندانی که شیر ژبان روز جنگ

نیالاید از خون روباه چنگ

مثل:

و لیکن بسی رنج باید کشید

بدان تا بدین کام شاید رسید

مثل:

از آتش نبینی جز افروختن

جهانی چو پیش آیدش سوختن

مثل:

ولیکن چه سود است مردی وزور

که شد بخت سازنده را چشم کور

مثل:

همانا که از بهر این روزگار

ترا پرورانیده پروردگار

مثل:

کس از آزمایش نیابد جواز

نشیب آیدش چون شود بر فراز

مثل:

که از آتش و آب و از باد و خاک

شود تیره روی زمین تابناک

مثل:

نیاید ز خرگور پیکار شیر

بخندد بر این گفت مرد دلیر

مثل:

نماند بر این رزمگه زنده کس

ترا از هنرها زبانست و بس

مثل:

نه کرباس نغز از کشیدن درید

نه آمد ستوه آنکه او را کشید

مثل:

خردمند بیگانه خواند ترا

هشیوار دیوانه داند ترا

مثل:

کنون بار تریاک زهر آمدست

مرا زان همه درد بهر آمدست

مثل:

درخشیدن ماه چندان بود

که خورشید تابنده پنهان بود

مثل:

کسی کو زند آب و آتش بهم

ابر هر دو بر کرده باشد ستم

مثل:

دلاور شد آن مردم نادلیر

گوزن اندر آمد ببالین شیر

مثل:

نینی که با گرز سام آمدست

جوانست و جویای نام آمد است

مثل:

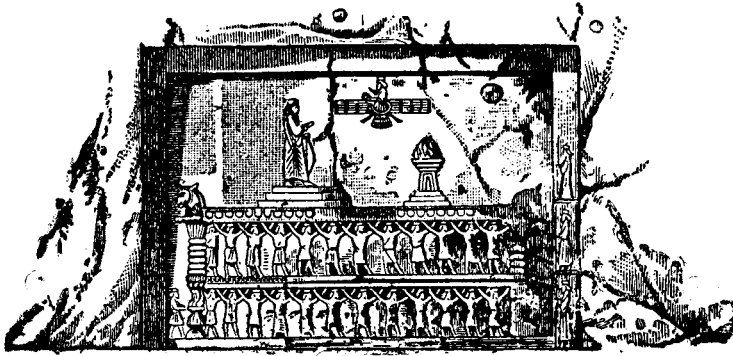
گریزی بهنگام با سر بجای به از پهلوانی و سر زیر پای

مثل:

میندیش از آن کان نشاید بدن که نتوانی آهن بآب آزدن

مثل:

مبادا که بهمن شود تاجدار بیاد آورد خون اسفندیار



از همه جور

بكام تو گردند خورشید و ماه
سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
تن پاك دور از بد بد گمان

ترا جاودان باد ایزد پناه
دلیر از تو گردد بهر جای شیر
سرت سبز باد و دلت شادمان

مرد رزم و بزم:

چو در جنگ باشد نهنك بلاست
از آواز اورام گردد هژبر
همی دل رباید بگفتار گرم

چو بر گاه باشد سپهر وفاست
اگر تیز گردد بغرد چو ابر
و گر می گسارد باوای نرم

پس از چهل سالگی:

غم و روز مرگ اندر آید بدل
بباید گسستن ز شادی امید
بکافور بر تاج نا خوب گشت

چو سال جوان بر کشد بر چهل
چو يك موی گردد بسر برسپید
چو کافور شد مشک معیوب گشت

همیشه دردمند و بیچاره بوده‌ام:

بگردان سپهر و به تاج و کلاه
همی آتش افروزد از جان من
همیشه گرفتارم اندر پز شک
نه بر آرزو رفت چرخ بلند
که چندین بیاریده‌ام خون گرم

بیزدان پاك و بخورشید و ماه
که شیون نه برخواست از خان من
همی خونفشانم بجای سر شک
ازین کار بهر من آمد گزند
ز تیره شب و دیده‌ام نیست شرم

روزگار جدائی:

چو زر آب گردد زمین بنفش
مگر باسروش آشنائی بود

چو خورشید تابان بر آرد درفش
مرا روزگار جدائی بود

دل تیره گشته زتن بکسلم

ازین راه اگر بازگردد دلم

یا رزم یا بزم:

بفرمان بری ماند این داوری
هنر هر چه داریم پیش آوریم
که با آتش آب اندر آری بجوی

که رزم چون بزم پیش آوری
چونیر و ببازوی خویش آوریم
تو بادشمن بد کنش رزم جوی

بر من ستم روا مدار:

که گیتی سپنج است و بر باد و دم
یکی بی کله بر نشاند بگاہ
زاختر بچنگ مفاک اندرند

مکن بی گنه بر تن من ستم
یکی را بچاه افکند با کلاه
سر انجام هر دو بخاک اندرند
طعنه با آئین مسیح:

چو از دین یزدان سرش گشته شد
که او کار خود را ندانست روی
جهودی بر او دست کی یافتی

مسیح فریبنده خود گشته شد
زدین آوران دین آنکس مجوی
اگر فر یزدان بر او تافتی

کمر مردی ببند:

که ازدانش اندازه نتوان گرفت
نه تن ماند اکنون نه بوم و نه بر

یکی کار پیش آمد اکنون شکفت
بر این کار اگر تو نبندی کمر
انتقام مرا که خواهد خواست:

کند در جهان تازه آئین من
جهانرا سراسر بیای آورد

که خواهد از این دشمنان کین من
هنرها و مردی بجای آورد
داستان شغال و گرگ:

که زد با یکی پیر گرك همال
چو بیگانه شد بانگ وی کم شود

تو نشیدی آن داستان شغال
که سگ را بخانه دلیری بود

پشیمانی سود ندارد:

ور این گفته‌های مرا نشنوی
پشیمانی آنکه ندادت سود
در برابر خون شاه:

چنین داد پاسخ که مهتر پرست
سر پر گناهِش بیاید برید
بِاهنر و با فرهنگ باش:

بیاموختندش هنر هر چه بود
چنانشد بفرهنگ و دیدار و چهر
خشنودش ساز:

نکرد او بتو دشمنی از بدی
کنون زودخشنودی او بجوی
راز چرخ بلند:

چنین گفت کاین راز چرخ بلند
هر آن بدکز اندیشه بیرون بود
آسایش و امنیت:

چنانشد که دینار بر سر بطشت
نکردی بدینار او کس نگاه
فیض همگانی:

ندارد زکس روشنائی درینغ
فروغ و بلندی نپوشد زکس
دانا و خردمند:

خردمند و نامی و دانا بود
چو فیروزی و فرهی یابد او

بفرجام کارت پشیمان شوی
که تیغ زمانه سرت را درود

چو یازد بجان جهاندار دست
کسی پند گوید نباید شنید

هنر نیز بر گوهرش بر فرود
که گفتی همی زو فرورد سپهر

که خود کرده‌ای توز نابخردی
مگردان ز فرمان او هیچ روی

همی گفت با من خداوند پند
ز بخشش بکوشش گذر چون بود

اگر پیرمردی ببردی بدشت
ز نیک اختر روز وز داد شاه

چو بگریزد از چرخ گردنده میغ
دل افروز و زرخشنده او یست و بس

بهر آرزو بر توانا بود
بسوی بدی هیچ نشتابد او

روزگار با که همراه است:

بکوشم ندانم که پیروز کیست
کز ویست پیروزی و دستگاه
موهوم پرست نباشید:

ز جادو سخن هر چه گویند هست
سخن جز زیزدان و از دین مگوی
سخن کوتاه و پر معنی:

بدان انجمن تو زبان منی
سخن های کوتاه و معنی بسی
پس از شست سالگی:

چنین داد پاسخ که مرد جوان
هر آنکه که سال اندر آمد بشست
آنروز مباد:

مبیناد هرگز جهان بین من
کرا گردش روز با کام نیست
گله گذاری:

ترا دادم آنرا که خود خواستی
جفا بر گزیدی بجای وفا
ایکاش از مادر نژادم:

اگر خود نژادی خردمند مرد
ندیدی جهان از بنه به بدی
از چشم من میدانند:

بتندی و تیزی پر از خشم روی
همی گوید این بد تو کردی بمن

ببینیم تارای یزدان بجیست
هم او آفریننده هور و ماه

نداند جز از مرد جادو پرست
ز نیرنگ جادو شکفتی مجوی

بهر نیک و بد ترجمان منی
کجا یاد گیرد دل هر کسی

نمیدیشد از درد و رنج روان
پیش مدارا بیاید نشست

گرفته کسی راه و آئین من
ورا مرک با زندگانی یکیست

زمن راستی بد ز تو کاستی
وفارا جزا کی شنیدی جفا

نبودیش اندوه ننگ و نبرد
اگر که بدی مرد اگر مه بدی

همه روزه بامن در این گفتگوی
توام خوار کردی در این انجمن

بزرگی تو را خواهانم :

ترا خواهم اندر جهان نیکوئی
بکام تو خواهم که باشد جهان
مرد خوب :

بزرگی و پیروزی و خسروی
بر این آشکارا ندانم نهان

هر آنکس که از رأی تو بگذرد
نیاید ز گفتار تو جز بهی
بد بخت کیست :

زمانه ورا زیر پی بسپرد
که بادی همه ساله بافرهی

پیرسید و گفتا که بد بخت کیست
چنین داد پاسخ که داننده مرد
آرامش و آسایش :

که هموارش از درد باید گریست
که دارد ز کردار بد روی زرد

بدو گفت کسری که راهش کراست
چنین داد پاسخ که آن کو زیم
انتقام :

که دارد بشادی همی پشت راست
بود ایمن و باشدش زر و سیم

تنش را بسوزیم و خاکسترش
پی و نام او در جهان کم کنیم
جوانان فراگیرند :

همی بر فشانیم پیش درش
پیروزی و بخش انجام کنیم

جوان ار چه دانا بود با گهر
بدو نیک هر گونه باید کشید
اطاعت :

ا بی آزمایش نگیرد هنر
ز هر شور و تلخی بیاید چشید

تن و جان ما سر بسر پیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم
بدیدار تو شاد گشتم :

غم و شادمانی کم و بیش تست
همه بنده ایم ار چه آزاده ایم

دو چشمم اگر زنده دیدی پدر
که دیدم ترا شاد و روشن روان

همانا نکستی ازین شاد تر
هنرمند و بینا دل و پهلوان

بخت پیروز یاورت باد :

بهر کار بخت تو پیروز باد
برفتن بجز تندرستی مباد
مرد را بشناس :

بمان تا هنرها پدید آوریم
بدانی که اندر جهان مرد کیست
ناامید بد بخت است :

از این زندگانی شدم ناامید
نزادی مرا کاشکی مادرم
بسان زنان مرد باید ترا :

ترا خود همی مرد باید چون
بسان زنان مرد باید ترا
مرد خیر خواه و دانشمند :

تو تا آمدستی برین بوم و بر
همه مردمی جستی و راستی
ز سیم و درم بینیازت کنم :

میان یلان سرفرازت کنم
سرت بگذرانم ز خورشید و ماه
شاد و جاودان زی :

تن و جان ماییش تو بنده باد
اگر بر پرستش فزایم رواست
تو بسلاحت بمان :

فدای تو بادا همه سر بسر
چه به زانکه باز آمدی تندرست

همه روزگرد تو نوروز باد
بباز آمدن برت سستی مباد

تو در بسته‌ای تا کلید آوریم
دلیران کدامند و پرخاش چیست

سپه‌شد مرا بخت روز سپید
نگشتی سپهر بلند از برم

میان یلان لاف مردی مزین
کجا مرد دانا ستاید ترا

کسی را نیامد ز تو بد بسر
جهانی بدانش بی‌اراستی

ز سیم و درم بینیازت کنم
ترا سرفرازی دهم بر سپاه

همیشه روان تو پاینده باد
که از بخت وی کار من گشت راست

که همتای تو کس نبندد کمر
بآب مژه رخ نبایست شست

کار بمراد کیست :

ببینیم تا این سپهر بلند
ببینیم تا بر که گردد سپهر

فزون تر از نیا :

بمردی و فرهنگ و رای خرد
هنرهای او نیست اندر نهفت

با دهر گستاخ میباش :

مبادا که گستاخ باشی بدهر
هر آنکه که موی سیه شد سپید

خرده مند با دانش و شکیمیا :

خرده مندی و رای و آهنگ تو
که چشم بد از فرّ تو دور باد

مرد بزرگ نجات دهنده :

که زنده کن پاك جان من اوست
بمردی و رادی و رای خرد

مرد تجربه دیده :

کسی کو بود سوده روزگار
همان در جهان نیز ناهمی شود

پشیمانی :

پشیمانم از هر چه کردم زبد
که گربگذری زین سخن بگذرم

کرا خوار دارد کرا ارجمند
کرا بر نهد بر سراز تاج مهر

همی بر نیاکان خود بگذرد
نباشد کس او را بآفاق جفت

که زهرش فزون باشد از پادزهر
ببودن نمازند فراوان امید

شکیمبائی و دانش و سنگ تو
همه روزگاران تو سور باد

بر آنم که روشن روان من اوست
از اندیشه هر کسی بگذرد

نباید بهر کارش آموزگار
بنزد بزرگان گرامی شود

کنون گریبخشد ز یزدان سزد
سخن هر چه گفتم بجای آورم

بدان بد کنند :

که هر کس که این بد فراموش کند
نباید کزین کین بتو بد رسد

نام پایدار :

که باشد که آرد بروی تو روی
بر آرم از ایشان همه کام تو

اگر یاورت پاک یزدان شود

سپاس از خداوند خورشید و ماه
بکام تو خورشید گردان شود

بما کمک کن :

تو دانی که ما سخت بیچاره ایم

بیچارگی :

همه یکسره زار بگریستند

بناز پرورده رحمت آر :

کسی کو ندیده بجز کام و ناز

چشم بد دور :

که چشم بدان از تنش دور باد

خوش آمدی :

کنون کامدی جان ما پیش تست

دنیای شادمان :

جهان سر بسر شادمانی گرفت

همی جان بیدار بپیش کند
که کار بد از مردم بد سزد

اگر کوه و دریا شود کینه جوی
در افشان کنم در جهان نام تو

که دیدم ترا زنده در جایگاه
اگر یاورت پاک یزدان شود

نه بر جای خاری و بیغاره ایم

بدان شور بختی همی زیستند

بر او بر ببخشای روز نیاز

همه روز گاران او سور باد

که روشن روان بادی و تند درست

زمان فرّه خسروانی گرفت

به از هفتاد سال عمر:

به از عمر هفتاد و هشتاد سال	یکی شربت آب از پی بدسکال
	<u>چه چاره باید کرد:</u>
که بر کرد و نا کرد باید گریست	چه چاره است و این کار راه چیست
	<u>مایه امید من:</u>
بجز تو دلم آرزویی نخواست	توئی در جهان مرمر چشم راست
	<u>بازی سپهر:</u>
بر او بر ز دشمن نیاید گزند	کرا یار باشد سپهر بلند
	<u>سازش:</u>
سخن گویم و دارمش چرب و گرم	همان به که با او باواز نرم
	<u>روئین دژ:</u>
که بر باره دژ پی شیر بود	بکشید و چندی نیامدش سود
	<u>دوری از بدی:</u>
دراز است بر هر سوئی دست بد	و گرنه از این بر همه بد رسد
	<u>غم در شادمانی:</u>
بسور اندرون ماتم آمد مرا	بپیروزی اندر غم آمد مرا
	<u>خشم خدای:</u>
بر او تیره شد رای چرخ بلند	نیامد جهان آفرین را پسند
	<u>روزگار آموزگار:</u>
ازین پس کرا باشد آموزگار	همان نیز تا کردش روزگار

مرا برگزید:

زچندان بزرگان مرا برگزید

سرم را بچرخ برین برکشید

جای نشیمن پیران:

جوانان دانای دانش پذیر

سزدگر نشینند برجای پیر

دست بالای دست:

که هر برتری را زبربر ترست

چو افراز هر اختری اختریست

راه دشوار:

بدین آمدن رنج برداشتی

چنین راه دشوار بگذاشتی

خسته از روزگار:

نایبستی کاین چنین سوگوار

ترا دیدمی خسته روزگار

خوش بخت:

ز هر نیکویی بهره ور بودیا

چنان کز دلم زنگ بزدود

بجان خریدارم:

خریدار کردم ترامن بجان

شوی بی گزند از بد بدگمان

بد عاقبت:

بخندد بر او بر همی روزگار

نبیند بچشم دل او روی کار

چاره جوئی:

شما چاره ها هرچه دانید زود

ز نیک و ز بد باز دانید زود

بی اطلاع:

ندارند ازین آگهی بی گمان

که ای در برایشان سر آید زمان

مژده ارزنده:

کزین مژده برناشود مرد پیر

تواکنون سرافراز ورامش پذیر

فر یزدان:

دگر اخترش نیز رخشان بود

کسی را کجا فرّ یزدان بود

بهره نیک بخت:

نیابد همه بهره جز نیک بخت

جهان پرز گنج است و پرتاج و تخت

آفرین:

که بی تو مبادا زمان وزمین

بر او مهتران خواندند آفرین

بزرگوار باش:

درنام بر خویشتن بر میند

تومرد بزرگی و نامت بلند

کاریبی درد سر:

چو خواهد که بر دارد از رنج بر

ز کار آن گزیند که بی رنج تر

مساعدت:

بصد چاره زو دست کوتاه کرد

چو باگفت من رای همراه کرد

عمر و تجربه:

خردمندی او را بود نیز بیش

هر آنکس که یک روز را بد به پیش

مردم آزار مباح:

نباید که پیچی ز افرا بسی

بخیره میازار جان کسی

هرج و مرج:

یکی کرد نفرین یکی آفرین

همی این از آن بستدی آن از این

تا روزگار چه خواهد:

ببینیم تا گردش روزگار چه بنده بدین بند با استوار

کارشگفت:

که چونین شگفتی نیند کسی وگر در زمانه بماند بسی

افسرده مباحث:

ترازین جهان روزبر خوردن است نه هنگام تیمار و پژمردن است

نظر شما چیست:

چه گوئید و این را چه پاسخ دهید مرا اندرین رای فرخ نهید

شرم بنادر:

نداری زهن شرم و از کردگار تفرسی که پرسد بروز شمار

مرد با فرهنگ:

زمردی و فرهنگ و دیدار اوی بگردون بر آمد چنین کار اوی

پیشرو بزرگی:

که رادی سر خوبی و مهتر است ز رادی فزونی وهم بهتر است

بزرگ بزرگان:

همه فیلسوفان و را بنده اند بدانائی او سر افکنده اند

گزند دونان

که دانست هرگز که سرو بلند بیاغ از کیا یافت خواهد گزند

ارادتمند و رازدار:

مرانیک و هم مهربان بنده دان شکیبادل و راز دارنده دان

دل دوخته خرد سوخته:

خرد سوخته چشم دل دوخته

که روزی شوی ناگهان سوخته

با من بد نکنی:

نه در آشکارا نه اندر نهان

که با من نسازی بدی درجهان

افسوس بی فایده:

همان دشمن ازدور خندان شود

هنر زیر افسوس پنهان شود

هرچه فرمائی:

که هرگز مبادت بجز فرهی

چه بینی براین در چه فرماندهی

من انجام میدهم:

بگردد در اختر بد مگرد

برآید بدست من این کارکرد

شادزی:

سرو بخت دشمن نکونسارباد

همه ساله پیروز بادی وشاد

گامروا و بزرگم:

بزرگی بفرجام نام من است

بدوگفت کاین خودبکام من است

بدبختی:

خوی شرم ازین داستان گشت خون

خردمند مردم چه گوید کنون

دانا و سخن هنو:

سخن گوی و دانا و گردو دبیر

ورا یافت روشن دل و یادگیر

کارشگفت آور:

نه از کار دانان پیشین شنید

کسی درجهان این شگفتی ندید

از دست تو خیره سر:

کنون جامه بر تن کنم ریز ریز

دلت خیره بینم سرت پر ستیز

مال و بال است:

همه دشمن جان تار يك تست

و گر هر چه از گنج نزد يك تست

روانش شاد:

بمینو نیازد تن پاك اوی

هزار آفرین باد بر خاك او

دقت کن:

و گر سودمندت که آید همی

نکر تا پسندت که آید همی

آنچه گویم آن کنم:

بدانسان که فرمات دادم بکن

بدوگفت زو هیچ مشنو سخن

با وفا و راد هر د:

در راد مردی و بند بلا

درخت بزرگی و گنج وفا

باور کن :

مراین راجز از راستی نشمری

کنون گر به چشم خرد بنگری

آنچه بود گذشت:

گذشته همه نزد من باد گشت

کنون آنچه بد بود بر ما گذشت

با من بیا:

همان بر سر کشور افسر شوی

اگر با من آئی توانگر شوی

بارعام:

ز بد خواه و از مردم نيك خواه

گشاده است بر هر کس این بارگاه

زمانه سر می آید:

کسی زنده برنگذرد ز آسمان
فراوان بمانی سر آید زمان

آبادانی در پر تو جمعیت:

چو او کم شود نیکوئی گم بود
همه سودمندی ز مردم بود

نژاد خوب بماناد:

هنرمند و بادانش و دادگر
بماناد تا جاودان این گهر

این نیز بگذرد:

غم و شادمانی نماند دراز
باوازگفتند کای سر فراز

تو توانائی:

که پیوندد آنرا که تو بشکنی
که برگیرد آنرا که تو بفکنی

با تو یارم:

بدارمت شادان دل و ارجمند
که بر تو نسازم بچیزی گزند

لایق و هنرمند:

هنرمند و بینادل و یادگیر
بدولت جوانست با رای پیر

میزبان بد:

بزشتی برد نام او بر زبان
که مهمان چوسیر آید از میزبان

قاضی سبک مغز:

نیاید ز گفتار او کار نغز
ور ایدونکه داور بود تیز مغز

فرمان بری از کهتر:

که من پیش کهتر ببندم کمر
نگر تا پسندد چنین دادگر

رفع خطر:

جهان از بداندیش بی بیم گشت

ازین مرزها رنج و سختی گذشت

نکوهش عمر کوتاه:

بگیتی بهی بهتر از گاه نیست

بدی بدتر از عمر کوتاه نیست

مرد برومند:

بهر کار پیروز گز داردش

درخت بزرگی بهر داردش

هنرمند:

که اندر هنر این از آن به بدی

بسال آن یکی از دگر مه بدی

مرد بی همتا:

همان با هنرمندی رای او

نبینم کسی نیز همتای او

به پذیر:

نگر تا نیازی بدل تاب هیچ

بزودی بدین کار فرخ بسیج

مرد شایسته:

بیلا و دیدار و آهستگی

برای و بشرم و بشابستگی

چاره کن

براندیش و تدبیر او باز جوی

نباید که ناخوبی آید بروی

اندیشه ناروا:

کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد

بگرد چنین رای هرگز مگرد

خود بینی:

تن خویش بینی همی در جهان

نه ای آگه از کارهای نهان

شادروان:

روان توشد باسمان در بهشت
بدانديش توبدرود هرچه کشت
فريب:

چوداند که تنگ اندر آيد نشيب
بکار آورد رنگ و بند و فريب
مهربانی و آفرين:

بر او آفرين کرد و چندی ستود
بر آن آفرين مهربانی فزود
بزرگی نیز بگذرد:

بزرگی بفرجام هم بگذرد
شکار است و مرگش همی بشکرد
نتیجه خوی بد:

بر این داستا نزد یکی پر خرد
که از خوی بد مرد کيفر برد
ستایش راه کوتاه:

بدو گفت ما را جز این راه نیست
بگیتی به از راه کوتاه نیست
جویای نام آمده:

جوان بود و جویای نام مهان
که نامش فسانه شود در جهان
من بدی نکردم:

که من با تو هرگز نکردم بدی
همه راستی جستم و بخردی
مراقب باش:

ز برگشتن دشمن ایمن مشو
زمان تا زمان آگهی خواه نو
انتقام:

جهان بر بدانديش تنگ آوریم
سرو دست اوزیر سنگ آوریم

یکسان:

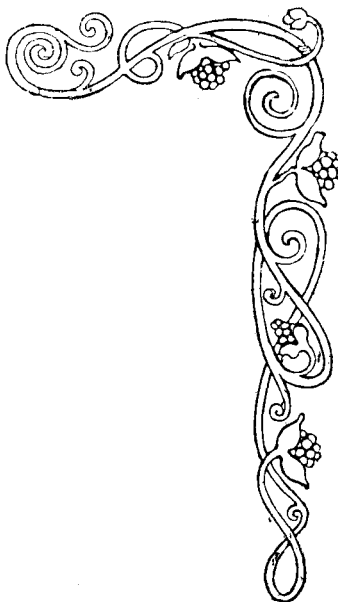
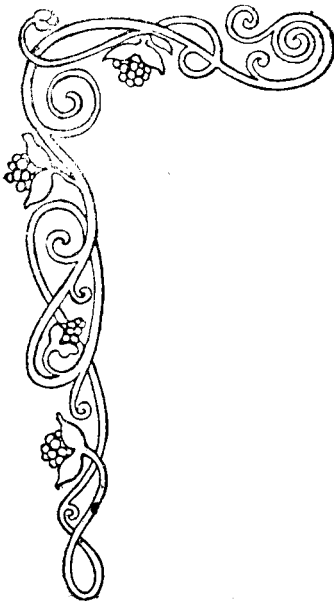
هر آنکس که او را خور و خواب نیست
فرمان برداری:

غم مرگ با جشن و سورش یکی است

همه گوش دارید و فرمان برید
اگر موفق شوی:

گر آید مر این کار بر کام تو

بگردون گردان رسد نام تو



ادبی

پری را بدل کرده از دل بری
دو زلفین مشکین و گلنار او
در ایوان نکار و بمیدان سوار
دو ابرو کمانکش بدودرع پوش
سر زلف او عنبر تابدار
کمان ابروان خسته ابرویش
بخوبی چو ابروی خود تاق بود
دل از چشم جادوی او ناشکیب
دو گیسو سر از حلقه تا پای او
پریشان و شوریده پنجاه داشت
ز دیدار او پیرگشتی جوان
سخن در بیانش بتنگی کشید
سه چار و دو از ماه نو کاسته

یکی دختری بود کز دلبری
شبستان گلستان ز دیدار او
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار
مهمش مشکسای و لبش می فروش
رُخ روشنش آتش آبدار
کمند افکنان بسته گیسویش
دل آشوب دل بند آفاق بود
بچهره چو زهره فرشته فریب
بلا را بلندی ز بالای او
بهرشست کان زلف دلخواه داشت
لبش مرده را باز دادی روان
حدیث دهانش چو آمد پدید
شده سال آن سرو آراسته

شبا هنگام تیره:

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
بسیج گذر کرده بر پیشگاه
میان کرده باریک و دل کرده تنک
سپرده هوا را بزنگار و گرد
یکی فرش گسترده چون پر زاغ
تو گفتمی بقیر اندر اندوده چهر
چو مار سیه باز کرده دهن

شبی چون شبه روی شسته بقیر
دگرگونه آرایشی کرده ماه
شده تیره اندر سرای درنک
ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
مودم زهر سو بچشم اهرمن

چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
 کجا موج خیزد ز دریای قار
 شده سست خورشید را دست و پای
 تو گفتمی شدستی بخواب اندرون
 جرس بر گرفته نگهبان پاس
 زمانه زبان بست از نیک و بد
 دلم تنگ شد زان درنگ دراز
 یکی مهربان بودم اندر سرای
 درآمد بت مهربانم بیباغ
 شب تیره خوابت نیاید همی
 بیاور یکی شمع چون آفتاب
 بچنگ آرزو چنگ و می آغاز کن
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ
 ز دوده یکی جام شاهنشاهی
 تو گفتمی که هاروت نیرنگ ساخت
 شب تیره همچون گه روز کرد

هر آنکه که برزد یکی باد سرد
 چنان گشت باغ و لب جویبار
 فرو مانده گردون گردان بجای
 زمین زیر آن چادر قیر گون
 جهان را دل از خوبستن پُره راس
 نه آوای مرغ و نه هُرای دد
 نبد هیچ پیدا نشیب و فراز
 بدان تنگی اندر بجستم ز جای
 خروشیدم و خواستم زو چراغ
 مرا گفتم شمعت چه باید همی
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
 بنه پیشم و بزم را ساز کن
 بر رفت آن بت مهربانم ز باغ
 می آورد و نار و ترنج و بهی
 گهی میگسارید و گه چنگ ساخت
 دلم بر همه کار پیروز کرد

دوشیزه زیبا:

که رویش ز خورشید روشنتر است
 برخ چون بهشت و بیابا چوساج
 سرش گشته چون حلقه پای بند
 ز سیمین برش رسته دو ناردان
 مزه تیرگی برده از پر زاغ
 برو تو ز نوشیده از مشک ناز
 و گرمشک بوئی همه موی اوست

پس برده او یکی دختر است
 ز سر تا بیابش بگردار عاج
 بران سفت سمن دو مشکین کمند
 رخانش چو گلنار و لب ناردان
 دو چشمش بسان دوزخس بیباغ
 دو ابرو بسان کمان طراز
 اگر ماه جوئی همه روی اوست

فکند است گوئی گره بر گره
بر او کرده از غالیه صد رقم
بر آرایش و رامش و خواسته

سر زلف جعدش چو مشکین زره
ده انگشت برسان سیمین قلم
بهشتی است سر تاسر آراسته

فر بهار:

بیاراست روی زمین را بمهر
ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از نرگس و لاله شد جو بیار
ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
خروش مغنی و جستن بخشم
و ز آواز او سر در آید ز خواب
که دیباست یا نقش مانی بچین
رخ نرگس و لاله بیند پر آب
ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
هوا را نخوانم کف پادشا

چو خورشید تابنده بنمود چهر
ببرج بره تاج بر سر نهاد
پر از غلغل و رعد شد کوهسار
زاله شکیب و ز نرگس فریب
پر آتش دل ابرو پر آب چشم
چو آتش بر آید بیالاید آب
چو بیدار گردی جهانرا بین
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم
نخندد زمین تا نگرید هوا

جلوه پائیز:

زمی جام زرین نباید تهی
شود آسمان همچو پشت پلنگ
می سرخ چون میگساری بود
زمین تازه و آبها لاجورد
به نخجیر باید شدن سوی جز

کنون برگسل و نارو سیب و بهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ
بروهند بویا بهاری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد
چو ما مهرگانی پوشیم خز

دلبر طناز یا حور بهشتی:

فرو هشته در بر دو زلف سیاه
دو چشمش ستاره بوقت سحر

قدی داشت سروورخی داشت ماه
دو رخسار زیباش همچون فمر

تو گفתי ورا زهره آمد رفیق
سخن گفتنش بود گوهر نشان
بدل مهربان و بجان مهرجوی
تو گفתי مگر حور بود از بهشت

دهانی پر از در لیبی چون عقیق
دهان و لبش بود گوهر فشان
فرشته بخوی و چو عنبر بیوی
نیود اندر او نیز یک چیز زشت

توصیف سیب:

همی کرد با بارو برگش عتیب
بمستی همیداشتی در کنار
همی بوی ناز آمد از چنگ اوی
کجا یافتی تیز بازار آن
ز بار گران پشت کردی بغم
بدان رنگ و رخ را بیاراستی
همه مشک بوید ز پیراهنت
بلؤلؤ بر از خون نقط بر زدی
سرت برتر از کلابانی درفش
مرا کردی از برک گل نا امید
بجام می نو کنم یاد تو

بخندید تموز بر سرخ سیب
که آن دسته گل بگاہ بهار
همی یاد شرم آمد از رنگ اوی
چه کردی که بودت خریدار آن
عقیق و زبرجد که دادت بهم
همانا که گل را بها خواستی
همه رنگ شرم آید از گردنت
مگر جامه از مشتری بستدی
زبردت برگشت و چهرت بنفش
بپیرایه زرد و سرخ و سپید
همی مهرکان بوید از باد تو

ز ایزد بر آناه باد آفرین:

ز مشک سیه بر سرش افسر است
ز بانش چو خنجر لبانش چو قند
ز ایزد بر آناه باد آفرین
چو خورشید تابان بخرم بهار
فرو هشته بر غالیه گوشوار
ستون دو ابرو چو سیمین قلم
کز او خسته گشتی دل مردمان

که از سرو بالاش زیباتر است
ببالا بلند و بگیسو کمند
فرو هشته گیسو ز سر بر زمین
بهشتی است آراسته پر نگار
ز مشک سیه کرده بر گل نگار
دو یاقوت رخشان دونه گس دژم
دو ابرو بمانند چاچی کمان

بدرود جوانی:

رخت پیش بد چون یکی گلستان
کنون سوسنت دردمندی گرفت
نگاری بدی چون بهار بهشت

دختر خاقان:

یکی دختری داشت خاقان چوماه
بدنبال چشمش یکی خال بود
دولب لعل و بینی چوسیمین قلم
بدان دخت گریبان بدی مام و باب

طلوع آفتاب:

چو بر ز سر از کوه رخشان چراغ
تو گفתי که جامی زیاقوت زرد
چو خورشید بنمود تابنده چهر
پدید آمد آن گنبد شنبلید

زیبا و ماهروی:

بُتی بد بیالای سرو بلند
فرو هشته گیسوز سرتا زمین
دو زلف و دو جمدش چو مشکین زره
بمشک و بعنبر سرش بسافته
دو انگشت برسان سیمین قلم
برخ چون بهار و بیالا چو سرو
سمن پرنگاری رخس لعل فام
نوا سازد آرد نوا را نوا

در آن گلستان هر گلی گلستان
گلت ریخت لاله نژندی گرفت
نمانی کنون جز پژمرده کشت

اگر ماه دارد دو زلف سیاه
که چشم خودش هم بدنبال بود
دو بیجاده خندان دوزرگس دژم
اگر تافتی بر سرش آفتاب

زمین شد بکردار زرین جناغ
نهادند بر چادر لاجورد
در باغ بگشاد گردان سپهر
چو زلف شب تیره شد ناپدید

اگر سرو را مشک باشد کمند
از ایزد؛ رآن ماه بود آفرین
فکنند است گوئی گره بر گره
بیاقوت و زهره تنش تافته
بر او کرده بر غالیه صدرقم
میانش چو غرو و برفتن تذرو
شود مرورا چرخ گردنده رام
چو او چنگ گیرد بخندد هوا

سرش سوی پستی گراید نخست:

چو سرو سهی کز بگردد بیباغ
شود برگ پزهرده و بیخ سست
بر آید ز خاک و شود باز خاک

بیوفائی دنیا:

کرا بر کشد گردش روزگار
درین باغ اگر نوبهاری بود

دلبر بهشت روی:

بسان زره بر گل ارغوان
دو ابرو کمان و دونر گس دژم
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
دو چشمش چو دونر گس اندر بهشت
بقدر و بیبالا چو سرو روان
بهار است گوئی در اندر بهشت
دونر گس چونر آهو اندر هر اس
همی بوی مشک آید از موی اوی

ده شگفت آور:

ددی بود مهتر ز اسبی بتن
تنش زرد و گوش و دهانش سیاه
دو چنگش بگردار چنگ هژبر
همی سنگ را در کشیدی بدم
ورا شیر کپی همی خواندند

بر او بر شود تیره روشن چراغ
سرش سوی پستی گراید نخست
همه جای ترس است و تیمار و باک

که روزی ز گردش نیابد غبار
ز باد خزانش غباری بود

بر افکنده بد ماهرخ گیسوان
سر زلف را تاب داده بنخم
نشایست کردن بدو در نگاه
که گفتمی که از ناز دارد سرشت
ز دیدار او دیده بد ناتوان
بیبالای او سرو دهقان نکشت
دو گیسو چو از شب گذشته سه پاس
همی زیب تاج آید از روی اوی

بسر بر دو گیسو سیه چون رسن
ندیدی کس او را مگر گرم گاه
خروشش همی بر گذشتی ز ابر
شده روز از و بر بزرگان دژم
ز رنجش همه بوم در ماندند

کاخ آراسته و دلبر پیرآسته:

یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
 بیکدست ایوان یکی تاق دید
 نهاده بتاق اندرون تخت زر
 بر آن تخت فرشی ز دیبای روم
 نشسته بر او برزنی تاجدار
 فروهشته بر سرو مشکین کمند
 ز دیدار او مشتری تیره بود
 بسان ستونی بسیم آزرده

سرزنده و برومند باش:

بپالیز چون برکشد سروشاخ
 بیالای او شاد باشد درخت
 دل و روزگارش همی پرورد

استفاده از بهار:

چو از دامن ابر چین کم شود
 چراگاه اسبان شود کوه و دشت
 جهان سبز گردد همی از خوید

خردمند و زیبا و شیرین سخن:

دلارای و بارای و با ناز و شرم
 بر خسار چون روز و کیس و چو شب
 بیالا ز سرو سهی برتر است
 رخس را توان کرد نسبت بمه
 هنرها و دانش ز دیدار پیش

کز انسان بایران ندید و شنید
 ز دیده بلندی او ناپدید
 نشانده بهر پایه در و گهر
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم
 بیالای سرو و برخ چون بهار
 که کردی بر آن پردلانرا ببند
 خرد پیش رویش همان خیره بود
 رخس رشک خورشید تابان شده

سرسبز شاخش بر آید بسکاخ
 چو بیندش بینادل و نیک بخت
 جهانی ز کردار او بر خورد

بیابان ز باران پر از نم شود
 گیاهها ز یال یلان بر گذشت
 بهامون سرا پرده باید کشید

سخن گفتن خوب و آوای نرم
 همی در بیارید گفتنی ز لب
 زمشک سیه بر سرش افسراست
 اگر ماه دارد دو زلف سیاه
 خرد را پرستار دارد پیش

شب تیره و ستارگان رخشنده:

چو خورشید در جامه نیلگون
جهانگشت چون چهره اهرمن
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد
تو گفتی که شمع است سیصد هزار

شب

که تارفت خورشید رخشان در آب
چو خورشید در قیر زد شعر زرد
ستاره چو گل کشت و کردون چو باغ

روز

چو بر روی فیروزه جنبری
بگسترده برجای زربفت برد

آفتاب:

از آتش ترا بیم چندان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای
سر تیره گی اندر آید بخواب

دوشیزه با شرم:

که گر بیندش آفتاب بلند
کمند است کیسوی هم رنگ تیر
خم آرد ز بالای او سرو بن
زدیدار و چهرش خرد بکنند
چو خامش بود جای شرم است و بس

نهان شد چو زنگی شب آمد برون
کشاده سیه مارگردون دهن
زدریا بدریا سیاهی گرفت
ستاره بگردار قندیل شد
بیاویخته ز آسمان صد حصار

در آمد شب تیره گون در شتاب
گهر بفت شد بیرم لاجورد
چو پروانه بروین و مه چون چراغ

ز مه کرد شب را خم انگستری
بمرمر بر افشاند دینار خورد

که دریا بآرام جنبان بود
ندارد دم آتش تیز پای
چو تیغ تپش برکشد آفتاب

شود تیره از روی آن ارجمند
همی آید از دو لبش بوی شیر
در افشانکنند چون سراپد سخن
همی داستانش را خرد پرورد
چو او در زمانه ندید است کس

سورت قحطی :

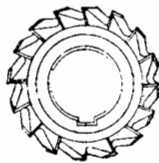
ز باران هوا خشك شد هفت سال
 شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز
 ز خشکی دهان هوا پاك شد
 میان جهان رای فرخ نبود
 بایرانیان بر نتابید شید
 ز فرمان بگشتند فرمان بران
 بر این سان همی بود رنج و نیاز

فراوانی پس از قحطی :

پر از غلغل رعد شد کوهسار
 جهان چون عروس رسیده جوان
 چو مردم ندارد نهاد پلنگ
 فراخی که از تنگی آمد پدید
 بهر سو یکی جشنگه ساختند

دگر گونه شد بخت و برگشت حال
 همی بود از هر سوئی ترك تاز
 دل خاك از تشنگی چاك شد
 زیانشد سر مایه و كار و سود
 دل پهلوانان شده نا امید
 همان پیشه‌ور مردم مهربان
 بر آمد بر این روزگار دراز

زمین شد پر از بوی ورنگ و نگار
 پر از چشمه و باغ و آب روان
 نگردد زمانه بر او تار و تنگ
 جهان آفرین داشت آنرا کلید
 دل از کین و نفرین پیرداختند



گوناگون

نماید سر انجام و آغاز خویش
برش پر ز خون سواران بود
پر از خون رخ و چاک پیراهنش
بر او بگذرد چنگ و دندان مرک
که نیکی نشاید زکس خواستن

زمین گر گشاده کندراز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
چه افسر نهی برسرت برچه ترک
بنیکی بیاید تن آراستن
چه کس باید پیشوا باشد :

هنرهاش باید در این داوری
دوم آزمایش بیاید درست
زهر نیک و بد بر گرفتن شمار
بروز و بهنگامت آید بکار
بشستن دل از کژی و کاستی
بتن کوشش آری بلندی بود

هر آنکس که جوید همی برتری
یکی رای و فرهنگ باید نخست
سوم بار بایدت هنگام کار
وزان پس که یارت بود نیک سار
چهارم خرد باید و راستی
به پنجم گرت زورمندی بود
خوی بد یا اهریمن های دهگانه:

که دارند جان و خرد را بزیر
دو دیواند با زور و گردن فراز
چو نام دو روی و ناپاک دین
بنیکی وهم نیست یزدان شناس
کدام است اهریمن زورمند
ستمکاره دیوی بود دیرساز
همه در فزونیش باشد بسیج
همه کور بینند ورخساره زرد

ده اهریمنند آن بنیروی شیر
چنین داد پاسخ که آرزو نیاز
دگر خشم و رشک است و تنگ است و کین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس
بدو گفت ازین شوم ده برگزند
چنین داد پاسخ بکسری که آرزو
که او را نبینی اتو خشنود هیچ
نیاز آنکه دارد ز اندوه و درد

یکی دردمندی بود بی پزشك
 به بیند شود جان او دردمند
 همیشه به بد کرده چنگال تیز
 ز مردم بر آرد بنا گه خروش
 دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
 نداند نراند سخن با فروغ
 بریده دل از ترس کیهان خدیو
 بکوشد که پیوستگی بشکند
 نباشد خردمند و نیکی شناس
 بچشمش بدو نیک هر دو یکی است

چوزین بگذری خسروا دیور شك
 اگر در زمانه کسی بی گزند
 دگر ننگ دیوی بود پر ستیز
 دگر دیو کین است پر خشم و جوش
 نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
 دگر دیو تمام کو جز دروغ
 دگر آن سخن چین دو رویه دیو
 میان دو تن جنگ و کین افکند
 دگر دیو بی دانش ناسپاس
 بنزدیک اورای و شرم اندکی است

انحطاط اخلاقی :

همه نام بوبکر و عمر شود
 نشیمی دراز است پیش فراز
 نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
 بداد و ببخشش کسی ننگرد
 گرامی شود کژی و کاستی
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
 نژاد و بزرگی نیاید به بر
 ز نفرین ندانند باز آفرین
 دل مردمان سنگ خارا شود
 پسر همچنین بر پدر چاره گر
 نژاد و بزرگی نیاید بکار
 روان و زبانها شود پر جفا
 نژادی پدید آید اندر میان

چو با تخت منبر برابر شود
 تبه گردد این رنجهای دراز
 نه تاج و نه تخت و نه زربنه کفش
 برنجد یکی دیگری بر خورد
 ز پیمان بگردند و از راستی
 پیاده شود مردم رزمجوی
 کشاورز جنگی شود بی هنر
 رباید همی این از آن آن ازین
 نهانی بتر آشکارا شود
 بداندیش گردد پدر بر پسر
 شود بنده بی هنر شهریار
 بگیتی نماند کسی را وفا
 از ایران و از ترك و از تازیان

نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
 همه گنجها زیر دامن نهند
 چنان فاش گردد غم ورنج و شور
 نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام
 زیان کسان از پی سود خویش
 نباشد بهار از زمستان پدید
 ز پیمشی و بیشی ندارند هوش
 چو بسیار ازین داستان بگذرد
 بریزند خون از پی خواسته

امان از جدائی فغان از فراق :

مرا چشم زخمی عجز رو نمود
 غریب آهوئی آمدم در کمند
 پری پیکری ناگهان رو نمود
 بناگاه پنهان شد آن دلربا
 زهی چشم بندی آن پرفسون
 مرا تلخ شد زندگی بی رخس
 ندانم چه کرد آن فسونگر بمن
 مرا محنتی بی‌کران رو نمود

دنیا پرستی توانگران :

ازین پس بیاید یکی روزگار
 که گر ابر گردد بهاران پر آب
 نبارد براو نیز باران خویش
 توانگر ببخشد همی این بدان

سخن‌ها بکردار بازی بود
 بکوشند و کوشش بدشمن دهند
 که رامش بهنگام بهرام گور
 بکوشش زهر گونه سازند دام
 بجویند و دین اندر آرند پیش
 نیارند هنگام رامش نپید
 خورش‌نان کشکین و پشمینه پوش
 کسی سوی آزادگان ننگرد
 شود روزگار بد آراسته

که دهر آنچنان صیدی از من ربود
 که از بند جست و مرا کرد بند
 دلم را ربود و غم را فرود
 شدم من بداغ غمش مبتلا
 بتیغم نفست و مرا ریخت خون
 تنم شد اسیر شکر پاسخش
 که ناگه مرا بست راه سخن
 که از یار دوری مرا گشت سود

که درویش گردد چنان سست و خوار
 ز درویش پنهان کند آفتاب
 دل مرد درویش ازو گشته ریش
 یکی با دگر چرب و شیرین زبان

همی روز را بگذرانند بشب
ن سازد مران ریش را مرهمی

شود مرد درویش ازان خشك لب
ازو یاد نارد توانگر دمی

بد نژاد و بد گوهر:

همان بدنژاد است و افسونگر است
به بیداد جانرا همی پرورد
خرابی بود در جهان دین اوی
زدستش دل خسته بریان شود
پیوید همی راه اهریمنی
دل بیگناهان پر از کین اوست

تو دانی که اورا زبد گوهر است
ندارد دلش خویشی با خرد
همی رای بد باشد آئین اوی
ز خوی بدش دیده گریان شود
بپیمان نباشد بر او ایمنی
بویران و آباد نفرین اوست

عیسی مسیح فرماید:

بدانگه که بگشاد راز نهفت
میادیز با او بتندی بسی
شود تیره از زخم دیدار تو
بخوابان تو چشم و مگوی هیچ سرد
میجوی ار نباشدت گستردنی
بی آزار از این تیرگی بگذرید

نبینی که عیسی مریم چه گفت
که پیراهنت گر ستاند کسی
وگر بر زند کف برخسار تو
میاور تو خشم و مکن روی زرد
بکمتر خورش بس کن از خوردنی
از این سربدی را بید نشمرید

یک مثل اخلاقی:

همی از تنش جان بخواد برید
گزیده نیابد ز تریاک بهر
که تریاک دارد درم سنک نیست
که خون نیست آن مرد تریاک دار
بدرگاه چون خصمش آرد بمشت

بدو گفت آنکس که مارش گزید
یکی دیگری را بود پاد زهر
سزای چنین مرد گوئی که چیست
چنین داد پاسخ و را شهریار
بخون گزیده بیایدش کشت

ضد اعدا م:

که چون دشمن زنده یابی به بند
که هر که که خواهی توان کشت اسیر
بدو کشوری خواستار آیدت
کسی کی توانی بعد بعمر داز
بویژه بغون زانکه کار بست سخت

که وقتی مرا مؤبدی داد پند
مکش زود اورا ابر خیر خیر
مبادا که زنده بکار آیدت
چو کشته بود زنده کردنش باز
بهر کار مشتاب ای نیک بخت

ماتم:

کز او شد همه دودمان سوخته
توانائی و اختر و دین تو
کجا شد بیزم آن خوش آواز تو
که بر بد کنشی بی گمان بدرسد
همی خاک بینمت پروردگار

که بنشانند این شمع افروخته
کجا شد دل و هوش و آئین تو
کجا شد برزم آن نکو ساز تو
چو آمد بر این تخمه از چشم بد
کنون کامدت سودمندی بکار

منافق و دورو:

مرا از چنین خوب گفتار تو
روان ترا از خسر دمایه نیست
سخن ها چنین پرنگار آوری
گمان بر تو بر مهربانی برد
نماید چو تابد بر او آفتاب

ولیکن شگفت آید از کار تو
دلت بازبان هیچ همسایه نیست
بهر کار چربی بکار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد
چو شوره زمینی که از دور آب

آرمان و آرزو:

وز او هر کسی را در گونه خوست
ترا با وی آمیزش اندر خوراست
همه رای و آهنگ بیشی کند
تنش زین جهانست و دل زانجهان
که تیمار جان باشد و رنج تن

دل هر کسی بنده آرزو است
بخوهر کسی در جهان دیگر است
هر آنکس که در کار پیشی کند
خردمند و دانا و خرم نهان
بنیافت رنجه مکن خویشتن

دل و زبان برابر دار:

هر آنکس که با آب دریا نبرد
 کماندار دل را زبانت چو تیر
 گشاده برت باشد و دست راست
 زبان و دلت با خرد راست کن
 هر آنکس که اندر سرش مغز نیست

اندیشه دل چیست:

از آپس چنین گفت با رهنمون
 چنین داد پاسخ که این را سه روی
 یکی آنکه اندیشه از روز بد
 بترسد ز کار فریبده دوست
 سه دیگر ز بیداد گر پادشا
 چو نیکو بود گردش روزگار

روزگار تیره:

هم آتش بمردی با تشکده
 بایران و بابل ز کشت و درود
 شود خوار هر کس که بود ارجمند
 پراکنده گردد بدی در جهان
 بهر کشوری بر ستمکاره ای
 نشان شب تیره آید پدید

استفاده از ثروت:

پرسید دیگر که از خواسته
 چنین داد پاسخ که مردم بچیز
 در او چند چیز است بسته درست

بجوید نباشد خردمند مرد
 تو اینداستان من آسان مگیر
 نشانه بنه زان نشان کت هواست
 همی ران از انسان که خواهی سخن
 همه رای و گفتار او نغز نیست

که بردل چه اندیشه باشد فزون
 بسازد خردمند با راه جوی
 مگر بی گنه بردلش بدرسد
 که با مغز جان خواهد و خون و پوست
 که بی کار نشناسد از پارسا
 خرد یافته یار و آموزگار

شدی نور نوروز و جشن سده
 بچرخ زحل برشدی تیره دود
 فرومایه را بخت گردد بلند
 گزند آشکارا و خوبی نمان
 پدید آید و زشت و پتیاره ای
 ز ما بخت فرخ بخواهد برید

چه دانی که دارد دل آراسته
 گرامیست گر چیز خوار است نیز
 نگر تا نداری سخن خوار و سست

زهستيش پيدا شود نيك خوى
همان سنگ و هم گوهر شاهوار

نخست آنكه يابى بدو آرزوى
دگر چون بيابى نيارى بكار
مثل اخلاقى ديگر:

كسى را كه بندى ببند استوار
بيچارگى جان شيرين سپرد
ماين بسته را خوار بگذاشت اوى
كه اين مرد دانا بد و پارسا
كه خونىست ناكرده در گردش

چنين گفت كاي نامور شهريار
خورش باز گيرند از و تا بمرد
مكافات آنكس كه نان داشت اوى
چه باشد بگويد مگر پادشا
چنين داد پاسخ كه مسكين تنش

مرحمت شاهانه:

درخشان كنم زين سخن گنج تو
بر آرم ز گردنكشان نام تو
شد آنمرد بيدار دل نا شكيب
همى گشت خيره نهيپ ورا
جهانجوى فرمود تا بر نشست

بدو گفت خسرو كه با رنج تو
بجويم بدين آرزو كام تو
برون كرديك پاي خويش از ركيب
بيوسيد پا و ركيب ورا
چوبى كار شد مرد خسرو پرست

فرمان با سايش كشاورزان:

بمردى نباشد بگيتيت جفت
ببرزو سپرد آن ز بهر خورى
كشاورز پيوسته با داد دار
نبايد كه پيچى سرت را ز داد

چو خسرو به برزونكه كرد گفت
نبتند منشور غو وهـــــرى
بدو گفت كان كشور آباد دار
بدان مرز خرم همى باش شاد

خود را بشناس:

سخن چون از او بشنوى ياد گير
سبك اسب كامش در آيد بسر
نكهدار بر جايگه پاي خويش
بديوانگى ماند اين داورى

چه گفت آن سخن گوى داناي پير
هر آن كو بخود باشدش در هنر
مشو غره ز آب هنر هاى خويش
چو چشمه بر ژرف دريا برى

عشق مجازی:

گرامی ندیدند کس را چو خویش
گرفتند و دل را نکردند بند
نخواهد کسی کو بود پهلووان
که مهر فلک را کند مشتری

بزرگان پیشین باءین و کیش
صد آهوی مشکین بخم کمند
فریب پری پیکران جوان
کسی را رسد گردی و سروری
بر کس مپسند آنچه ترانیت پسند:

نباشد خردمند بی درد و رنج
وز آغاز فرجام نیک آوریم
جهانرا همه چون تن خویش خواه
تن دوست دشمن بدان درمبند

دگر گفت کاندر سرای سپنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه
هر آن چیز کانت نباشد پسند
خاندان ستوده:

هم از دیگران نام مردی ببرد
مبادا که این گوهر آید بسر
ابر مهتران جهان سروری
زمین و زمان نیک خواه تو باد

تو گوئی که یزدان شما را سپرد
پدر بر پدر تا بسر بسر
همی بینازی و نیک اختری
خداوند گیتی پناه تو باد

هوای نفس را بر خرد چیره نباید داشت:

بدان ژرف درباکه زدبا نهنک
نیابد ز چنگک هوا کس رها
بود داستانش چو شیر دلیر
نه نیز از روان رنجش آید بروی

تو نشنیده ای داستان پلنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا
خردمند کارد هوا را بزیر
ببایدش بردن به نخجیر بوی

نگوید چنین مردم پاکدین:

بیرهیز ناریم رستن ز بد
بدان تا پس از وی کنند آفرین

باندیشه ورای هوش و خرد
نگوید چنین مردم پاکدین

چه سود اربشاش بیندندمشك
نمـانم بتدیر آمـوزگار

چو شد بر گك پزمرده بیخ خشك
مرا گر سرآید همی روزگار

بزرگی فرومایگان:

که بایدش درد از فرومایه خورد
به از زندگانی بیدگوهران
زمانه نه بیداد داند نه داد

فزون زانستم نیست بر راد مرد
بر بخردان مرگ والاسران
ولیکن چنین است چرخ از نهاد

بخت بد:

نباشد کسش نیز همداستان
بنزد گرامی شود خوار نیز
نگردد بمردی و نیرنگ باز

کرا بخت بدگشت همداستان
بگیتی نگیرد کس او را بچیز
زمانه چو آید بتنکی فراز

نکوهش سرزنش:

بهر جای بیغاره بد کنش
ازوتا توان گرد بیشی مگرد
بیودن زمانی نیفزایدت

مرا مرگ نامی تر از سرزنش
چنین است گیتی پر از آرز و درد
فزونیش بکروز بگزایدت

سورت برف:

نه برجای و در جای و هر جا بجای
توانا ابر آتش و زمهریر
نداریم جز تو کسی دادرس

که ای برتر از دانش و هوش ورای
توئی ره نماینده و دستگیر
درین برف و سختی تو فریادرس

از آرز پرهیز:

وزان نیز بر سرت بیغاره نیست
سزدگر بدیگر سخن ننگری
چه در آرز پیچی چه اندر نیاز

سه چیزت ببايد کزو چاره نیست
خوری یا پیوشی و یا گستری
کزین سه گذشتی همه رنج و آرز

نتیجه ندانم کاری:

بکشتم درختی بیباغ اندرون
 ز دیده بر او آب دادم برنج
 مرا زو کنون رنج بهر آمدست

روزگار مساعد:

نگه کن بدین کار گردنده دهر
 بر آرد گل تازه از خار خشک
 شکفتی تر آن کز پی آز مرد

استقامت پایداری

سروش خجسته چه گوید مرا
 بجز بدگهر خواند و هیچ کس
 بر اینم و زین بر نگر دم بدل

نکوهش هوا وهوس:

سراسر ببندید دست هوا
 کسی کو پرهیزد از بد کنش
 بدین گیتیش روز خرم بود

نوید فریب آمیز نباید داد:

تو خواهی که هر کس این که بشنود
 مرا نام خوانند ناپاک رای
 بگویند کو با خرام و نوید

نتیجه خلق خوش:

جهان خوش بود بردل نیک خوی
 همیشه خردمند و امیدوار

که بازش کبست آمد و برگ خون
 بدو بُد مرا زندگانی و گنج
 گلش خار و تریاک زهر آمدست

مرا ترا که از خویشتن کرد بهر
 شود خاک با بخت بیدار متک
 همیشه دل خویش دارد بدرد

گر از روی تهمت بیوید مرا
 اگر زین بگردد مرا یک نفس
 همی تا بود در جهان آب و گل

هوا را مدارید فرمان روا
 نیالاید اندر بدیها تنش
 که رفتن آیدش بی غم بود

بدین چرب گفتار تو بگرود
 ترا مرد هشیار نیکی فزای
 بیامد ورا داد چندین امید

نگردد بگرد در آرزوی
 نبیند بجز شادی از روزگار

نه اندیشه از کار بد یکزمان

ره تیره گیرد نه راه گمان

خودخواهی:

زمانی بیاید که مردم بچیز
نه درویش یابد ازو بهره‌ای
جز ازخویشتن را نخواهند و بس

شود شاد و سیری نیابدش نیز
نه دانش پژوهی وگر شهره‌ای
کسی را نباشند فریاد رس

امیدواری بمرء بزرگ:

بمردی و گفتار ورای و نژاد
ز داد آفریداست ایزد ورا
همه نیکوئیها بیایم ازوی

ازین پاکتر کس ز مادر نژاد
مبادا که کاری رسد بد ورا
بدین و بداد اندر آریم روی

بهداشت و تندرستی:

چه دانی کزو تن بود سودمند
چنین داد پاسخ که چون تندرست
چو از درد روزی بسستی بود

همان بر دل هر کسی ارجمند
بود دل جز از شادمانی نجست
همان آرزو تندرستی بود

مایه پشیمانی هوای نفس است:

زیانکارتر چیز گفتی که چیست
چو چیره شود بر دلت بر هوا
پشیمانی آید بفرجام سود

که فرجام از آن بد بیاید گریست
هوا بگذرد همچو باد هوا
گل آرزو را نشاید بسود

عقیده فردوسی درباره خواب دیدن:

مگر خواب را بیهده نشمری
ستاره زبند رای با چرخ و ماه
روانهای روشن بینند خواب

یکی بهره دانش ز پیغمبری
سخن ها پراکنده گردد بر راه
همه بودنیا چو آتش در آب

اجل معلوم:

کرا نامدش زندگانی بسر

نمیرد ورا گر بر آری جگر

بچاره نگرود ز تومرک باز
نباید که باشی خلیده روان

چو آید زمانه بتنگی فراز
چنین بود تا بود گشت زمان

یا دلیری یا عشق ورزی :

چه کارت بعشق پری پیکران
که فردا نمائی ز مردان جنگ
وگر نه سر اندر سر دل کنی

توئی مرد میدان این سروران
بدل سردکن مهر شوخان شنک
اگر یکدلی کام حاصل کنی

پشیمانی :

بر آورد از دل یکی باد سرد
مران درد را هیچ درمان نبود
دمار از دل خود بر آورده بود

روانش شد از کرده خود بدرد
ز تیزی پشیمانی آمدش سود
پشیمان شد از بدکجا کرده بود

دراز است یا زنده دست زمان :

که هرکس که جويا بود نام را
دراز است یا زنده دست زمان
چنان دان که کوشش نیابد گذر

وز آنپس چنین گفت بهرام را
چو در خود بجوید بیابد همان
ز چیزی که بخشش کند دادگر

هرکس در حرفه خود :

بیک روی جویند هر دو هنر
سزاوار هرکس بدید است کار
بر آشوب گردد سراسر زمین

سپاهی نباید که با پیشه‌ور
یکی کار ورز و دگر گرز دار
چو این کار آن جوید آن کار این

سرمایه نباید مورث رنج مردمان شود :

زبون داشتن مردم خویش را
برنجور مردم نماینده گنج
وز اهریمن بدکنش بدترند

نماینده رنج درویش را
بر افراشتن سر بیبشی و گنج
همه نزد من سر بسر کافراند

سفارش :

نباند که بیند ورا باد و خاک
پرستش کنیدش همه چون غلام
اگر دیده و دل کند خواستار

که این را بدارید چون جان پاك
بر آرید كاش بنیكى تمام
نباید كه تنك آیدش روزگار

آرزوی مرگ :

و گر زاد مرگ آمدی بر سرم
ز گیتی همه زهر باید چشید
که بارش همه زهر و برگش گزند

نزدادی مرا كاشكى مادرم
كه چندین بلاها بباید كشید
درختی است این بر كشیده بلند

سزد گر بچون و چرا ننگریم :

گهی جنك و زهر است كه نوش و مهر
سزد گر بچون و چرا ننكریم
مشو تیز با گردش آسمان

چنین است كردار گردان سپهر
اگر كشته گر مرده هم بگذریم
چنان رفت باید كه آید زمان

توبه در پایان عمر :

خردگیر و دز بزم شادی بگرد
روان از در توبه بر تافتی
همیشه بود پاكدین پاك رای
تموز و حزیف و بهاران نماند
نگر تا كجا باشد این جان پاك

تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی
اگر بخردی سوی توبه گرای
پس از پیریت روزگاران نماند
از آنپس كه تن جای گیرد بخاك

اندیشه بد و سخن چینی :

بفرجام بد با تن خود کند
بگفتار بد گوی مسپار گوش
دل هوشیاران کند پر ز درد

هر آنكس كه اندیشه بد کند
ببادافره بی گناهان مكوش
سخن چین و دوروی بیکار مرد

مرک سیاه یا قحطی :

همان بُد که تنگی بُد اندر جهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم
ز تنگی چنانشد که چاره نماند
سخن رفتشان يك يك بر زبان
سر نامداران تهی شد ز جنگ
بر آن بر نهادند یکسر سخن
ببخشند گیتی بر رسم و بداد

شده خشك خاك و كيارادهان
همی بر کشیدند نان با درم
ز لشکر همی بود و تاره نماند
که از ماست بر ما بد آسمان
ز تنگی نبد روزگار درنگ
که در دل ندارند کین کین
ز کار گذشته نیارند یاد

گرافه گوی مباحث :

مگویی آنچه هرگز نکفت است کس
بزرگان بر آتش نیابند راه
همان تابش ماه نتوان نهفت

بمردی مکن باد را در قفس
بدریا گذر نیست بی آشنای
نه روبه توان کرد باشیر جفت

زهر کس نیایی جز از آفرین :

بدان ای گرفتار بند غرور
اگر دادگر باشی و پاکدین
و گر بد نهان باشی و بدکنش

که اینست رسم سرای سرور
ز هر کس نیایی جز از آفرین
ز چرخ بلند آیدت سرزنش

میزبان باید بلند نظر باشد:

خورش باید از میزبان گونه گون
اگر چه بود میزبان مهربان

نه گفتنش کزین کم خور و زوفزون
پزشکی نه خوب آید از میزبان

زمین و زمان:

زمین است آماج گاه زمان
ز زخمش همه خسته گانیم وزار

نشانه تن ما و چرخش کمان
نهان است خون لیک زخم آشکا

آیا براحت خفتی :

که ای نامور پهلوان زمین
ز بیسکار بردل چه آراستی

بسالار بر خواندند آفرین
سبت خواب چون بود چون خواستی
دشمن را حقیر م شمارید:

مرا و را بنادان نباید شمرد
همی ترسم از گردش روزگار

که دشمن اگر چه بود خوار و خرد
ندارم همی دشمن خرد خوار
دشمن دانا:

که نادان نباشد بر آئین و دین
به ازدوست مردی که نادان بود

دگر با خردمند مردم نشین
که دانا ترا دشمن جان بود
از بدگهر امید بهی مدارید:

و زیشان امید بهی داشتن
بعجیب اندرون مار پروردنست

سر نا سزایان بر افراستن
سر رشته خویش گم کردنست
بخت بد:

بدام آورد شیر شرزه بدم
چنین آمد این تیز چنگ ازدها

که بخت بد است ازدهای دژم
بمردی نیساید کسی زو رها

فرمان برداری:

بهرجا که باشم برای توام
وزانچم تو فرماندهی نگذرم

من اکنون رهی سرای توام
زمین جز بفرمان تو نسپرم

بیرحمی تو انگران:

شود خوار بر چشم دیناردار
همی گردد و چیز ندهند نیز

زمانی بیاید که درویش زار
بیچارگی کرد دارای چیز
خویشتن شناس باش:

زدست اجل سینه خود درد
که آزرده گردی ز دردوز ریش

هر آنکو فریب زمانه خورد
منه تا توانی ز خط پای پیش

آفرین بر تو باد:

ز نیکی دهش آفرین بر تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه

برای پول خونریز مباحث:

که چندین تو از بهر دینارخون
چه گوئی چو برسند روز شمار

سربار مستمندان:

شود کار درویش بیمار و سست
نه هرگز کشاید سرگنج خویش

کیفر خون آشام:

نخستین کسی کو بیفکند کین
بسان سگانشان از آن انجمن

پسندیده و متمدن باشید:

هر آنچه از کین دور گشت از پسند
زدارنده برجان آنکس درود

چاکر و فرمانبرداریم:

بفرمای فرمان که فرمان تراست
کنون ما همه کهتران توایم

هر کس بفن خود:

بکاری که زیبا نباشد کسی
که خود را بدان خیره رسوا کند

فلک را گذر بر نکین تو باد
که دیدم ترا زنده بر جایگاه

بریزی تو با داور رهنمون
چه پوزش کنی پیش پروردگار

وزاو چیز خواهد همی تندرست
نه زو باز دارد همی رنج خویش

بخون ریختن برنوشت آستین
ببندی فرستی بنزدیک من

بدانچیز نزدیک باشد گزند
که از مردمی باشدش تار و پود

همه بندگانیم و پیمان تراست
چه کمتر همه چاکران توایم

نباید که یاد آورد زان بسی
وگر چند کردار والا کند

سر تندرستی.

که بردرد آنکس ببايد گريست
بزرگ آنکه اوتندرستی بچست

سر دردمندان بدو گفت چيست
نباشد فراوان خورش تندرست

با من مستيز:

که من خوديکی مايهام درستي
جهانرا بچشم جوانی مبین

تو بر راه من بر ستيزه مريز
بهرزه زدل دورکن خشم و کين

سخن لطيف ترازموی:

روان دل و رای هشيار من
ترا دل از آهن نه تاريکتر

ترا گفتم اين خوب گفتار من
سخن دارد از موی باريکتر

مرد بايد اجتماعي باشد:

بماند منش پست و تيره روان
که بفرازد اندرجهان يال و برز

چو اندر بس پرده باشد جوان
بود مرد از بهر کوپال و گرز

سوگواری:

همه تن بتن سوگواری کنيد
که از دردمان نيست پر خون گرم

مرا اندرين سوگ ياری کنيد
مباد اندران ديده در آب شرم

سخن چيني نکوهيده است:

نبايد که يابند پيشت گذر
نگر سوی بيدانشان ننگري

سخن چين بي دانش و چاره گر
زنادان نيای جز از بدتری

از کينه پرهيز:

مبادا هوا بر تو فرمان روا
دل زيردستان شکار تو باد

بنه کينه و دور باش از هوا
خداوند پيروز يار تو باد

آزادی عقیده:

يکی گفت نفرين به از آفرين
بگوی آنچه رأيت بود در نهان

يکی بت پرست ودگر باکدين
ز گفتار ويران نگردد جهان

مهمان نوازی:

يك امروز مهمان من باش و بس
بیاریم چیزی که باید بجای

اگر یار خواهی بخوانیم کس
يك امروز بامن بشادی گرای

لاف و گزاف:

یکی داستازد بر این مرد مه
نگوید که جز مهتر ده بدم

که درویش را چون برانی ز ده
همه بنده بودند و من مه بدم

دنیا افسانه ایست گذران:

و دیگر که گیتی فسان است و باد
چو بیدار گردد نیند بچشم

چو خوابی که بیننده گیرد بیاد
اگر نیکوئی دید اگر در دوخشم

میانه روی گزین:

بژرفی نگهدار هنگام را
میانه گزین در همه کار کرد

بروز و شب گاه آرام را
بپیوستگی هم ببنگ و نبرد

نا امید کیست:

بدو گفت نومیدتر کس کدام
چنین گفت کان کو ز گاه بزرگ

که دارد توانائی و نیک نام
بیفتد بماند نرژند و سترگ

فریب تملق را منحور:

ستاینده ای کوز راه هوا
شکست تو جوید همی زانسخن

ستاید کسی را همی ناسزا
همان تا پیش تو گردد کهن

اداش خدمت:

بدین کار پاداش نزد من است
بسندیدم این رای با سنگ اوی

شمار سپهر اورمزد من است
بسوی خرد بینم آهنگ اوی

نکوهش فریب:

نباید نهادن سر اندر فریب
بداندیش را بد بود روزگار

اگر بر فرازی اگر بر نشیب
بدل اندر اندیشه بد مدار

آزاد مردان:

بما هر که هستیم برنا و پیر
دگر پیش آزاد مردان کنیم

کنون آفرین تو شد نا گزیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم

با ناسپاسان نیکی روا مدارید:

نهادن دل و جان بیزار نیک
که نیکی سگالید با ناسپاس

دگر آنکه گفته‌ی ز کردار نیک
بگیتی زبون ترکس آنرا شناس

از تهمت پرهیز:

کوازه نباید زدن بر کسی
روانرا نباید بزهر آزدن

کسی را کجا مغز باشد بسی
زبانرا نگهدار باید بدن

یاری بخت:

چو خواهد کلاه از سرش در ربود
بر او نرم گردد همه بند سخت

کرا بخت بر گشت مردی چه سود
چو بزدان کسی را کند نیک بخت

یک امر و یک فرمان:

بود بوم ایشان نماند بجای
ببفزود خوبی و زشتی بکاست

چنان چون بیک شهر دو کدخدای
چو مهربانی گشت شد رای راست

نکوهش نا سپاسان:

که گر بی بنان را نشانی به بن
بگردد در ناسپاسان مسگرد

چه گفت آن خردمند شیرین سخن
بفرجام کار آیدت رنج و درد

اندیشه مرگ :

نباید همی دل بر این کار بست
چنین بود تا بود گردان سپهر
مرد بس شگرف :

باندیشه از مرگ هرگز که رست
گهی زهر و کین و گهی نوش و مهر

همه کارهای شگرف آورد
چو خشنود باشد بهار آردت
دشمن دوست نمیشود :

چو خشم آورد باد و برف آورد
گل سنبل جو بسیار آردت

که دشمن همی دوست بایست کرد
ز دشمن نیاید بجز دشمنی
رفتار بانو کیسه ها :

ز آتش کجا بردمد باد سرد
بفرجام هر چند نیکی کنی

هر آن ناسزائی که با چیز گشت
بزرگش مخوانید کان برتری
هر د بزرگوار :

وز اندازه کهنتری در گذشت
سبک باز گردد سوی کهنتری

ز خوبی و دیدار و کردار اوی
دلیر و سخن گوی و گرد و سوار
آزادی :

زهوش و دل و شرم گفتار اوی
نوگوئی خرد داردش در کنار

همه پادشاهید بر چیز خویش
بفرزند و زن بر همه پادشا
امانت داری :

نگهبان مرز و نگهدار کیش
خنک مردم زیرک پاسا

بدو گفت شاه ای هشیوار مرد
تن خویش را گر مجابا کنی
سرزنش مبالغه و سزافه گوئی

تو هرگز ز راه درستی مگرد
دل راستی را همی بشکنی

ستوده کسی کو میانه گزید
بگیتی نماند همان مرد لاف

تن خویش را آفرین گسترید
که بپراکند خواسته بر گزاف

عشق نهفته نمی ماند :

ولی عشق پنهان نماند که راز
غم جان بر آردخروش از درون

سرزنش منمای:

کسی کو بود تیز و بر تر منش
مبادا که گیرد بنزد تو جای

نا سپاس مباح:

نگوید چنین مردم سالخورد
بگفتم ترا آنچه بُد رای من

مهر من و جفای تو:

مرا داد یزدان همه هرچه گفت
ترا چند خواهی سخن چرب هست

پاك نژاد:

ترا پاك یزدان چنان آفرید
ترا داد یزدان پیاکی نژاد

یاد جوانی:

مرا پیشتر قیرگون بود موی
سپهری که قد مرا کرد کوز

خدای نیرو بخش:

سپاسم ز یزدان که او داد زور
ستایش که داند سزاوار اوی

بمردم نماید همی اشك باز
اگر چند ء-اشق بود ذوفنون

به پیچد ز بیغاره و سرزنش
چنین مرد اگر باشدت رهنمای

بگرد در ناسپاسی مگرد
تودانی کنون ای مه انجمن

که با این هنرها خرد باد جفت
بدل نیستی پاك و یزدان پرست

که مهر آورد بر توهرکت که دید
کسی پاك چون تو ز مادر نژاد

چوسروسهی قدو چون ماه روی
نشد پست و گردان بجایست نوز

بلند اختر و بخش کیوان وهور
نیایش بآئین و کردار اوی

خودشناس باش:

مکن تکیه بر گرز و کوپال خویش
هم آورد خود هم چو خود بر گزین

ناز دست پهلوان:

چو رفتند نزدیک فرهاد گرد
یکی دست بگرفت و بفشاردش

مهمان دوستی:

بود نیک نامی سر افراشتن
که بر میزبان میهمان پادشاست

در سوک مادر مرده:

هر آنکس که زاد او ز مادر بمرد
کنون گرچه مادرت شد یادگار

بخت برگشته:

بزرگی که بختش پراکنده گشت
ز کاروی ارخون خروشی رواست

از سرزنش پرهیز:

ز کردار بد دور داری منش

فرستاده لایق:

بگوئی تونیز آنچه در خور بود
از سوء ظن دور باش:

هنر خود دلیر است بر جایگاه

برخلاف سیاست اعدام:

مرا نیست آئین خون ریختن

نکه دار بر جایگه پای خویش
بخیره میارای تندی برین

از آن نامداران بادست برد
پی و استخوانها بیازاردش

ز ناخوانده مهمان نکو داشتن
تو آن کن که از نامداران سزاست

زدست اجل هیچکس جان نبرد
بمینوست جان وی انده مدار

بیمش یکی ناسزا بنده گشت
که نا پارسائی بر او پادشاست

نه پیچی ز بیغاره و سرزنش

خردمندی امروز بهتر بود

که بد دل نباشد سزاوارگاه

نه بر خیره با مهتر آویختن

و نیز در این معنی.

مکن با جهاندار یزدان ستیز

چو چیره شدی بی گنه خون مریز

خوی بد:

نگر تا سوی خوی بد ننگری

ز خوی بد آمد همه بد تری

فرمانبردارم:

نفس نیز بی رای تو نشمرم

ز فرمان تو یکزمان نگذرم

خوی بد موروثی است:

نگیرد از بد خوئی کی سزد

کسی کز پدر کژی و خوی بد

به عیب خود پرداز:

ز عیب کسان یاد نارد بسی

چو عیب تن خویش داند کسی

دل را با زبان برابر دار:

کجا نیستش با زبان راست دل

که دل را ز مهر کسی برگسل

انتقام:

بجای آورم رسم و آئین تو

بجویم ز دشمن همه کین تو

امان از پیری:

شود آتش از آب پیری برنج

گر آتش ببیند بی شست و پنج

سخن گو و بخشنده:

چو دریا دل و کف چو بارنده میغ

ز بانش بگردار برآنده تیغ

آزادی خواهی:

از آزادگی بر سر افسر کنید

بداد و دغش دل توانگر کنید

لاف مزین:

درخت بلا را بجنباندا

کسی کز گزافه سخن را ندا

روان پرور:

نمیرد کسی کو روان پرورد

بیزدان پناهد ز راه خرد

تملق گوی:

بر مهتر اندر زمین داد بوس

چنان چون بود مردم چاپلوس

ورزش:

ز نیرو بود مرد را راستی

ز سستی دروغ آید و کاستی

نکوهش خوی بد:

بزرگی و اف—زونی و راستی

همه گیرد از خوی بد کاستی

پیری و بینوائی:

همانا ندیدی تو درویش مرد

ز پیری فرو مانده از کار کرد

روزگار تیره:

همانا که تا هست گیتی فروز

ازین تیره تر کس ندیداست روز

گنج نباید سبب رنج شود:

نبايد که پیچد کس از رنج ما

بدین روز آکندن گنج ما

میانه روی گزین:

ز کار زمانه میانه گزین

چو خواهی که یابی زخلق آفرین

در پر تو حیات:

همی تا بود جان توان یافت چیز

چو جانشد نیرزد جهان یک پیشیز

پناه دادن:

هر آنکس که پیش تو گیرد پناه

گرش رنجه داری تو باشد گناه

جوانی - آرامش - دارائی:

جوانی و با ایمنی خواسته

چه خوش باشد این هر سه آراسته

بدوستی دشمن اعتماد منما:

ورایدونکه دشمن شود دوستدار

بی مانندی:

بشوره زمین تخم نیکی مکار

ندارد زمانه چو تو نیز یاد

امروز بمان:

همیشه بُدی جان مارا توشاد

يك امروز با ما ببايد بُدن

کیفر گنه کار:

وزان پس همی رای رفتن زدن

کسی کو گنه کار و خونی بود

گفتار نیک:

بکشور بماند زبونی بود

ز نیکو سخن به چه اندرجهان

روزگار بد:

بنزد سخن سنج فرخ مهان

گرانمایگان زینپاری شدند

سرستیزه دارد:

ز ارج بزرگی بخواری شدند

که اورا همی آشتی رای نیست

کینه جوی مباش:

بدلش اندرون داد را جای نیست

بر آرام بر کینه جوئی همی

نکوهش هوا وهوس:

گل زهر خیره بیوئی همی

کسی را کجا پیشرو شد هوا

با دشمنان مدارا:

چنان دان که کارش نگیرد نوا

تو بادشمن ارخوب گفتی رواست

عیب جو مباش:

از آزادگان خوب گفتن سزااست

تو عیب کسان هیچگونه مجوی

که عیب آورد بر تو بر عیب جوی

کج دار و مریز:

بجائی فریب و بجائی نهیب
 کهی بر فراز و کهی بر نشیب
 ارزش مرد بچیست:

ز دیبا نکویند مردان مرد
 ز زروزسیم وز خواب وز خورد
 پیشرو توئی:

تو باید که باشی بر این پیشرو
 که پیری بفرهنگ و درسال نو
 پوزش پذیر باش:

بدل کارهای گذشته مکیر
 که یزدان زبنده است پوزش پذیر
 فرمان برباشید:

ز گفتار او هیچ مپراکنید
 از و شاد باشید و گنج آکنید
 نتیجه کردار بد:

بدو گفت دردل هراس از چه بیش
 چنین گفت کزرنج کردار خویش
 پیری:

ز پیری و از تابش آفتاب
 غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
 نکوناسپاسان:

چو کردار با ناسپاسان کنی
 همی خشت خام اندر آب افکنی
 پایند، باد عدالت:

درود از خداوند دبیم و زور
 بدان کو نجوید به بیداد شور
 توقع بی اندازه:

چو خواهش ز اندازه افزون شود
 از آن آرزو دل پراز خون شود

فریب شیطان:

که ما را دل ابلیس بی راه کرد

پشیمانی:

مکن ای جهاندار و باز آرهوش

بلای آزادگان:

بدی را کزاویست گیتی بدرد

غم و نیست شد:

نشانی ندادش کس اندر جهان

بی گناه بی گزند است:

چنین است سوگند چرخ بلند

پشیمانی سود ندارد:

پشیمانی آنکه ندارد سود

لاغری:

چنانشد که گفتمی طراز نخ است

نکوهش فریب:

بسی گشته‌ام در فراز و نشیب

عادت باستانی:

پرستار با مجمر و بوی خوش

مرد سفله:

همان بدتن و سفله را دوستدار

بفرمان تو:

من اینک پیش تو استاده‌ام

زهر نیکوئی دست کوتاه کرد

پشیمان شود مرد بیهوده کوش

بر آزار ازو جان آزاد مرد

بدانگونه آواره شد ناگهان

که بر بیگناهان نیاید گزند

چو گردون گردان کلاهت ربود

و یا پیش آتش نهاده یخ است

نیم مرد گفتار زرق و فریب

بشد پیش او دست کرده بکش

نیابی بیاغ اندرون خومکار

دل و جان بفرمان تو داده‌ام

دل با زبان برابر دار-

زکزی و تازی بیچم روان	همان راست داریم دل با زبان اهرامر تست:
همیشه روانم گروگان تست	مرا جان و دل زیر فرمان تست اقرار بنادانی:
زدام نکوهش بیک سو شود	بنادانی آنکس که خستو شود هر آنچه خواهی کن:
بدان رو که دل رهنمای آیدت	همان گوی وان کن که رای آیدت مرد بی ملاحظه:
همی آن بر این این بران بر کماشت	ندانست و آزرم کس را نداشت کماک بازاده:
بر آزاده گیتی نداریم تنگ	سوی راه یزدان نیازیم چنگ بسلامتی آزاد مردان:
وز او یاد مردان آزاده کرد	یکی جام زرین پر از باده کرد حفظ مراتب:
بود دین فروزنده و روزبه	مهانرا بمه دارد و که به که مرد بد خو:
زبیدادی و درد و آزار او	زبس زشت گفتار و کردار او فراز و نشیب:
همان باز گرداندت مستمند	که گر سر بر آری بچرخ بلند ستایش صراحت گفتار:
چنان دان که اودشمن جان تست	هر آنکس که باتو نکوید درست

سپاسداری:

سپاسی نهادی از این بر سرم

هوا پرستی:

هوا را مبر پیش رای و خرد

دورو منافق:

دگرسان بود دل زبانشان دگر

حیا

خردمندی و شرم نزدیک تست

شرم:

روانت خرد باد و دستور شرم

آزرم:

شما را بیدیه درون شرم نیست

خوی زشت:

بدان خو مبادا که مردم بود

پیوستگی - اتحاد:

بیک جایمان بود آرام و خواب

پشیمان شدند:

ز گفت گذشته پشیمان شدند

از منافق پرهیز:

بترس از بد مردم بد نهان

که تا زندهام حق آن نسپریم

کزان پس خرد سوی تو ننگرد

بدل زهر و خنجر زبان چون شکر

جهان ایمن از رای باریک تست

سخن گفتنت چرب و آواز نرم

ز راه خرد مهر و آزرم نیست

چو باشد بی مردمی گم بود

اگر تیره بد ار بلند آفتاب

کنه کرد گان سوی درمان شدند

که بر بدنهان تنگ باشد جهان

زندگانی فردوسی

در باره نظم شاهنامه فرماید:

که چندان بمانم بگیتی بجای
بپیوندم از خوب گفتار خویش
سخن گوی جان معدن باک راست

همی خواهم ازداد گریک خدای
که این نامه شهریاران پیش
از آن پس تن نامور خاک راست

سبب نظم شاهنامه بنام سلطان محمود:

همی رنج بردم به بسیار سال
بگاہ کیان بر درخشنده‌ای
جز از خامشی هیچ درمان نبود
نشستنگه مردم نیک بخت
جز از نام شاهی نبود افسرش
اگر تنگ بودی نشایستمی
بدان تا سزاوار این گنج کیست
که او را کندماه و کیوان سجود

من این نامه فرخ گرفتیم بقال
ندیدم سرافراز و بخشنده‌ای
همم این سخن بردل آسان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت
بجائی نبود ایچ پیدادرش
که اندر خور باغ بایستمی
سخن را نکهداشتم سال بیست
جهاندار محمود با فر وجود

بدین شیوائی و روانی کسی شعر نسروده:

ازین بیش تخم سخن کس نکشت
سخن‌ها بی اندازه پیموده‌اند
همانانگفت است ازین سان کسی
جهان زنده کردم بدین پارسی

جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت
سخن گستران بیکران بودماند
و لیک از چه بودند ایشان بسی
بسی رنج بردم در این سال سی

شاهنامه جاویدان است:

درفشی شود بر سر بخردان
که خوانند هر کس بر او آفرین

نگه کن که این نامه تا جاودان
کیومرس را تخمه‌ای گردد این

نجستم بدین من مگر نام خویش :

بنام شهنشاه کردن فراز
بمانم بیابم مگر کام خویش
که دادم درین قصه زیشان نشان
شد ازگفت من نامشان زنده باز
روانشان بمینو شده رهنمون
مراین داستان همایون بجای

بدین نامه چون دست کردم دراز
نجستم بدین من مگر نام خویش
همه پهلوانان و گردن کشان
همه مرده از روزگار دراز
منم عیسی آن مردگانرا کمون
بماناد تا هست گردون بیای

براین نامه بر عمرها بگذرد :

که ماند ز من درجهان یادگار
ز باران و از تابش آفتاب
که از باد و باران نیابد گزند
همیخواند آنکس که داردخرد
بییوندم از گفته راستان
نباید مرا پسند آموزگار
بسنگ اندرون لاله کارم همی

یکی بندگی کردم ای شهریار
بناهای آباد گردد خراب
بی افکندم از نظم کاخی بلند
بر این نامه بر عمرها بگذرد
کنون زین سپس نامه باستان
چو پیش آورم گردش روزگار
بدین داستان در بیارم همی

همه بزم و رزم است و رای و سخن :

روان و خرد باشدم رهنمای
بگیتی بماند ز من داستان
ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
زفرش جهانشد چو چینی برند
تهیدستی و سال نیرو گرفت
بنالم ز بخت بد و سال سخت
بر آن دادگر شهریار زمین

اگر مانم اندر سپنجی سرای
سرآرم من این نامه باستان
بنام جهاندار محمود شاه
خداوند ایران و توران و هند
دو گوش و دو پای من آهو گرفت
بیستم بدینگونه بد خواه بخت
شب و روز خوانم همی آفرین

ازو یادگاری کنم در جهان
 بدین نامه شهریاران پیش
 همه بزم و رزم است و رای سخن
 همان دانش و دین و برهیز و رای
 ز چیزی کز ایشان پسند آیدش
 از آن بر تر آن یادگارش بود
 همی چشم دارم بدین روزگار
 که از من پس از مرگ ماند نشان

عقیده فردوسی نسبت به اشعار خود و شکایت از بخت خویش :

کهن گشته این نامه باستان
 یکی نو کنم نامه‌ای زین نشان
 بود بیت شش بار بیور هزار
 نیند کسی نامه پارسی
 اگر باز جویند از و بیت بد
 چنین شهریاری و بخشنده‌ای
 نکرد اندرین داستانها نگاه
 حسد برد بد گوی در کار من
 چو سالار شاه این سخنهای نغز
 ز گنجش من ایدر شوم شادمان
 و زان پس کند یاد بر شهریار

ز گفتار و کردار آن راستان
 کجا یادگار است از آن سرکشان
 سخن های شایسته و غم گسار
 نوشته بایبات صدبار سی
 همانا که باشد کم از پنج صد
 بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای
 ز بد گوی بخت من آمد گناه
 تبه شد بر شاه بازار من
 بخواند بیند بپاکیزه مغز
 کز او دور بادا بد بد گمان
 مگر تخم رنج من آید بیار

همین همی فردوسی

بیاد جوانی در چهل سالگی:

بیا ای که سال از چهل بر گذشت
 ز سر بر گذشته بسی سر گذشت

سمن جامه بر روی سنبل کشید	جوانی گذر کرد و پیری رسید
سهی سرو را در جهان کرد پست	صبا غنچه را خار درد دل شکست
ز داغ چمن لاله را دل بسوخت	سموم آتش نیستی بر فروخت
که با او نه بر هم زد این دام را	که در بر گرفت این دل آرام را
که آخر بتیمار او بر نخواست	که بر برق این خیمه بنشست راست
که روزی ز خاکش نیابد غبار	کرا بر کشد گردش روزگار
از او گه امید است و گاهی گزند	همین است آئین چرخ بلند

فردوسی در پنجاه و هشتمین مرحله زندگی:

بدین دیر خرم بمام دراز	اگر زندگانی بود دیر باز
که ماند همی بار او بر چمن	یکی میوه داری بماند زمن
بسر بر فراوان شکفتی گذشت	از آن پس که بنمود پنجاه و هشت
همی روز جویم بتقویم و فال	همی آزکمتر نگردد بسال

فردوسی در شصت سالگی و امید و آرزو بانجام شاهنامه.

امید از جهانش بیاید برید	کسی را که سالش بدوسی رسید
مده می که از سال شد مرد مست	چو آمد بنزدیک سر تیغ شست
پراکنده شد مال و بر گشت حال	بجای عنانم عصا داد سال
نمیند همی لشکر بی شمار	همان دیده بان بر سر کوهسار
اگر پیشی مژگانش آید سنان	کشیدن نداند ز دشمن عنان
همی لشکر از شاه بیند گناه	پر از برف شد کوهسار سیاه
همان شست بدخواه کردش ببند	گراینده دو تیز پای نوند
همش لحن بلبل هم آوای شیر	سراینده ز آواز برگشت سیر
نگیرم بجز یاد تابوت ودشت	چو برداشتم جام پنجاه و هشت
همان تیغ برنده پارسی	دریغ آن گل و مشک و خوشابسی

نگردد همی گرد نسریز تدر و
 گل نارون خواهد و شاخ سرو
 همی خواهم از داور کردگار
 که چندان امان یابم از روزگار
 کزین نامور نامه باستان
 بمانم بگیتی یکی داستان
 که هر کس که اندر سخن داد داد
 زمن جز بنیکی ندارد بیاد
 بدان گیتیم نیز خواهشگر است
 که با تیغ تیز است و با منبر است
 و نیز فردوسی در شست سالگی .

هر آنکس که سالش در آید بشت
 ز هفتاد بر نگذرد بر کسی
 اگر بگذرد آنهم از بدتر است
 ز کشیدن ز بشتیش دست
 اگر شست ماهی بدی سال شست
 ز دوران چرخ آزمودم بسی
 نه بر دامن دام خورشید و ماه
 بر آن زندگانی بیاید گریست
 خردمند ازو یافتی راه جست
 جهاندار اگر چند کوشد برنج
 همش رفت باید بدیگر سرای
 نیازد بکین و نیازد بگنج
 بماند همی کوشش او بجای

فردوسی در شستمین مرحله حیات و یاد مرگ .

مرا عمر بر شست شد سالیان
 که رفتن آمد بدیگر سرای
 چنانم که گوئی ندیده جهان
 چو می بگذرد روزگار بهی
 برنج و بسختی بیستم میان
 مگر نزد یزدان به آیدم جای
 همه کرده‌های گذشته نهان
 همان به که رنجی بنخود بر نهی

فردوسی در شست و یک سالگی و آرزوی اتمام شاهنامه .

اگر صد بود سال اگر بیست و پنج
 چه آنکس که اندر خرام است و ناز
 کسی را ندیدم به مرگ آرزوی
 چه دینی چه اهریمنی بت پرست
 یکی شد چو یاد آید از روز رنج
 چه آنکس که در درد گرم و گداز
 زبی راه و از مردم نیک خوی
 زمرگ اند بر سر نهاده دودست
 می و جام و آرام شد بی نمک
 چو سالت شدای پیر بر شست و یک

چوپیراهن شعر باشد بدی
روان سوی فردوس گم کرده راه
تو با جام همواره مانده بدشت
بفرجام ناچار کی—فربری
اگر بدکنی غم بری از میان
که آزرده گردی گر آزرده‌ای
اگر چند ایدر بوی سالیان
که گردی از آن شاد چون بگذری
ز ما ماند اندر جهان یادگار
که چندان بماند دلم شادمان
گذشته بر او سال و گشته کهن
بنظم من آید پراکنده گرد
سخن‌های شاهنشهان نو کنم
اگر بگذرم زین سرای سپنج

بگناه بسیجیدن مرگ می
فسرده تن اندر میان گناه
زیاران بسی ماند و بس درگذشت
با آغاز کار خود ننگری
زبد کردن آمد بحاصل زیان
مشو شادمان گر بدی کرده‌ای
بآخر ترا رفتن آید بدان
ببغزای نیکی تو تا ایدری
ز گفتار و کردار این روزگار
زمان خواهم از کردگار زمان
که این داستانشانها و چندین سخن
ز گاه کیومرس تا یزدگرد
بپیوندم و باغ بی خو کنم
همانا که دل را ندارم برنج

فردوسی درشت و سه سالگی.

زجائیکه خمش نگیرد کمی
ز کیتی چرا جویم آمین و فر
نفس مردم آز و نشمرد
چو شد سال گوینده برشت و سه

می لعل پیش آوری هاشمی
چو شست و سه سالم شد و گوش کر
زمانه بدینسان همی بگذرد
می لعل پیش آوری روزبه

فردوسی درشت و پنج سالگی و نیز امید بانجام شاهنامه .

بدرویشی و زندگانی و رنج
بدانسان که باد بهاری زدشت
بجای عنانم عصا شد بدست
چو کافور شد رنگ موی سیاه

چنین سال بگذاشتم شست و پنج
چو پنج از بر سال شستم گذشت
من ازشت و شش سست گشتم چومست
رُخ لاله گون گشت برسان گاه

هم از نرگسان روشنائی بکاست	ز پیری خم آورد بالای راست
جوان بودم و چون جوانی گذشت	بدانگه که بد سال پنجاه و هشت
که اندیشه شد پیرو تن بی گزند	خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که چندان بماند تنم بی گزند	همی خواهم از کردگار بلند
بگویم نمانم سخن در نهان	که این نامه بر نام شاه جهان
روان وتوان معدن پاک راست	وز انپس تن بی هنر خاک راست

فردوسی در شست و پنج سالگی و شکایت از معاصرین خود.

فزون کردم اندیشه درد و رنج	چو بگذشت سال از برم شست و پنج
پیش اختر دیر ساز آمدم	بتاریخ شاهان نیاز آمدم
ز گفتار و کردار آن راستان	کهن گشت این نامه باستان
کجا یادگار است از آن سرکشان	همی نوکنم نامه ای زین نشان
سخن های شایسته آبدار	بود بیت شش بار بیور هزار
دو بیور بایبات صد پارسی	نیند کسی نامه پارسی
همانا که کم باشد از پنج صد	اگر باز جویند ازو بیت بد
نوشندند یکسر همه رایگان	بزرگان با دانش آزادگان
تو گفتمی بدم پیش مزدورشان	نشسته نظاره من از دورشان
بگفت اندر احسنتشان زهرام	جز احسنت از ایشان نبد بهره ام

فردوسی در شست و پنجمین مرحله عمر و سوگ فرزندی و پنج ساله خود

نه نیکو بود گریبازم بگنج	مرا سال بگذشت بر شست و پنج
بر اندیشم از مرگ فرزند خویش	مگر بهره برگیرم از بند خویش
ز دردش منم چون تنی بی روان	مرا بود نوبت برفت آن جوان
چویابم به بیغاره بشتابم	شتابم همی تا مگر یابم
چرا رفتی و بردی آرام من	که نوبت مرا بد تو بی کام من

چرا راه جستی ز همراه پیر
 که از پیش من تیز بشتافتی
 نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
 بر آشفت و یکباره بنمود پشت
 دل و دیده من بخون در نشاند
 پدر را همی جای خواهد گزید
 کزان همرهان کس نگشتند باز
 ز دبر آمدن خشم دارد همی
 نپرسید ازین پیرو تنها برفت
 ز کردارها تا چه آید بچنگ
 خرد پیش جان تو جوشن کناد
 ز روزی ده پاک پروردگار
 درخشان کند تیره ماه ترا

زبدها تو بودی مرا دستگیر
 مگر همرهان جوان یافتی
 جوان را چو شد سال برسی و هفت
 همی بود همواره بر من درشت
 برفت و غم ورنجش ایدر بماند
 کنون او سوی روشنائی رسید
 بر آمد چنین روزگاری دراز
 همانا مرا چشم دارد همی
 مرا شست و پنج و وراسی و هفت
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 روان تو دارنده روشن کناد
 همی خواهم از دادگر کردگار
 که یکسر ببخشد گناه ترا

فردوسی در شست و شش سالگی و مباحثات بسرودن شاهنامه:

نه نیکو بود مردم کینه کش
 زمن روی کشور شود پر سخن
 که تخم سخن را پراکنده ام
 پس از مرگ بر من کند آفرین

هرآنکه که شد سال بر شست و شش
 چو این نامور نامه آید به بن
 از این پس نمیرم که من زنده ام
 هر آنکس که دارد هش و رای و دین

و نیز در شست و ششمین سال زندگی:

زیبشی و از رنج بر تساب روی
 گذشتند از تو بسی همرهان

چو شد سال بر شست و شش چاره جوی
 تو چنگ فزونی زدی در جهان

فردوسی در هفتاد و یکمین سال از عمر:

همی زیربیت اندر آمد فلک
 که دادم در این قصه زیشان نشان

چو سال اندر آمد بهفتاد و یک
 ازین پهلوانان و گوردکشان

بمردند از روزگار دراز	بگفتار من زنده گشتند باز
سی و پنج سال از سرای سپنج	بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند گنج مرا	نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد	امیدم بیکیباره بر باد شد
زمانم سرآورد گفت و شنید	چوروز جوانی بیبری رسید
چو این نامور نامه آمد به بن	زمن روی کشور شود پرسخن
هر آنکس که دارد هس و رای و دین	پس از مرگ بر من کند آفرین
نمیرم ازین پس که من زنده ام	که تخم سخن را پراکنده ام

فردوسی در هشتاد سالگی و ذکر شهریاران باستانی:

چو عمرم بنزدیک هشتاد شد	امیدم بیکیباره بر باد شد
بسی سال اندر سرای سپنج	چنین رنج بردم بامید گنج
زایات غرا دو ره سی هزار	مرآن جمله در شیوه کارزار
ز شمشیر و تیرو کمان و کشتند	ز کوبال و از تیغ های بلند
ز برگستوان و ز خفتان و خود	ز صحرا و دریا و از خشک رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ	ز غریت و از ازدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو	کز ایشان بگردون رسیده غریو
ز مردان نامی بروز مصاف	ز گردان جنگی که رزم و لاف
همان نامداران با جاه و آب	چوتور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و چون کیقباد	چو ضحاک بدکیش بیدین و داد
چو گرشاسب و سام و نریمان گرد	جهان پهلوانان با دست برد
چو هوشنگ و تهمورس دیو بند	منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاس و کیخسرو تاجور	چورستم چو روئین تن نامور
چو گودرز و هشتاد پور گزین	سواران میدان و شیران کین

زریر سپهدار و گشتاسب را
 فروزنده تر بد ز تابنده مهر
 سکندر که بد شاه شاهنشهان
 چو بهرام و نوشیروان نکو
 چو خسرو که پرویز نامش نهاد
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 شد از گفتمن نامشان زنده باد
 سراسر همه زنده کردم بنام

همان نامور شاه لهراسب را
 چو جاماسب کاندر شمار سپهر
 چو دارای داراب و بهمن همان
 چو شاه اردشیر و چو شاپور او
 چو پیروز هرمز چو پورش قباد
 چنین نامداران و گردنکشان
 همه مرده از روزگار دراز
 چو عیسی من این مردگانرا تمام

فردوسی و شکایت از رفیع تنگدستی

بهار خرم است ولنی بر توانگران

که می بوی مشک آید از کوهسار
 خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
 سر گوسفندی تواند بُرید
 بیخشای بر مردم تنگدست
 همه کوه پر لاله و سنبل است
 گل از ناله او بیالد همی
 گل از باد و باران بخندد همی
 ندانم که نرگس چرا شد دژم
 چو بر گل نشیند گشاید زبان
 که از ابر بینم خروش هژبر
 در افشان شود آتش اندر تنش
 بنزدیک خورشید فرمان روا

کنون خورد باید می خوشگوار
 هوا پر خروش و زمین پر زجوش
 درم دارد و نقل و نان و نمید
 مرانیست این خرم آنرا که هست
 همه بوستان زیر برک گل است
 به پالیز بلبیل بنالد همی
 شب تیره بلبیل نخسبد همی
 من از ابر بینم همی باد و نم
 بخندد همی بلبیل از هر دوان
 ندانم که عاشق گل آمد گرا بر
 بدرد همی پیش پیرا هنش
 سرشک هوا بر زمین شد گوا

که داند که بلبل چه گوید همی بزیر گل اندر چه جوید همی
نکه کن سحر گاه تا بشنوی ز بلبل سخن گفتن پهلوی

شکایت فردوسی از تنگدستی و خسارت تگرگ:

می آور کز این روز ما بس نماند چنین بود تا بود بر کس نماند
مرا دخل و خور گر برابر بدی زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ مرا مرگ بهتر بدی زین تگرگ
در هیزم و گندم و گوسپند بیست این بر آورده چرخ بلند
همی خورد باید کسی را که هست، هم تنگدل تا شدم تنگدست
بید بس دراز است دست سپهر به بیدادگر بر نگرود بمهر

شکوای فردوسی از نیازمندی:

بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه همی شیر بارید از ابر سیاه
نه دریا پدیداست و نه دشت و راغ نبینم همی بر هوا پر زاغ
حواصل فشانند همی هر زمان چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نمک سود و هیزم نه جو نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیره گی روز و هول خراج زمین گشت از برف چون گوی عاج
من اندر چنین روز و چندین نیاز باندیشه در گشته فکرم دراز
همه کارها شد سراندر نشیب مگر دست گیرد حی قنیب

نه امید عقیمی نه دنیا بدست:

خنک مرد درویش بادین و هوش فراوان جهانش بمالید گوش
که چون بگذرد زین جهان نام نیک بماند ازو هم سر انجام نیک
بدان گیتی او را بود بهره ای بنزدیک یزدان بود شهره ای
نه چون من بود خوار و بر گشته بخت بدو زخ فرستاده ناکام رخت
نه امید عقیمی نه دنیا بدست زهر دو رسیده بجانم شکست

فردوسی در اوان پیری

پیری و جفای روزگار:

چه داری به پیری مرا مستمند
به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی بر نیان گردد از رنج خوار
همان تیره گشت آن فروزان چراغ
همی لشکر از شاه بیند گناه
همی ریخت باید برنج تو خون
پر از رنجم از رأی تاریک تو
چو پرورده بودی نیازردیا
یکایک جفای تو یاد آورم
خروشان بسر بر اکنده خاک

الا ای بر آورده چرخ بلند
چو بودم جوان برترم داشتی
همی زرد گردد گل کامکار
دوتائی شد آن سرونازان بیباغ
پر از برف شد کوهسار سیاه
بکردار مادر بدی تا کنون
وفا و خرد نیست نزدیک تو
مرا کاش هرگز نیورردیا
هر آنکه کزین تیرگی بگذرم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک

پاسخ سپهر بلند به فردوسی:

بمن باز داد از گناهِش دو بهر
که ای مرد گوینده بی گزند
چنین ناله از دانشی کنی سزد
روان را بدانش همی پروری
بنیک و بید راه جستن تراست
خور و ماه ازین گردش آگاه نیست
شب و روز و خورشید و ماه آفرید
کسی کوجز این داند او بپهداست
بکارش انجام و آغاز نیست
پرستنده آفریننده ام

ز پیری مرا تنگدل دید دهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند
چرا بینی از من همی نیک و بد
تو از من بهر پایه ای برتری
خور و خواب و رأی نشستن تراست
بدین هر چه گفتمی مرا راه نیست
از آن جوی راهت که راه آفرید
چه گوید بیاش آنچه خواهد بداست
یکی آنکه هستیش را راز نیست
من از آفرینش یکی بنده ام

نگردم همی جز بفرمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه
جز او را مخوان کردگار سپهر

شکوه فردوسی از رنج پیری :

الا ای دلارای سرو بلند
بدآن شادمانی و آن فروزب
چنین گفت پرسنده را سرو بن
ز پیری مرا تنگدل کرد چرخ
مرا کاش هرگز نپرورده بود
چنین سست گشتم ز نیروی شست
دم ازدها دارد و چنك شیر
هم آواز رعداست و هم زور گرك
ز سرو دل آرای چنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران
مرا در خوشاب سستی گرفت
خروشان شد این نرگسان دژم
دل شاد و خرم پر از درد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر
سرانجام جوی از همه کارخویش
از اندیشه دل را مدار ایچ تنك
کهی در فراز و کهی در نشیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست

نیارم گذشتن ز پیمان اوی
بر اندازه رو هر چه خواهی بخواه
فروزنده ماه و ناهید و مهر

چه بودت که گشتمی چنین مستمند
چرا شد دل روشنست پر نهیب
که شادان بدم تا نگشتم کهن
بمن داد باز از جوانیش برخ
چو پرورده بودی نیازده بود
پیرهیز و با او مسا هیچ دست
نخاید کسی را که آرد بزیر
بیکدست رنج است و دیگرش مرک
سمن برک را رنگ عنبر کند
پس از زعفران رنجهای گران
همان سرو آزاد پستی گرفت
همی کرد از سستی و رنج نم
چنین روز ما ناجوانمرد گشت
شتاب آورد مرک و خواندش پیر
بتیمار بیشی مکن دلت ریش
که دوری تو از روزگار درنگ
کهی پای مردی و گه با نهیب
بیسودن ترا راه امید نیست

پهلوان شاهنامه :

سپید باستان رستم داستان

نیا و نژاد رستم :

که چون او دو چشم زمانه ندید
خداوندش مشیرو کویال و خود
از و مانده اندر جهان یادگار
که شمشیر تیز از میان برکشید
نهنگ از نپیش هراسان شدی
سراسر نیاکان رستم بدند

ز گرشاسب آمد نریمان پدید
که پور نریمان یل سام بود
جهان پهلوان زال سام سوار
وز آنپس چو هنگام رستم رسید
ز تیغش دل کوه بریان شدی
بزرگان این تخمه از جم بدند
زادن رستم از مادر :

که آزاده سرو اندر آمد بیار
همی راند رودابه از دیده خون
شد آن ارغوانی رخس زعفران
چه بود که گشتی چنین زردفام
همی برکشایم بفریاد لب
وزین بار بردن نیابم جواز
ویاز آهنت آنکه بوده در اوست
که گردد تن آسان زنا خفتنی
از ایوان داستان بر آمد خروش
پر از آب رخسار و خسته جگر
بچشم هزبر اندرون نم چراست

بسی بر نیامد بر این روزگار
ز بس بار کو داشت در اندرون
شکم گشت فریبی و تن شد گران
بدو گفت مادر که ای جان مام
چنین داد پاسخ که من روز و شب
همانا زمان آمد ستم فراز
تو گوئی بسنگستم آکنده پوست
چو آمد که بار پردختنی
چنان شد که زورفت بکروزهوش
بیالین رودابه شد زال زر
چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست

ازین سرو سیمین بر ماهروی
 که خاک پی او ببوسد هژبر
 وز آواز او چرم جنگی بلنگ
 هر آن نامداری که کوپال اوی
 از آواز او اندر آید ز حای
 بیالای سرو و بنیروی پیل
 بیامد یکی مؤبد چیره دست
 شکافید بی رنج پهلوی ماه
 چنان بی گزندش برون آورید
 یکی بچه بد چون گوی شیرفش
 همه موی سر سرخ رویش چو خون
 دودستش پر از خون ز مادر بزاد
 بیکروزه گفتی که یکساله بود
 برستم بگفتا غم آمد بسر

رستم از شیر خوارگی تا هشتمین مرحله عمر:

برستم همی داده دایه شیر
 چو از شیر آمد سوی خوردنی
 بدی پنج مرده مراو را خورش
 چو رستم به پیمود بالای هشت
 تو گفتی که سام یلستی بجای
 هنرها پدر بودش آموزگار
 کس اندر جهان کودک نارسید
 شادمانی منوچهر شاه از تولد رستم :
 منوچهر را چون رسید آگهی
 بجای شد آن شیر پر مایه سیر
 شد از نان و از گوشت پروردنی
 بماندند مردم از آن پرورش
 بسان یکی سرو آزاده گشت
 بیلا و دیدار و فرهنگ و رای
 که خود بود یاری گرش روزگار
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 بخندید از آن فر شاهنشهی



سردان رشید شاه بیگ
مکنت از خورشید بیگان

بشار بودایی و خان رشید
نیرنگ از کورق تیر کشید

فرمانده نظامی
کبوتره آن زمان

بیکار و همی نگاه
باید شمشیر کاشان زنگار

فرمانده نظامی
تیر چو کمان کوه سار

بزرگ و شمشیر بیات
بزرگ و شمشیر بیات

که در عهد من رستم نو جوان
 ز مادر بزاد و بشد پهلوان
بشگفت اندر شدن سام از تناسب اندام رستم:

برستم نیا در شکفتی بماند
 بدان بازو ویال رآن کتف و شاخ
 دو رانش چوران هیونان ستبر
 بدین خوبروئی و این فر و یال
 بزال آنکهی گفت تا صد نژاد
 که کودك ز پهلوی برون آورند

ستودن زال مر رستم را:

چنین گفت با بخردان زال زر
 سواری چو من پای برزین نگاشت
 بجائیکه من پای بفشاردم
 شب و روز در جنگ یکسان بدم
 بروز جوانی بزور دو پای
 کنون چنبری گشت پشت یلی
 سپاسم زیزدان کزین بیخ رست
 که از وی همی سر بگردون رسد
 کنون گشت رستم چو سروسهی
 همه شهر ایران بگفتار اوی

رستم ز ابلی و ایرانیان :

خوشا شهر ایران و فرخ گوان
 خجسته بر و بوم زابل که شیر
 توئی تاج ایران و پشت مهان
 که دارند چون تو یکی پهلوان
 همی پروراند گوان دلیر
 نخواهیم بی تو زمانی جهان

همان نیمروز از تو خالی مباد

نخستین دلیری و پهلوانی رستم :

سپهبد بسوی شبستان خویش
 بخفت و بخواب اندر آمد سرش
 که پیل سپید سپهبد ز بند
 از او کوی و برزن بجوش آمده است
 چو زانگونه گفتارش آمد بگوش
 دو ان گشت و گرز نیا بر گرفت
 کسانیکه بودند بر در گهش
 شب تیره و پیل بسته ز بند
 تهمتن شد آشفته از گفتنش
 بر انسان که شد سرش مانند گوی
 رمیدند از آن پهلو نامور
 بزد گرز و بشکست زنجیر و بند
 همیرفت تازان سوی زنده پیل
 نگه کرد کوهی خروشنده دید
 رمان دید از او نامداران خویش
 تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
 چو پیل دمنده مر او را بدید
 بر آورد خرطوم پیل زبان
 تهمتن یکی گرز زد بر سرش
 بلرزید بر خود که بیستون
 بیفتاد پیل دمنده زبای
 بخفت و چو خورشید از خاوران

که چون تو ندیداست گیتی بیاد

بیامد بر انسان که بدرسم و کیش
 خروشیدن آمد همی از درش
 رها گشت و آمد بمردم گزند
 زمستی چنین درخروش آمده است
 دلیری و گردیش آمد بجوش
 برون آمد و راه اندر گرفت
 همی بسته بودند بروی رهش
 تو بیرون شوی کی بود این پسند
 یکی مشت زد بر سر و گردنش
 سوی دیگران آندر آورد روی
 دلاور بیامد بنزدیک در
 چنین زخم زان نامور شد پسند
 خروشنده مانند دریای نیل
 زمین زیر آنکوه جوشنده دید
 بر انسان که بیند رخ گرك میش
 نترسید و آمد بر او دلیر
 بکردار کوهی بر او دوید
 بدان تا برستم رساند زبان
 که خم گشت بالای که پیکرش
 بزخمی بیفتاد خوار و زبون
 تهمتن بیامد سبک باز جای
 بر آمد بسان رخ دلبران

ز پیل دمنده بر آورد گرد
 ببوسید هم دست و بال و سرش
 بر آورده چنگال و گشته دلیر
 بفر و بمردی و بالای تو

بمردی نبیند چو من روزگار
 غذای تنم خون شیران بود

سرش ز آسمان اندر آرد بگرد
 چو گرد پی اسب او نیل نیست
 سرش برتر است از درخت بلند
 بچنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد

که بند یلان را کلید آمد است
 پدر زال و از پشت دستان سام
 ز گرزو ز شمشیر او شد بقاب
 که منشور تیغ و را بر نخواند
 نیارد کسی رزم او باد کرد
 چه کوه و چه هامون چه دریای نیل
 کجا گر فراوان و گرانند کی است
 به بیشه ز شیران روان کرده خون
 به پیکار از شیر شیدا تر است
 چه هامون پیشش چه دریای نیل

بزال آگهی شد که رستم چه کرد
 بفرمود تا رستم آمد برش
 بدو گفت کی بچه نره شیر
 بدین کودکی نیست همتای تو

اُر جوزه و حماسه رستم:

منم پور دستان سام سوار
 نشاطم بچنگ دلیران بود

ستایش از رستم:

کسی را که رستم بود هم نبرد
 هم آورد او بر زمین پیل نیست
 تنش زور دارد بصد زورمند
 چو او خشم گیرد بروز نبرد

رستم از دیده افراسیاب:

یکی مرد از ایران بدید آمد است
 تهمتتش خوانند و رستم بنام
 چه هامون چه کوه و چه دریای آب
 ز توران زمین نامداری نماند
 دل جنگجویان از او شد بدرد
 چه جادو چه دیو و چه شیر و چه پیل
 که کینه در پیش چشمش یکی است
 یکی رخش دارد بزیر اندرون
 بمردی ز خورشید پیدا تر است
 دل شیر دارد تن ژنده پیل

بمردی بر آرد ز دریا نهنگ
 ز کشته بسی دشت چون پشته گشت
 همه نامداران خنجر گذار
 چو منشور و چون شنگل بیش بین
 همان چنکش گرد بادست برد
 که پیل ژبان آوریدی بزیر
 که از جان شیرین شده نا امید
 که منشور تیغ ورا بر نخواند

ز دیوان جنگی نترسد بجنک
 بسی دیو دردست او کشته گشت
 دلیران ترکان فزون از هزار
 چو کاموس جنگی چو خاقان چین
 چو فرتوس و چون اشکبوس نبرد
 دگر نامور گرد سهراب شیر
 چو اکوان دیو و چو دیو سبید
 بمازندران و بتوران که ماند
 و نیز ستودن افراسیاب رستم را :

که دستانش رستم نهاد است نام
 تو گفתי زمین را بسوزد بدم
 عنان پیچ زانگونه نشنیده ام
 بروی و بسنگش بر آورده اند
 چه درنده شیر و چه پیل ژبان
 همیزد بگروز و بتیغ و رکیب

سواری پدید آمد از پشت سام
 بیامد بسان پلنگ دژم
 دلیران و شیران بسی دیده ام
 تو گفתי که از آهنش کرده اند
 چه دریاش پیش و چه ببر بیان
 همی تاخت اندر فراز و نشیب
 در تعریف رستم :

که جنک چون آب و چون آتش است
 جوانست و جوای نام آمد است

بود رستم نام و بس سرکش است
 نیمی که باگرز سام آمد است
 خرگاه - پرچم - رنگ رخش :

برفتم بر رستم دیو بند
 سواری بکردار درنده گرگ
 تو گفתי همی اندر آید ز جای
 فراوان درفش بزرگان پای
 میان تنگ بسته چو ببر بیان

چنین گفت کز بارگاه بلند
 سرا پزده ای سبز دیدم بزرگ
 یکی ازدها فش درفشی پای
 زده خیمه برپیش پرده سرای
 بخیمه درون زنده پیل ژبان

نه آرام دارد تو گوئی بجای
بفتراك بر حلقه‌اش خم خام

یکی بور ابرش پیشش بیای
فرو هشته از کوهه زین لگام
برگ و ساز رستم :

به پیکار دشمن بیسته میان
همی کرد بردشت کین سرکشی
که پیل ژبانرا کشیدی بدم
بر آن تا بر آرد ز دشمن دمار
بگوهر بر آراسته سر بسر
بآهن درون کرده او را نهان
بابرو در افکند از خشم کین
برخس تکاور زمین را درید

پوشید سینه به ببر بیان
کمانی بیازو و تیر آرشی
کمندى بفتراك بر شست خم
یکی نیزه بردست بیجان چومار
یکی ترك چینی نهاده بسر
پوشید بر رخس برگستوان
بدانسان در آمد بمیدان کین
خروشی چوشیر ژبان برکشید
برشمردن سلاح رستم :

ز رهام و گرگین دلم چاك نیست
کند آزمایش ز گردون بسی
اگر بفکند بر زمین روز جنگ
یکی تیر پیکان او ده ستیر
یکی جوشن از بر بیند گره
پوشد ببر اندر آید بچنگ
زخفتان و جوشن فزون داندش
شود چون پیوشد بر آیدش پر
که گوئی روان شد که بیستون
نخست او برد سوی شمشیر دست

چو رستم نباشد ازو باک نیست
سلیح ورا بر نتابد کسی
نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ
زهی بر کمانش پر از چرم شیر
برزم اندر آید پیوشد زره
یکی جاهه دارد ز چرم پلنگ
همی نام ببر بیان خواندش
نسوزد بر آتش نه بر آب تر
یکی رخس دارد بزیر اندرون
یکی رزم ساز بست خسرو پرست

رستم پناه ایرانیان است :

که با بیم شد تخت شاهنشهی

برستم رساند ازاین آگهی

که اویست ایرانیانرا پناه
 زره دار و با گرزۀ گاو سار
 که یکسر ببندید کین رامیان
 بخاک سیماوش بسا بر سیاه
 هزیمت پذیرد ز سالار چین
 نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه

مراو را بخواند بدین رزمگاه
 از ایران بیامد دلاور هزار
 چنین گفت رستم بایرانیان
 بجان و سر شاه و خورشید و ماه
 که گر نامداری ز ایران زمین
 نیند مگر بند بادار و چاه

آغاز قهرمانی رستم و گفتگوی با پدر :

سر نامداران و پشت گوان
 چه سازم که هنگامه بزم نیست
 دلت ناز و شادی بجوید همی
 ترا پیش شیران پر کین و درد
 کشیدن می و پهلوانی درود
 بر آوردن از خاک بر ماه گرد

بدو گفت زال ای دلیر جوان
 ترا نوز پورا که رزم نیست
 هنوز از لبش شیر بوید همی
 چگونه فرستم بدشت نبرد
 ترا گاه بزم است و آوای رود
 نه هنگام رزم است و ننگ و نبرد

پاسخ رستم مر پدر را :

که ای نامور مهتر نامجوی
 نه هنگام ننگ است و بگریختن
 همان جستن رزم و ننگ و نبرد
 نه والا بود پروریدن بناز
 بود یار یزدان پیروز بخت
 ستاره فرو ریزد از ترکشم
 چو اندر صف ریزش خون شوم
 که همرنک آبست و بارانش خون
 همی مغز پیلان بکوبد سرش
 زمانه بر اندیشه از ترکشم

چنین پاسخ آورد رستم بدوی
 کنون گاه رزم است و آویختن
 زافکندن شیر شرز است مرد
 چنین یال و این جنگهای دراز
 اگر دشت کین آمد و جنگ سخت
 هر آنکه که چاچی کمان در کشم
 بینی که در جنگ من چون شوم
 یکی ابر دارم بچنگ اندرون
 همی آتش افروزد از گوهرش
 هر آنکه که جوشن بیر در کشم

ببیند برو بازو و یال من
 نگهبان نیاید ورا جانلیق
 بگیرد ز خورش دل سنک رنگ
 چنان چون من آرم بغم کمند
 شتابش نباشد بجای درنک
 گر آید بیشم ز توران گروه
 نیاید برم هیچ پرخاشخر
 ز خون رود رانم چو دریای نیل
 که از آب و آتش نباشد زیان
 براو هیچ زخمی نه کار آیدش
 که خون بارد از ابر آوردگاه
 سر سرکشان زیر چنک آورم

هر آن باره کو زخم کوپال من
 نترسد ز عراده و منجنیق
 چو سر پیش دارد سنانم بچنک
 یکی باره باید چو کوه بلند
 که زور مراتب دارد بچنک
 یکی گرزخواهم چو یک لغت کوه
 سرانشان بکوبم بدان گرز بر
 شکسته کنم من بدو پشت پیل
 یکی درع خواهم ز ببر بیان
 نه تیر و نه نیزه گذار آیدش
 بآورد رزمی کنم با سپاه
 همه راه و رسم پلنک آورم

اجابت زال درخواست رستم را :

که ای سیر گشته ز آرام و جام
 کزو دارم اندر جهان یادگار
 که جاوید بادی تو ای پهلوان
 که کردی بمازندران کار زار
 بر آن تا ز دشمن بر آرد دمار
 پدر تا پدر تا بسام سوار
 دولب کرد خندان و شادی گزید
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 کشد با چنین فره و بُرز من
 بدو هر زمان نام یزدان بخواند
 بیاورد بهری ز کابلستان

بپاسخ چنین گفت داستان سام
 بیارم برت گرز سام سوار
 فکنندی بدان گرز پیل ژبان
 بفرمود کان گرز سام سوار
 بیارید زی پهلوان نامدار
 ز گرشاسب شه مانده بدیادگار
 تهمتن چو گرز پدر را بدید
 یکی آفرین خواند بر زال زر
 یکی اسب خواهم کجا گرز من
 سپهبد ز گفتار او خیره ماند
 گله هر چه بودش بزابلستان

بر او داغ شاهان همی خواندند
 به پیشش بیفشاردی دست خویش
 نهادی بروی زمین بر شکم
 فسیله همیرفت از رنك رنك
 برش چون پرشیر و کوتاه لنگ
 برو یسال فربه هیانش نزار
 سرین و برش هم به پهنای او
 سیه خایه و تند و پولاد سم
 چو داغ گل سرخ بر زعفران
 بروزازخورد افزون بدی شب‌زماه
 شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
 بزهره چو شیر که بیستون
 هران کره پیلتن را بدید
 که آن کره را بازگیرد زرم
 که ای مهتر اسب کسانرا میگیر
 که از داغ روی دورانش تهی است
 کزین هست هر گونه‌ای گفتگوی
 بخوبی چو آب و برنك آتش است
 همی رخس رستمش خوانیم و بس
 براین بر تو خواهی جهانگرد راست

همه پیش رستم همی راندند
 هر اسبی که رستم کشیدش پیش
 ز نیروی او پشت کردی بخم
 چنین تا بیامد یکایک بتنگ
 یکی مادیان تیز بگذشت خنک
 دو گوشش چو دو خنجر آبدار
 یکی کره از پس بیلای او
 سیه چشم و بورا برش و گاودم
 تنش پر نگار از کران تا کران
 چه بر آب بودی چه بر خشک راه
 پی مورچه بر پلاس سیاه
 بنیروی پیل و ببالا هیون
 چو رستم بدان مادیان بنگرید
 کمند کیانی همی داد خم
 برستم چنین گفت چوبان پیر
 پرسید رستم که این اسب کیست
 چنین داد پاسخ که داغش مجوی
 همی رخس خوانیم بورا برش است
 خداوند این را ندانیم کس
 مراین را برو بوم ایران بهاست

ستایش از رستم :

تن آسان که باشد بکام نهنک
 نه پیچد ز زخم و ننالد ز درد
 و گر گرز بارد بر او بر ز میغ

هراسانم از رستم تیز چنک
 بمردم نماند بروز نبرد
 ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ

تو گوئی که از روی و از آهن است
سلیح است چندان بر او روز کین
ز ره دارد و جوشن و خود و بیر
عجب نیست از رستم نامور
بهنگام گردی و کند آوری

و نیز در توصیف رستم :

بایرانیان گفت رستم کجاست
جهان تا جهان آفرین آفرید
دل شیر دارد تن ژنده پیل
کشانای و چینی و هندی نماند
کسی را که رستم بود پهلوان

و باز در تعریف رستم :

شگفتی بگیتی زرستم بسی است
بگیتی ندیدم چنو یک سوار
بخشکی چو پیل و بدریا نهنک
یکی کوه باشد برزم اندرون
چو او رزم سازد چه باید گروه
برزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو

چو رستم چو یک دشت مرد :

و دیگر چه حاجت مرا با کس است
چو آهنک میدان کند در نبرد
بمردی او در جهان مرد نیست
چو آمد بمیدان یل کینه ساز
که او پهلوانیست در روز جنگ

نه مردم نژاد است کاهریمن است
که سیر آید از بار پشت زمین
بفرد بگردار غرنده ابر
که دارد دلیری چو داستان پدر
همی شیر خواهد از او یآوری

که گویند کوروز جنگ ازدهاست
سواری چو رستم نیامد بدید
نهنگان بر آرد ز دریای نیل
که هنشور شمشیر رستم نخواند
سزد گر بماند همیشه جوان

کز او داستان در دل هر کسی است
که باشد برزم اندرون پایدار
خردمند و بیدار دل مرد جنگ
از آن رخس و گرزش چه گویم که چون
کند کوه دریا و دریا چو کوه
چو آورد گیرد بر آرد غریو

کزین رزم رستم شمارا بس است
سر نره دیوان بر آرد بگرد
بگیتی کس او را هم آورد نیست
ندانند دیگر نشیب از فراز
بدرد دل شیرو جرم پلنک

رستم بر آنست که همه از نیرو و دلآوری بهره دارند:

چنین گفت رستم بایرانیان
بیش خداوند پیروز گـر
تهمن چنین گفت کاین زور و فر
شما سر بسر بهره دارید ازین
که اکنون بیاید گشودن میان
نه کویال باید نه گنج و کمر
یکی خلعتی باشد از دادگر
نه جای گله است از جهان آفرین

زور بازوی رستم :

چو چشم تهمن بدیشان رسید
گرفتش همانگه دو شاخ درخت
درخت از بن بیخ بر کند زود
بکند و جوژو بین بکف در گرفت
بمبنداخت چون نزد ایشان رسید
بره بر درختی کشن شاخ دید
بتندی مرانرا پیچید سخت
که او را بتن بر زیبانی نبود
بماندند لشکر همه در شگفت
سواران بسی زیر شاخ آورید

سور و سرور رستم :

شنیدم که روزی گو پیلتن
بجائی کجا نام او بد نوند
کجا آذر برز برزین کنون
بزرگان ایران بدان بزمگاه
چوتوس و چو گودرز کشوادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران
چو برزین گردنکش تیغ زن
ابا هر يك از مهتران مرد چند
بر آراست رستم یکی جشن گاه
نیاسود لشکر زمانی ز کار
چو چندی بدین سان گذر کرد روز
یکی سور کرد از در انجمن
بدو اندرون کاخهای بلند
بدانجا فروزد همی رهنمون
شدند انجمن نامور يك سپاه
چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گستهم و خراد جنگ آوران
گرازه که بود افسر انجمن
یکی لشکر نامدار ارجمند
که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
ز چوگان و تیر و نیند و شکار
بشادی و رامش همه دل فروز

یکی از دلاوریهای رستم :

ترا رزم جستن نیاید بکار
همانا ندارند با من توان
نخواهم جز ایزد نگهدار کس
که آید بر گرز و شمشیر من
بگریزی سواری همی کرد پخش
زمینی فرو ریختی مغز سر
بسر پنجه و برزدی بر زمین
سرو گردن و پشتشان می شکست

تهمتن بدو گفت کای شهریار
من و رخس و کویال برگستوان
دل و گرزو بازو مرا یار بس
مرین دست گلرنگ در زیر من
بگفت این و از جای بر کرد رخس
یکی را گرفت زدی بر دگر
یکایک ربودی سواران ز زمین
بنیرو بینداختیشان ز دست

رستم آماده کارزار :

چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
سواران برو ها، پرازچین کنید
بر او کرد خواهم بخون تیغ لعل
همه تاج یابید یا گوشوار
بیابید و هم شاره کابلی
که بی تو مبادا کلاه و نگین
ز تو ایمنیم و بتو زنده ایم
بآورد که رفت بادار و برد
ببالا پیوشید ببر بیان
همی کرد بد خواهش از مرگ یاد
نشست از بر رخس چون پیل مست
زمین از بی رخس او تیره گشت

وزین روی رستم بایرانیان
چنین یکسره دل بدارید تنگ
همه یکسره دل پرازکین کنید
که من رخس را بستم امروز نعل
میان را بیندید کز کارزار
ز من بدره و هدیه زابلی
بزرگان بر او خواندند آفرین
جهان پهلوانی و ما بنده ایم
پیوشید رستم سلیح نبرد
زره زیر بد جوشن اندر میان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد
بنیروی یزدان میانرا بیست
ز بالای او آسمان خیره گشت

یکی از کارزارهای رستم :

زمین کرده بد سرخ رستم بجنک
 بهر سو که م-ر کب برانگیختی
 بشمشیر بران جو بگذاشت دست
 اگر بر زدی بر سران سرفراز
 چو شمشیر بر گردن افراختی
 ز خون دلیران بدشت اندرون
 همه روی صحرا سرودست و پای
 ز سم ستوران در آن پهن دشت
 فرورفت و بررفت روز نبرد
 بروز نبرد آن یل ارجمند
 برید و درید و شکست و بیست

نبرد رستم با افراسیاب :

چو افراسیاب آن درفش بنفش
 بدانست کان پیلتن رستم است
 بر آشفته برسان جنگی پلنک
 چو رستم درفش سیه را بدید
 بجوش آمد آن نامبردار گرد
 بر آویخت با سرکش افراسیاب
 خدنگی که بیکانش بدید برک
 یکی نیزه سالار تورانسپاه
 سنان اندر آمد بچرم کمر
 تهمتن بکین اندر آورد روی
 تکاور ز درد اندر آمد بسر

یکی گرزّه گاو پیکر بجنک
 چو برگ خزان سرفرو ریختی
 سر سر فرازان همی کرد پست
 بدو نیم کردیش با اسب و ساز
 چو کوه از سواران سرانداختی
 چو دریا زمین موج زنشد زخون
 بزیر سم اسب جنک آزمای
 زمین شد شش و آسمان گشت هشت
 بماهی نم خون و بر ماه گرد
 بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
 یلانرا سرو سینه و پا و دست

نگه کرد باکابانی درفش
 سر افراز و وز تخمه نیرم است
 بیفشرد ران پیش او شد بجنک
 بکردار شیر ژبان بردهید
 عنانرا برخش تکاور سپرد
 زیبکانش خونرفت چون جوی آب
 فرو دوخت بر تارک ترک ترگ
 بزد بر بر رستم کینه خواه
 به بیر بیان بر بُد کارگر
 یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
 بیفتاد ازو شاه پر خاشخ

که از رنج کوتاه کند راه اوی
بگردن در آورده گرز گران
خروشنده گشت از دوروانچمن
ز پس کرد رستم همانگه نگاه
یکی باره تیز تک بر نشست
ورا کرد هومان ویسه رها

همی جست رستم کمر گاه اوی
نکه کرد هومان بدید از کران
بزد بر سر شانه پیلتن
بتابید رخ پهلوان سپاه
سپهدار توران ز چنگکش بجست
بصد حيله از چنگ آن ازدها

رزم رستم با گاه زاد و غریو رعد آسا :

چوشیری بدامان که برگذشت
جهان پهلوان رستم کینه خواه
بلرزید دل در بر بد نژاد
ببینید در پای کپسار کیست
نه هرگز بجوشد بدینگونه بیر
و یا شرزه شیرست در مرغزار

تهمن بیامد بخر گاه دشت
منم شیر گفتا باورد گاه
چو بشنید آن نعره را کوه زاد
پرسید کاین بانگ فریاد چیست
که این نعره نشنیده ام از هر بر
همانا که رعد است در نوبهار

ستیزه بر زو بار رستم :

جهانرا یکی پهلو نو منم
که گویند کس نیست او را همال
ز نعلش همی خاک را کرد بخش
تو گفתי بهمشان در آمیختند
بگرز گران گردن افراختند
چو دریای جوشان بر آشوفتند
ببند کمر دست بر ساختند
پریشان و غمگین و آسیمه سر
گسست و نیامد بدیشان نهیب

یکی نعره زد گفت بر زو منم
نخواهم کسی را بجز پور زال
چو بشنید رستم برانگیخت رخس
چنان نیزه در نیزه آویختند
چو از چنگ نیزه برداختند
ز بس گرز با یکدگر کوفتند
چو از گرز و نیزه برداختند
گرفتند هر دو دوال کمر
ز بس زور هر دو دوال رکیب

پراز خاك آورد گشته دهان
 نكردند جز جنك كار دگر
 بنزديك رستم در آمد دوان
 ابا يكدگر رزم كردند ساز
 ابر شانه پيلتن كوفت كرز
 كدرستم بدل گفت برگشت بخت
 چنانكرد كان پهلوان سوار
 ز بيكار شد خيره درپهن دشت
 سرافرازتر كس ميان گوان
 گمانم به تو اينقدرها نبود
 به پس بازبندم تورا هر دو چنك
 برستم بگفتا كه اي سرافراز
 بيايم به ميدان تو با شتاب

زبس تشنگي چاك گشته زبان
 بر اسبان نشستند بار دگر
 يكي نعره زد برزوي پهلوان
 بگرز گران دست بردند باز
 برافراخت برزو همه يال و برز
 چنان يال رستم فرو كوفت سخت
 فرو مانند يكدست رستم زكار
 ندانست كس دست آزرده گشت
 به برزو چنين گفت كاي پهلوان
 شب آمد دگر جنك كردن چه سود
 چو فردا بيايي بدين دشت جنك
 بخنديد برزو و گرديد باز
 چو فردا بر آيد بلند آفتاب

جنك رستم با اشكبوس :

همي بر خروشيد برسان كوس
 سر هم نبرد آندر آرد بگرد
 كدام از شما آيد اندر نبرد
 بدان تا برانم ازو جوي خون
 خروشيد و آمد چو دريا بجوش
 ز جولان او در جهان گرد خاست
 همي گرد رزم اندر آمد با بر
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و كوس
 بچنگ اندر آورد و آمد دلير
 كمانش كمين سواران گرفت

دليري كه بد نام او اشكبوس
 بيايد كه جويد از ايران نبرد
 خروشيد كاي نامداران مرد
 كه گردد باورد بامن دو رون
 چو رهام را گفت آمد بگوش
 ز گردان ايران هم آورد خواست
 بشد تيز رهام با خود و گير
 بر آويخت رهام با اشكبوس
 كماني كه بودي زه از چرم شير
 بر آن نامور تير باران گرفت

جهانجوی در زیر بولاد بود
 بر آهیخت رهام گرز گران
 بگرزگران دست برداشکبوس
 بزد گرز بر ترك رهام گرد
 چو رهام گشت از کشانی ستوه
 ز قلب سپه اندر آشفست توس
 تهمتن بر آشفست و با توس گفت
 بمی در همی تیغ بازی کند
 چراشد کنون روی چون سندروس
 تو قلب سپه را بآئین بدار
 کمانرا بزه بر بیازو فکند
 خروشید کای مرد جنگ آزمای
 کشانی بخدمتید و خیره بماند
 بدو گفت خندان که نام تو چیست
 تهمتن چنین داد پاسخ که نام
 مرا مام من نام مرگ تو کرد
 کشانی بدو گفت بی بارگی
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که حنک آورد
 بشهر تو شیرو پلنک و نهنک
 هم اکنون ترای نبرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاده توس
 کشانی پیاده شود همچو من
 پیاده به از چون تو سیصد سوار
 کشانی بدو گفت با تو سلیح

بخفتانش بر تیر چون باد بود
 غمی شد ز پیکار دست سران
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس
 کله خود او گشت ز آن زخم خورد
 پیچید از روی و شد سوی کوه
 بزد اسب کاید سوی اشکبوس
 که رهام را جام باده است جفت
 میان یلان سر فرازی کند
 سواری نبد کمتر از اشکبوس
 من اکنون پیاده کنم کارزار
 ببند کمر بر بزد تیر چند
 هم آوردت آمد مرو باز جای
 عنانرا گران کرد و او را بخواند
 تن بی سرت را که خواهد گریست
 چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
 زمانه مرا پتک ترك تو کرد
 بکشتن دهی تن بیکبارگی
 که ای ببهده مرد پر خاشخوی
 سر سرکشان زیر سنک آورد
 سوار اندر آیند هرگز بچنک
 پیاده بیاموزمت کارزار
 که تا اسب بستانم از اشکبوس
 بدو روی خندان شوند انجمن
 بدین روز و این دست و این کارزار
 نینم همی جز فریب و مزیح

بین تا کنونت سر آرد زهان
 کمانرا بزه کرد واندر کشید
 که اسب اندر آمد زبالا بروی
 که بنشین پیش گرانمایه جفت
 زمانی بر آسائی از کارزار
 ندارد چو تو نیز او هم کسی
 تنش لرز لرزان رخس سندروس
 تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
 دو بازو و جان بداندیش را
 نه‌ای مرد گرد افکن و نامدار
 نکردی بتیر و کمان مهره‌ای
 بدین رزمگه کشته بینم همی
 هم اکنون شود چهر بخت تو زرد
 بغرید مانند غران پلنک
 گزین کرد یک‌چوبه تیر خدنک
 نهاده بر او چار پر عقاب
 بچرم گوزن اندر آورد شست
 خروش از خم چرخ چاچی بخواست
 ز چرم گوزنان بر آمد خروش
 گذر کرد از مهره پشت اوی
 سپهر آن زمان دست او داد بوس
 فلک گفت احسن ملک گفت زه

بدو گفت رستم که تیر و کمان
 چو نازش با سب گرانمایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی
 بخندید رستم با آواز گفت
 سزد گر بگیری سرش در کنار
 که نازیدنت بود با او بسی
 کمانرا بزه کرد پس اشکبوس
 برستم بر آنکه بیارید تیر
 همه رنجه داری تن خویش را
 ترا تیر بر من نیاید بکار
 نداری ز جنگ آوران بهره‌ای
 ترا بخت برگشته بینم همی
 نه‌ای مرد پیکار و دشت نبرد
 کمانرا بمالید رستم بچنک
 پس آنکه بیند کمر برد چنک
 خدنگی بر آورد پیکان چو آب
 بمالید چاچی کمانرا بدست
 ستون کرد چپ راو خم کرد راست
 چو سوارش آمد به پهنای گوش
 چوپیکان ببوسید انکشت اوی
 چو زد تیر بر سینه اشکبوس
 قضا^(۴) گفت گیر و قدر گفت ده

۲ - یکی از دوستان فاضل من میگفت که : در کتابخانه پادشاهی مصر یک جزوه بخط خواجه
 توسی موجود است که در آن مینویسد که همگی اشعار فردوسی (شاهنامه) پارسی سره
 بوده حتی این شعر اینگونه بوده است و بعداً تحریف شده
 فرشته زهی آسمان گفت زه بشه گفت کیرو بوش گفت ده ع - روحی

کشانی هم اندر زمان جان بداد
 نبرد رستم باشنگل و فرار شنگل :

بفرید شنگل پیش سپاه
 ببینم که آن مرد سگزی بچنگ
 براند اسب تا جابگاه نبرد
 که آن جنگجو مرد سگزی کجاست
 چو آواز شنگل برستم رسید
 چنین گفت کز کردگار جهان
 که بیگانه‌ای زین بزرگانچمن
 نه شنگل بمانم نه خاقان چین
 نه سقلاب مانم از یشان نه هند
 بر شنگل آمد با آواز گفت
 مرا نام رستم کند زال زر
 نگه کن که سگزی کنون مرک تست
 بگفت این و بر کرد کوه گران
 همی گشت با وی باوردگاه
 در آمد بر او پیلتن همچو باد
 یکی نیزه زد بر گرفتن ز زین
 بر او بر گذر کرد و او را نخست
 بر فند از آن روی گند آوران
 یکی حمله کردند بر پهلوان
 گرفتند چون گورش اندر میان
 بجان شنگل از دست رستم بجست
 گریزان ورخسارگان پر ز چین

تو گفتمی که او خود ز مادر نژاد

منم گفت گرد افکن رزمخواه
 چه دارد ز مردانگی ساز چنگ
 در آمد بمیدان و آواز کرد
 همانا گر آید بچنگم رواست
 ز لشکر نگه کرد و او را بدید
 نجستم جز این آشکار و نهان
 دلیری کند رزم جوید ز من
 نه گردان و مردان توران زمین
 نه شمشیر هندی نه چینی پرند
 که ای بد نژاد فرومایه جفت
 تو سگزی چرا خوانی ای بد گهر
 کفن بیگمان جوشن و ترک تست
 بچنگ اندرون نیزه جانستان
 میان دو صف بر کشیده سپاه
 بکین بازوی پهلوی بر گشاد
 نگونسار کرد وز دش بر زمین
 بشمشیر برد آن زمان تیز دست
 بزهر آب داده برند آوران
 ز ترکان و سقلاب و وزهندوان
 ربودند شنگل ز پیل زبان
 زره بود و جوشن تنش رانخت
 همی رفت تا پیش خاقان چین

خلاصه نبرد رستم با اکوان دیو :

تهمتن چو بشنید فرمان شاه
 بروشد بنخجیر چون نره شیر
 بدشتی کجا داشت چوپان گله
 سه روزش همی جست از مرغزار
 چهارم بدیدش گرازان بدشت
 درخشنده زرین یکی باره بود
 برانگیخت رستم تکاور ز جای
 چنین گفت کاین را نباید فکند
 نبایدش کردن بخنجر تباه
 بینداخت رستم کیانی کمند
 چو باد از خم خام رستم بجست
 بدانست رستم که این نیست گور
 جز اکوان دیوان نشاید بدن
 همان گه پدید آمد از دشت باز
 کمانرا بزه کرد و از باد اسب
 همان کو کمان کئی بر کشید
 همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت
 بآبش گرفت آرزو هم بنان
 چراگاه رخس آمدو جای خواب
 چو اکوانش از دور خفته بدید
 زمین گرد ببرید و برداشتش
 غمی گشت رستم چو بیدار شد
 ابا خویشتن گفت دیو پلید

گرازان بیامد بدان بارگاه
 کمندی بدست ازدهائی بزیر
 بدانجا گذر داشت دیو یله
 همی کرد بر گرد اسبان شکار
 چو باد شمالی براو برگذشت
 بچرم اندرون زشت پتیاره بود
 چو تنک اندر آمد دگر شد برای
 بیاید گرفتن بضم کمند
 براین سانش زنده برم نزدشاه
 همی خواست کآرد سرش را بپند
 بخائید رستم همی پشت دست
 ابا او کنون چاره باید نه زور
 بیایدش از باد تیغی زدن
 سپهبد برانگیخت آب تندتاز
 بینداخت تیری چو آذر گشسب
 دگر باره شد گور از و ناپدید
 چو یکروز و یکشب براو برگذشت
 سر از خواب بر کوهه زین زنان
 نمد زین بیفکند در پیش آب
 یکی باد شد تا بدو در رسید
 زهامون بگردون بر افراختش
 سر پر خرد پر ز تیمار شد
 یکی دام چو نین مرا گسترید

چنین گفت اکوان که ای پیلتن
 کجا آید اکنون فکندن هوا
 کجا خواهی افتاد دور از گروه
 که از چاره به نیست درهرسخن
 نه سو گند داند نه پیمان کند
 بکوه افکند بد گهر اهرمن
 بدان تا بر آید ز من رستهخیز
 کفن سینۀ ماهیان سازیم
 ببینند چنگال مرد دلیر
 بر آورد بر ساز دریا غریو
 چنان چون شنیدش دگر ساختش
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 بیودند سر گشته از جنگ او
 بدیگر ز دشمن همی جست راه
 بر آمد بخشکی وهامون بدید
 رهاننده از بد تن بنده را
 بنه هر چه آمد بچنگش همه
 دل جنگجویش شده جنگ ساز
 نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
 بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
 که دیگر نجوئی همی کارزار
 بر آورد چون شیر جنگی غریو
 بیفکند و آمد میانش ببند
 بر آهیخت چون پتک آهنگران

چو رستم بجنید بر خویشتن
 یکی آرزو کن که تا از هوا
 سوی آبت اندازم از سوی کوه
 چنین گفت بادل گو پیلتن
 کنون هر چه گویمش جز آن کند
 گر ایدون که گویم بدریا فکن
 بکوهم زند تا شوم ریز ریز
 بدریا نباید که اندازیم
 بکوهم در انداز تا ببر و شیر
 ز رستم چو بشنید اکوان دیو
 بدریای ژرف اندر انداختش
 همین کز هوا سوی دریا رسید
 نهنگان که کردند آهنک او
 بدست چپ و راست کردی شناه
 ز دریا بمردی بیکسو کشید
 ستایش گرفت آفریننده را
 چو برگشت برداشت پیلن ورمه
 چو آمد گرازان بر چشمه باز
 دگر باره اکوان بدو باز خورد
 برستی ز دریا و چنگ نهنگ
 بینی تو اکنون همان روزگار
 تهمت چو بشنید گفتار دیو
 ز فترک بگشاد پیچان کمند
 پیچید بر زین و گرز کران

سرو مغز و پالش بهم در شکست
 بر آهیخت بیرید از تن سرش
 کز او دید پیروزی روز کین
 کسی کو ندارد ز یزدان سیاس
 ز دیوان شمر مشهرش ز آدمی
 مگر نیک معنیش می نشنود
 بیازو ستبرو و بیبالا بلند
 ابر پهلوانی بگردان زبان

بزد بر سر دیو چون پیل مست
 فرود آمد و آبگون خنجرش
 همی خواند بر کردگار آفرین
 تو مر دیو را مردم بدشناس
 هر انکو گذشت از ره مردمی
 خرد کو بدین گفته هانگرود
 گران پهلوانی بود زورمند
 کوان خوان و اکوان دیوش مخوان

خلاصه‌ای از هفت خوان رستم

خوان نخست رزم رخس باشیر :

در بیم را جای ایمن شناخت
 بآرام بنهاد چون شیر سر
 بسوی کنام خود آمد دلیر
 چو خواهم خود آید سوارم بدست
 چو آتش بجوشید رخس آن زمان
 همی تیز دندان بیشت اندرش
 ددی را بدان چاره بی چاره کرد
 جهاندید بر شیر درنده تنگ
 که گفت که باشیر کن کارزار
 من این بیرو این مغفر جنگجوی
 کمند و کمان تیغ و گرز گران

یکی نیستان بستر خواب ساخت
 بخواید شمشیر در زیر سر
 چو یک پاس بگذشت درنده شیر
 نخست اسب را گفت باید شکست
 سوی رخس رخشان بیامد دمان
 دو دست اندر آورد ز دبر سرش
 همی زدش بر خاک تا پاره کرد
 چو بیدار شد رستم تیز چنگ
 چنین گفت بارخس کای هوشیار
 اگر توشدی کشته بردست اوی
 چگونه کشیدم بمازندان
 خوان دوم چشمه آب :

بخوان دوم پهلوان روی کرد
 کز او مرغ گشتی بتن لغت لغت

نشست از بر رخس رخشان چو گرد
 بیابان بی آب و گرمای سخت

همه رنج و سختی تو آری بسر
 بمرگ روان بر چه افسون کنم
 بیمود پیش تهمتن زمین
 بدل گفت آبشخور اینجا که جاست
 گرفته بدست دگر پا لهنک
 که میش سرافراز آنجا رسید
 چنین گفت کای داور راستگوی
 پیچد نیارد خرد را بجای
 بگردار خورشید شد تابناک
 که باکس مکوش و مشونیز جفت
 ترا از پی زین و تنگ آفرید
 چمان و چران رخس تا نیمه شب

چنین گفت کای داور دادگر
 بر این برو این تشنگی چون کنم
 همانکه یکی میش نیکو سرین
 از آن رفتن میش اندیشه خواست
 بشد بر بی میش و تیغش بچنگ
 بره بر یکی چشمه آمد پدید
 تهمتن سوی آسمان کرد روی
 هرا نکس که از داد تو یک خدای
 همه تن بشستن بدان آب پاک
 تهمتن بر رخس ستیزنده گفت
 مرا ایزد از بهر جنگ آفرید
 بخفت و بیاسود و نگشاد لب

خوان سوم کشتن رستم اژدها را :

کز او پیل گفتی نیابد رها
 که هشتاد گز بود از دم بدم
 بر او یکی اسب آشفته دید
 دوان رخس شد نزد دیهم جوی
 چو تندر خروشید و افشاند دم
 سر پر خرد پر ز پیکار شد
 شد آن اژدهای دژم ناپدید
 ز تاریکی آن اژدها شد برون
 همی کند خاک و همی کرد بخش
 بر آشفته و رخسار گلرنگ کرد
 جز از تیرگی شب بدیده ندید

زدشت اندر آمد یکی اژدها
 چگویم از آن اژدهای دژم
 بیامد جهانجوی را خفته دید
 سوی رخس رخسند بنهاد روی
 همی کوفت بر خاک روئینه سم
 تهمتن چو از خواب بیدار شد
 بگرد بیابان همی بنگرید
 دگر باره چون شد بخواب اندرون
 ببالین رستم تک آورد رخس
 دگر باره بیدار شد خفته مرد
 بیابان همه سر بسر بنگرید

ز ببر بیانداشت پوشش برش
 همی آتش افروخت گفنی بدم
 نیارست رفتن بر پهلوان
 چو باد دهان پیش رستم رسید
 ز نعلش زمین شد همه چاڪ چاڪ
 بر آشفته با باره دست کش
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 ابر آدمی دشمن بد خواست
 کرین پس نیننی تو گیتی بکام
 که از چنك من کس نیابد رها
 بلند آسمانش هوای من است
 که زاینده را بر تو باید گریست
 ز دستان سامم هم از نیرم-م
 سرت را هم اکنون در آرم بگرد
 نیامد بفرجام زوهم رها
 کز آنسان بر آویخت باتاج بخش
 بکند ازدهارا بدنندان دو گفت
 در او خیره شد پهلوان دلیر
 فروریخت چون رودخوار از برش
 یکی چشمه خون از او بردمید
 جهان جز بزور جهانبان نجست

سوم ره بخواب اندر آمد سرش
 بغرید باز ازدهای دژم
 چرا گاه بگذاشت رخس از زمان
 هم از مهر مهتر دلش نارسید
 خروشید و جوشید و بر کند خاك
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 بدان تیرگی رستم او را بدید
 بدانست کان ازدها جادو است
 بدان ازدها گفت بر گوی نام
 چنین گفت دژخیم ز ازدها
 صداندر صد ایندشت جای من است
 بدو ازدها گفت نام تو چیست
 چنین داد پاسخ که من رستم
 ببینی زمن دستبرد نبرد
 بر آویخت با او بچنگ ازدها
 چو زور تن ازدها دید رخس
 بمالید گوش و در آمد شکفت
 بدید چرمش بدانسان که شیر
 بزد تیغ و انداخت از تن سرش
 زمین شد بزیر اندرش ناپدید
 بآب اندر آمد سر و تن بشست

خوان چهارم زن جادو :

چمان منزل جادوان در گرفت
 چنان چون بود جای مرد جوان

نشست از بر رخس و ره برگرفت
 درخت و گیا دید و آب روان

چو چشم تذروان یکی چشمه دید
 چو رستم چنان جای بایسته دید
 فرود آمد از اسب وزین بر گرفت
 نشست از بر چشمه فرخنده پی
 ابامی یکی نغز طنبور بود
 تهمتن مر آنرا بیر در گرفت
 که آواره بدنشان رستم است
 همه جنگ با دیو و نر ازدها
 بگوش زن جادو آمد سرود
 بیاراست رخ را بسان بهار
 بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
 تهمتن بیزدان نیایش گرفت
 که دردشت مازندران یافت خوان
 ندانست کو جادوی ریمن است
 یکی جام می بر کفش بر نهاد
 سیه گشت چون نام یزدان شنید
 بینداخت از باد خم کمند
 میانش بخنجر بدو نیم کرد

خوان پنجم دشتیان :

همیرفت پویان بجائی رسید
 شب تیره چون روی زنگی سیاه
 وزانجا سوی روشنائی رسید
 برون کسرد بیر بیان از برش
 لگام از سررخش برداشت خوار

یکی جام زرین برش پر نیید
 خداوند را آفرین گسترید
 بغرم و بنان آمد اندر شکفت
 یکی جام یاقوت پر کرده می
 بیابان چنان خانه سور بود
 بزدرودو گفتارها بر گرفت
 که از روز شادیش بهره کم است
 ز دیو و بیابان نیابد رها
 همان جامه رستم و زخم رود
 وگر چند زیبا نبودش نگار
 بهر سید و بنشست نزدیک اوی
 بر او آفرین وستایش گرفت
 می و رود با میگسار جوان
 نهفته برنگ اندر اهریمن است
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد
 تهمتن سبک چون بدو بنگرید
 پر آژنگ و نیرنگ و افسون و بند
 دل جادوانرا پر از بیم کرد

که اندر جهان روشنائی ندید
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
 زمین پر نیان دید و یکسر خوید
 بغوی اندرون غرقه بد مغفرش
 رها کرد بر خوید و بر کشت زار

پیوشید چون خشک شد خود و بیر
 چو در سبزه دید اسب رادشتیان
 سوی رستم و رخس بنهاد روی
 چو از خواب بیدار شد پیلتن
 چرا اسب در خوید بگذاشتی
 ز گفتار او تیز شد مرد هوش
 بیفشرد و بر کند هر دو ز بن
 سبک دشتیان گوشها بر گرفت
 بدان مرز اولاد بد پهلوان
 بشد دشتیان نزد او با خروش
 چو بشنید اولاد بر جست زود
 عنان را پیچید با سرکشان
 رسیدند چون یک بدیگر فراز
 بدو گفت اولاد نام تو چیست
 چنین گفت رستم که نام من ابر
 هران مام کو چون تو زاید پسر
 تو با این سپه پیش من راندی
 چو شیر اندر آمد میان رمه
 شکسته شد آن لشکر از پهلوان
 با اولاد چون رخس نزدیک شد
 بیفکند رستم کمند دراز
 بدو گفت اگر راست گوئی سخن
 نمائی مرا جای دیو سپید
 بدو گفت اولاد مغرت ز خشم

گیا کرد بستر بسان هژبر
 گشاده زبان شد دمان ودنان
 یکی چوب زد گرم بر پای اوی
 بدو دشتیان گفت کای اهرمن
 بر رنج نابرده برداشتی
 بجست و گرفتش یکایک دو گوش
 نگفت از بدو نیک با اوسخن
 غریوان از او مانده اندر شکفت
 یکی نامدار و دلیر و جوان
 بر از خون سرودست و کنده دو گوش
 برون آمد از سوز از مرش دود
 بدانسو که بود از تهمتن نشان
 ابا یکدگر بر گشادند راز
 چه مردی و شاه و پناه تو کیست
 اگر ابر باشد بزوز هژبر
 کفن دوز خوانیمش و مویه گر
 همی جوز بر گنبد افشاندی
 بکشت آنکه بودند گردش همه
 گریزان برفند و تیره روان
 بگردار شب روز تار یک شد
 بخم اندر آمد سر سرفراز
 ز کژی نه سربابم از تو نه بن
 همانچای پولاد و غندی و بید
 بیرداز و بگشای یکباره چشم

نمایم چو دادی دلم را نوید
دوان بود اولاد مانند باد
خروش آمد از جنك و بانك جلب
بخم کمندش بیاویخت سخت
چو خورشید تابنده بنمود روی

چهارانرا بیفزود فر و شکوه
وز آنجا برفت او بنزدیک رخش
همیرفت یکدل پر از کیمیا
خوی آلوده ببر بیان در برش
که گفتی بدرید دریا و کوه
چو آمد از انسان بگوشش غریب
بیامد براو چو آذر گشسب
سر از تن بکندش بکردار شیر
بینداخت ز آنسو که بد انجمن
بیامد دمان تا بکوه اسپروز
نشستند زیر درخت بلند
نماینده اولاد بودش براه
همه بر ره راستی دیدمت
مرا راه بنمای و بگشای راز
شود گرم دیو اندر آید بخواب
اگر باشدت یار پیروز گـ

بیامد بکردار تابنده شید

ترا خانه بیدو دیو سپید
بگفت این و بنشست بر رخش شاد
چو یک نیمه بگذشت از آن تیره شب
بپیچید اولاد را بر درخت
بخفت آن زمان رستم جنگجوی

خوان ششم ارژنك دیو :

چو خورشید بر زدر از تیغ کوه
ز خواب اندر آمد گو تاج بخش
بزیں اندر افکند گرز نیا
یکی مغفر خسروی بر سرش
یکی نعره بر زد میان گروه
بروز جست از خیمه ارژنك دیو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
پر از خون سر دیو کننده ز تن
چو برگشت خورشید گیتی فروز
ز اولاد بگشاد خم کمند
نیاسود در ره گو نیکخواه
با اولاد گفت آنچه پرسیدمت
چنان جو گه رفتن آمد فراز
بدو گفت اولاد چون آفتاب
بدانکه تو پیروز باشی مگر

خوان هفتم دیو سپید :

وز آنجایکه پیش دیو سپید

تن جادو از تیرگی ناپدید
 در غار تاریک چندی بهجست
 سراسر شده غار از او ناپدید
 جهان پر ز پهنا و بالای اوی
 بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
 چو بیدار شد اندر آمد بچنگ
 بنزدیک رستم در آمد چو دود
 ز آهش ساعد ز آهن کلاه
 بترسید کاید بتنگی نشیب
 یکی تیغ تیزش بزد بر میان
 بینداخت یک دست و یک پای اوی
 چو پیل سر افراز و شیر دژم
 که از جان شیرین شدم نامید
 بماند بمن زنده ام جاودان
 ز تن هاخوی و خون روان بدبجوی
 پیچید بر خود گو نامدار
 چنان کز تن وی روان کرد جان
 جگرش از تن تیره بیرون کشید
 چنین گفت کای داور دادگر
 نیمین بگیتی یکی زار تر

بمانند دوزخ یکی غار دید
 چو مژگان بمالید و دیده بشست
 بتاریکی اندر یکی کوه دید
 برنگ شبه روی چون شیر موی
 بغار اندرون دید رفته بغواب
 بغرید غریدنی چون پلنگ
 یکی آسیا سنک را در ربود
 سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
 از و شد دل پیلتن پر نهیب
 بر آشفت برسان شیر زبان
 بنیروی رستم ز بالای اوی
 پریده بر آویخت با او بهم
 همیدون بدل گفت دیو سپید
 بدل گفت رستم گر امروز جان
 بدینگونه با یکدگر رزم جوی
 سر انجام از آن کینه و کارزار
 زدش بر زمین همچو شیر زبان
 فرو برد خنجر دلش بر درید
 از آن پس نهاد از بر خاک سر
 تو بخشیدی ارنه ز خود خوارتر

شرذمه ای از کارزار رستم با سهراب :

به آورد که رفت از پیش صف
 بیکجای هر دو دو مرد گویم
 بدان سفت و چنگ و رکیب دراز

بمالید سهراب کف را بکف
 بگفت او برستم برو تا رویم
 نگه کرد رستم بدان سرفراز

زمین سرد و خشک و هوا گرم و نرم
 بسی بر زمین پست کردم سپاه
 ندیدم بدانسو که بودم شکن
 نخواهی که جانت ز تن بگسلم
 بایران ندانم ترا نیز جفت
 بجنمید سهراب را دل به دوی
 که از تخمه نامور نیرمی
 هم از تخمه سام نیرم نیم
 نه با تخت و گاهم نه با افسرم
 بدو تیره شد روی روز سپید
 همی مانده از گفت مادرش گفت
 بکوتاه نیزه همی باختند
 بچپ باز بردند هر دو عنان
 همی ز آهن آتش فرو ریختند
 چه زخمی که پیدا کند رسته خیز
 همی کوفتند آن بر این این بر آن
 چمان باد پایان و گردان دژم
 زره پاره شد بر میان گوان
 یکی را نبد دست و بازوش یار
 زبان کشته از تشنگی چاک چاک
 ز آزار جنک و زتنک و نبرد
 یکی سالخورده دگر نو جوان
 تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
 گرفتند هر دو دوال کمر

بدو گفت نرم ای جوان مرد نرم
 به پیری بسی دیدم آورد گاه
 تبه شد بسی دیو بر دست من
 همی رحمت آرد بتو بر دل - م
 نمائی بقرکان بدین یال و سفت
 چو آمد زرستم چنین گفته گوی
 من ای دون گمانم که تو رستمی
 چنین داد پاسخ که رستم نیم
 که او پهلوانست و من که ترم
 ز امید سهراب شد نا امید
 باورد که رفت و نیزه گرفت
 یکی تنگ میدان فرو ساختند
 نماند ایچ بر نیزه بند و سنان
 بشمشیر هندی بر آویختند
 بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
 گرفتند از این پس عمود گران
 ز نیرو عمود آندر آمد بنخم
 ز اسبان فرو ریخت بر گستوان
 فرو ماند اسب دلاور ز کار
 تن از خوی بر آب و دهان پر ز خاک
 چو آسوده شد باره هر دو مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 بهم تیر باران نمودند سخت
 غمین شد دل هر دو از یکدگر

دوشیر اوژن از جنگ سیر آمدند
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 بکشتی بگرديم فردا بگه
 چو خورشید رخشان بگسترده
 بکشتی گرفتن نهادند سر
 غمین گشت رستم بیازید چنگ
 خم آورد پشت دلیر جوان
 زدش بر زمین بر بگردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 بیچید سهراب و بس آه کرد
 بدو گفت کاین بر من از من رسید
 نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستمش تا ببینمش روی
 دریغا که رنجم نیامد بسر
 چو رستم شنید این سخن خیره گشت
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 پرسید از آنس که آمد بهوش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم هماناد نام
 چو سهراب رستم بدانسان بدید
 بدو گفت سهراب کاین بدتر است
 چنینم نبسته بد اختر بسر
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد

تبه گشته وخسته دیر آمدند
 چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
 بینیم تا بر که گرید سپاه
 سیه زاغ پران فرو برد سر
 گرفتند هر دو دوال کمر
 گرفت انسرو و بال جنگی پلنگ
 زمانه سر آمد نبودش توان
 بدانست کوه هم نماند بزیر
 بر پور بیدار دل بر درید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست نو دادم کلید
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیدم در این هیچ روی پدر
 جهانپیش چشم اندرش تیره گشت
 همی بی تن و تاب و بی توش گشت
 بدو گفت باناله و باخروش
 که گم باد نامش ز گردنکشان
 نشیناد بر ماتم پور سام
 بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
 بآب دو دیده نیاید گریست
 که من کشته کردم بدست پدر
 بمینو مگر بینمت باز شاد

مختصری از رزم رستم با اسفندیار :

سر افشاند و باد از جگر بر کشید
 بر آسودی از جنگ یک روز گار
 بهر جای پیراهن بخت باش
 مرا نامدستی زمانی بکار
 بچنگ اندر آیند هر دو دلیر
 چه بازی کند در دم کارزار
 که ای شاه شادان دل نیک بخت
 بداننده بگشای یکباره گوش
 بدینسان تکاپوی و آویختن
 که باشند با جوشن کابلی
 که تا گوهر آید پدید از پیش
 خود ایدر زمانی درنگ آوریم
 بر این گونه سختی بر آویختن
 که چندین چه گوئی همی نابکار
 از آن تند بالا مرا خواستی
 همانا بدیدی بتمنگی نشیب
 دگر جنگ ایران و کابلستان
 سزا نیست این کار در دین من
 خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
 اگر پیش جنگی نهنگ آیدم
 مرا یار هرگز نیاید بکار
 سر و کار با بخت خندان بود
 بگردیم یک با دگر بی سپاه

چو رستم سلیح نبردی بدید
 چنین گفت کای جوشن کار زار
 کنون کار پیش آمدت سخت باش
 ز ایام کی خسرو نامدار
 چنین رزمگاهی که غران دوشیر
 کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
 چنین گفت رستم با آواز سخت
 بدینگونه مستیز و تندی مکوش
 اگر جنگ خواهی و خونریختن
 بگو تا سوار آورم زابلی
 تو ایرانیان را بفرمای نیز
 بدین رزمگه شان بچنگ آوریم
 بیاشد بکام تو خونریختن
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 از ایوان بشبگیر بر خواستی
 چرا ساختی با من اکنون فریب
 چه باید مرا جنگ زابلستان
 مبادا چنین هرگز آئین من
 که ایرانیان را بکشتن دهیم
 منم پیش هر گه که جنگ آیدم
 ترا گر همی یار باید بیار
 مرا یار در جنگ یزدان بود
 تویی جنگجوی و منم جنگ خواه

بینیم تا اسب اسفندیار
 و یا باره رستم جنگجوی
 بینیم تا مهر و کین قضا
 چنین پاسخ آوردش آن نامدار
 ترا رزم رستم بس آسان نمود
 که از من ترا بر شمارد یکی
 بترسم که گاهی بدانی که من
 خروشان و جوشان چو ابر بهار
 چو بشنید گفتار او تا جور
 بگفتار نا خوب لب برگشاد
 نهادند پیمان دو جنگی که کس
 از انپس همی جنگ را خواستند
 فراوان بنیزه بر آویختند
 چنین تا سنانها بهم بر شکست
 باورد گردن بر افراختند
 ز نیروی گردان و زخم سران
 بر افراختند آنزمان یال را
 همی کوفتند اندر آورد گرز
 چو شیر زبان هر دو آشوفته
 هم از دسته بشکست گرز گران
 گرفتند از آنپس دوال کمر
 یکی بد بدست یل اسفندیار
 بنیرو کشیدند زی خویشتن
 همی زور کرد این بران آن براین
 سوی آخر آید همی بی سوار
 به ایوان نهد بی خداوند روی
 نوازد کرا خوار سازد کرا
 که ای نوجوان شاه نادیده کار
 کیجا ز کهن گشته گان کس نبود
 مگر باز دانی مرا انسدکی
 دوچنگک پر از خون دریده کفن
 همی گریم از بهر اسفندیار
 دژم کرد رخسار و برداشت سر
 چو رستم چنان دید پاسخ نداد
 نباشد در آنچنگک فریاد رس
 نبرد یلی را بیاراستند
 همی خون ز جوشن فرو ریختند
 بشمشیر بردند ناچار دست
 چپ و راست هر سو همی تاختند
 شکسته شد آن تیغ های گران
 ز زین بر کشیدند کوپال را
 چو سنک اندر آید ز بالای برز
 پر از خشم و اندامها کوفته
 هم از کار در ماند دست و سران
 دو اسب تکاور بر آورده پر
 دگر بد بدست گو نامدار
 دو کرد سرافراز و دو پیاتن
 نچنید یک شیر بر پشت زین

پراکنده گشتند از آوردگاه
 کف اندر دهانشان شده خون و خاک
 چو رستم بایوانشد اندر زمان
 زواره فرامرز گریان شدند
 ز سر بر همی کند رودابه موی
 جهان دیده دستان همی کند موی
 بدو گفت رستم که نالاش چه سود
 بیش است کاری که دشوار تر
 که من همچو روئین تن اسفندیار
 رسیدم بهر سو بگرد جهان
 گرفتم کمر گاه دیو سپید
 نتابم همی سر ز اسفندیار
 خدنگم ز سندان گذر یافتی
 زدم چند بر کبر اسفندیار
 وگر بردمی دست راسوی سنک
 گرفتم کمر بند اسفندیار
 همان تیغ من گر بدیدی پلنگ
 ندرد همی جوشن اندر برش
 وگر چند من نیز پوزش کنم
 نجوید ز من جز همه ناخوشی
 سپاسم زیزدان که شب تیره گشت
 برستم من از چنگک این ازدها
 چو اندیشم اکنون جز این نیست رای

غمی گشته گردان واسبان تباه
 همه گبر و بر کستوان چاک چاک
 بر او گرد شد سر بسر دودمان
 وزان خسته گیهایش بریانشدند
 بر آواز ایشان همی خست روی
 بر آن خسته گیها بمالید روی
 که این ز آسمان بودنی کار بود
 وز او جان من پر ز تیمار تر
 ندیدم بمردی که کارزار
 خبر یافتم ز اشکار و نهان
 زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
 از آن زور و آن بخشش کارزار
 زبون داشتی گر سپر یافتی
 چنان بد که بر سنک ریزند خار
 بدستم بدی سنک چون بادرنگ
 گراینده دست مرا داشت خوار
 نهانداشتی خویشتن زیر سنک
 نه یک پاره پرنیان بر سرش
 که این سنگدل را فروزش کنم
 بگفتار و کردار با سر کشی
 ورا دیده از تیرگی خیره گشت
 ندانم که چون جست خواهم رها
 که فردا بگردانم از رخس پای

بجائی روم کو نیابند نشان

چورستم مراورا بدانگونه دید
 بگفت ای گزیده یل اسفندیار
 بترس از جهاندار یزدان پساك
 من امروز نز بهر جنك آمدم
 تو با من به بیداد کوشی همی
 بدادار زردشت و دین بهی
 بخورشید و ماه و باستاوزند
 بیا تا ببینی یکی خان من
 گشایم در گنج دیرینه باز
 کنم باربر بارگی های خویش
 برابر همی باتو آیم — راه

برستم چنین گفت اسفندیار
 جز از رزم یابند چیزی مجوی
 چه جوئی بهانه که تاختن
 پس آواز کرد و پشوتن بخواند
 چنین گفت پس با پشوتن براز
 بسی لابه کردم که اسفندیار
 تو دانی و دیدی ز من بندگی
 اگر او شود کشته بر دست من
 که رستم بسی لابه و زار کرد
 بدو بانك برزد یل اسفندیار
 بیا تا چه داری تو از کار جنك

بزابلستان گ—ر کندسرفشان

یکی باد سرد از جگر برکشید
 همی سیر نا گشته از کارزار
 خرد را مکن با دل اندر مغاك
 بی پوزش و نام و ننگ آمدم
 دو چشم خرد را بیوشی همی
 بنوش آذر و آذر و فرهی
 که دلرا بگردان ز راه گزند
 روند است کام تو بر جان من
 کجا گرد کردم بسال دراز
 بکنجورده تا بران — ذ زپیش
 روم گر تو فرماندهی پیش شاه

که تا چند گوئی همی نابکار
 چنین گفتنی ها بخیره مگوی
 بدینگونه رنگ و فسون ساختن
 چورستم ورا دید خیره بماند
 که ای پاکدل مرد گردن فراز
 نیامد برش لابه گفتن بکار
 پذیرفت و سیر آمد از زندگی
 ز من باز گوئی بهر انجمن
 نبد سود نزدیک آزاد — مرد
 که بسیار گفتن نیاید — کار
 که جستی بگیتی بسی نام و ننگ

بدانست کآمد زمانش فراز
 که پیکانش را داده بود آب رز
 خداوند را خواند اندر نهان
 فزاینده دانش و فرو زور
 روان مرا هم توان مرا
 مگر سر بگرداند از کارزار
 همی لاف مردی فرود شد همی
 توای آفریننده ماه و تیر
 که رستم همی دیر شد سوی جنک
 نشد سیر جانت ز تیر و کمان
 دل شیر و پیکان لهراسبی
 چنان کز کمان سواران سزد
 بدانسان که سیمرغ فرموده بود
 سیه شد جهان پیش آن نامدار
 بمرد آتش کینه چون بر فروخت
 از او دور شد دانش و فرهی
 بیفتاد چینی کمانش زد دست
 ز خون لعل شد خاک آودرگاه
 که آوردی آن تخم زفتی بکار
 بلند آسمان بر زمین بر زخم
 بخوردم نتالیدم از نام و ننگ
 بخفتی بر این باره نامدار
 نهادی سر خویش بر پیش زین
 بسوزد دل مهربان مادرت

چو بشنید رستم گو رزمساز
 کمانرا بزه کرد و آن تیر گز
 چو آن تیر گز راند اندر کمان
 همی گفت کای داور ماه و هور
 همی بینی این پاک جان مرا
 که هر چند کوشم که اسفندیار
 تو دانی که بیداد کوشد همی
 ببادافره این گناه هم مگیر
 چو خود کامه جنگی بید آن درنگ
 بدو گفت کای سکزی بد کمان
 ببینی کنون تیر گشتاسبی
 یکی تیر بر ترک رستم بزد
 تهمتن گز اندر کمان راند زود
 بزد راست بر چشم اسفندیار
 بدو نوك پیکان دو چشمش بدوخت
 خم آورد بالای سرو سهی
 نگو نشد سر شاه یزدان پرست
 گرفتش فش و یال اسب سیاه
 چنین گفت رستم با سفندیار
 تو آئی که گفتی که روئین تنم
 من از تو صدو شست تیر خدنگ
 بیک تیر برگشتی از کارزار
 بخوردی یکی چوبه تیر گزین
 هم اکنون بخاک اندر آید سرت

نگون اندر آمد ز پشت سپاه
بر آنخاک بنشست و بگشاد کوش
همه پرو پیکانش در خون کشید
که تیره شد آن فر شاهنشاهی

هم آنکه سر نام بردار شاه
زمانی همی بود تا یافت هوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید
هم آنکه به بهمن رسید آگهی
پشتیبان کشور رستم پاینده باد :

بقرسم که این دولت دیر باز
دلَم شد ز کردار آن پر نهیب
فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
سپهر و زمین و زمان زیر تست
زمانه بمهر تو دارد امید
زمان بر تو چون مهربان مادر است
ز گرز تو ناهید بریان شود
بروز بلا گردد از جنک سیر
بر آرد صد افغان ز کام نهنک
بود مرک را بی گمان رهنمون
برایران نکرد ایچ دشمن نگاه

برستم چنین گفت کای سرفراز
همی سر گراید بسوی نشیب
توئی پروراننده تاج و تخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید
زمین گردد رخس ترا چاکر است
ز تیغ تو خورشید بر یاشنود
ز پرو ز پیکان کلک تو شیر
خدنگی که از شست رانی بجنک
کجا گرز داری بهنگام خون
تو تا بر نهادی بمردی کلاه

رستم و یاد از روز ۳۳اران گذشته :

زمانی همی بود بر در پبای
خنک روزکاندر تو بد جمشید
زمان منوچهر میمون بدی
کز او گشت گیتی همه پرز داد
همان روز کی خسرو نیک پی
که بر تخت تو ناسزایی نشست

چو رستم بیامد بپرده سرای
بکریاس گفت ای سرای امید
بگام فریدون همایون بدی
خجسته بدی در گه کی قباد
چه فرخ بدی گاه کاس کی
در فرهی بر تو اکنون بیست

بدو گفت رستم که بر کام تو
 چو فردا شود چاک روز آشکار
 بگور تکاور سمند افکنیم
 به نخجیر کردن بدشت دغوی
 بز و بین گراز و تذران بیاز
 می و جام و نخجیر بر هم ز نیم
 برفتند از آنپس به نخجیر گاه
 برفتند با یوز و بازان و مهد
 دگر سو سرخس و بیابان به پیش
 که و دشت نخجیر برداشتمند
 همه دشت پرخر که و خیمه گشت
 ز درنده شیران زمین شد تهی
 تلی هر سوئی مرغ و نخجیر بود
 ز شاخ گوزنان رمه در رمه
 ز بازان هوا هم چو ابر بهار
 دمان باز و یوزان بر آهو بره
 بنارزد هر جای خر گوش و سگ
 گرفته سوی کبک شاهین شتاب
 فتاده غو و طبل طغرل بر ابر
 نهاده باهو سیه گوش چشم
 بهر سو یکی نامدار از سران
 سپهدار با حمله با شیر و کرک
 که افکنده نخجیر بردشت و راغ
 سر گور بود از کمندش بدام

جهان باد و نیکی سر انجام تو
 سزد گر بدانجای جوئی شکار
 بشمشیر بر شیر بند افکنیم
 ابا بازویوزان نخجیر جوی
 بگیریم یکسر بروز دراز
 دمام نیند دمام ز نیم
 همه بزم جوی و همه رزم خواه
 گرازان و تا زان سوی رودشپد
 کله گشته بر دشت آهو و میش
 ز گردون همی نعره بگذاشتند
 از انبوه آهو سراسیمه گشت
 پیرنده مرغان رسید آگهی
 اگر گشته گر خسته تیر بود
 زمین بیشه ای گشت آجین همه
 ز خون تذران زمین لاله زار
 کمین ساخته بر که و بر دره
 ستوران بخوی غرق مانده ز تک
 ز خون کرده جنگل عقیقین عقاب
 گریزان ز گرد سوران هژبر
 جهان چون درخش از کمینگه بخشم
 فکندی ز گور و ز آهو سران
 ز پیکان همیر یخت الماس مَرک
 گهی زد بناوک ابر هیغ ماغ
 دل شیر شمشیر او را نیام

دل تشنه هامون ز خون کرد سیر
از آواز مرغ و تك آهوان
ز خنده نیا سود لب یكزمان
ز بزم و زنجیر دادند داد
زدلها غم و رنج برکاستند
بر آتش سرون گوزنان کباب

بیفکند بس گور جنگی ز تیر
پر از خرمی بدروان مهان
ببودند روشندل و شادمان
سوی بزمگه باز رفتند شاد
نشستند رامش بر آراستند
بکف جام و در گوش بانك رباب

سخن گفتن رستم با لشکریان خویش :

سخن های بایسته چندی براند
فربرزو گستم و خراد نیو
چو بیژن فروزنده کارزار
هشیوار و بیدار دل مؤبدان
سزاوار باشد ورا تاج و تخت
نترسد ز پیل و نهنگ و پلنگ
بدین خاک تیره درون برچه ایم
ره ایزدی باید و بخردی
زکزی بود کمی و کاستی

وزین سوی رستم یلانرا بخواند
چوتوس و چو گودرزورهام و گیو
چو گرگین کار آزموده سوار
تهمتن چنین گفت کای بخردان
کسی را که یزدان کند نیک بخت
جهانگیر و پیروز باشد بچنگ
ز یزدان بود زور ما خود که ایم
نباید کشیدن کمان بدی
هنر مردمی باشد و راستی

در ثنای رستم :

چنین گفت کای نامبردار کرد
چنان کآسمان و زمین آفرید
سرسر کشان اندر آری بگرد
که زهر تورا هیچ تریاک نیست
بگردون نگویند فریاد رس

همه شاه ایران برستم سپرد
ترا ایزد از بهر این آفرید
نداری تو همتا بروز نبرد
بگیتی ترا از کسی باک نیست
برزمی که نام تو گویند بس

رستم و اعتماد بنهسی :

کزین جنگ مارا نیامد زبان

چنین گفت رستم بایرانیان

همان تخت و باتاج آراسته
بدان شادمان روز فرخ نهم
پی رخس و ایزد مرا یار بس
نمانم که پی بر نهد بر زمین
بلند آسمان اختر افروز ماست
پدید آورد رخس رخشان هنر
برومد را شور سانی کنم

هم اکنون من این پیل و این خواسته
ز چینی ستانم بایران دهم
نخواهم ز ایرانیان یار کس
یکی راز سقلاب و سنگان و چین
که امروز پیروزی روز ماست
گرایدون که نیرو دهد دادگر
بر این دشت من گور سانی کنم

رستم و جام نخستین سلامت می شاهنشاه :

بیمای تا سر یکی بلبل می
تهمن شد از دادنش شاد زود
نخستین ز کاوس کی برد نام
همیشه تن و جانش آباد باد
تهمن بروی زواره بخورد
همان از شه نامور کرد یاد
تهمن بر او برگرفت آفرین
هژبر آنکه او جام می بشکرد

تو ای میگسار می زابلی
بیمود ساقی می و داد زود
بکف بر نهادند رخشنده جام
که شاه زمانه مرا یاد باد
می زابلی سرخ در جام زد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد
بخورد و ببوسید روی زمین
که جام برادر برادر خورد

از گفته های رستم :

تتا بداندیش و نیکو گمان
بد آن بشکرد نام باز آورد
تو چشم بلازا بتندی مخار

بدو گفت رستم که با آسمان
من آن برگزینم که چشم خرد
گر او بد کند پیچد از روزگار

هرگ رستم :

ز سبزی زمینش دل آرای بود
بشادی فکندند هر جای رخت
بیاراست خرم یکی جشن گاه

بر شهر کابل یکی جای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت
بسی خوردنی ها بیاورد شاه

مهانرا بتخت مہی برنشاند
 کہ چون رایت آید بہ نخجیر گاہ
 بہر جای نخجیر بینی گروہ
 از آن دشت پر آب و نخجیر و گور
 ہمہ دشت پر بازو شاہین کنند
 ہمیراند بر دست او بر شغاد
 تنی چند از آن نامدار انجمن
 ز بہر زمان کاندر آنچه بود
 تن خویشی را گرد کرده چو گوی
 چنین تا بیامد میان دو چاہ
 زمانہ خرد را بیوشید چشم
 بزد تنگ دل رخس را کرد گرم
 ز چنگ زمانہ ہمی جست راہ
 نبد جای آویزش و کارزار
 نبد جای مردی و راہ گریز
 برو یال آن پہلوان بزرگ
 پر از درد جان و پر از خون دهن
 دلیر از بن چاہ بر سر کشید
 بدید آن بد اندیش روی شغاد
 شغاد فریبندہ بدخواہ اوست
 ز کار تو ویرانشد آباد بوم
 کہ گردون گردان تراداد داد
 بہر سو بتاراج و آویختن
 شوی کشتہ بردام اہریمنان

می آورد و رامشگرانرا بخواند
 از انیس برستم چنین گفت شاه
 یکی جای دارم کہ بردشت و کوه
 ز گفتار او رستم آمد بشور
 بفرمود تارخش را زین کنند
 کمان کیانی بترکش نہاد
 زوارہ ہمیرفت با پیلتن
 زوارہ تہمتن بر آنراہ بود
 ہمی رخس از آنخاک نویافت بوی
 بزد گام رخس تکاور براہ
 دل رستم از رخس شد پرز خشم
 یکی تازیانہ بر آورد نرم
 چو او تنک شد در میان دو چاہ
 دو پایش فرو شد بیک چاہسار
 تن چاہ پر حربہ و تیغ تیز
 بدرید پہلوی رخس سترک
 بیچید بر خویشتن پیلتن
 بمردی تن خویش را بر کشید
 چو باخستگی چشمہا برگشاد
 بدانست کآن چارہ و راہ اوست
 بدو گفت کای مرد بدبخت شوم
 چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
 تو چندان چہ یازی بخونریختن
 کہ آمد کہ بر تو سر آید زمان

هم انکه سپهدار کابل ز راه
 گو یلتن را چنان خسته دید
 بدو گفت کای نامدار سپاه
 شوم زود و چندی پز شک آورم
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 سر آمد مرا روزگار پز شک
 فراوان بمانی سر آید زمان
 چو من بگذرم زین سرای کهن
 فرامرز پور جهان بین من
 چنین گفت پس با شغاد پلید
 ز ترکش بر آور کمان مرا
 بزه کن بنه پیش من بادوتیر
 بدشت اندر آید برای شکار
 بمیند مرازو گزند آیدم
 ندرد مگر شیر زنده تنم
 شغاد آمد آنچرخ را برکشید
 بخندید و پیش تهمتن نهاد
 تهمتن بسختی کمان برگرفت
 برادر ز تیرش بترسید سخت
 درختی بد اندر بر او چنار
 میانش تهی شاخ و برگش بجای
 همی خواست تن زنده بیرون برد
 چو رستم چنان دید بفراخت دست
 درخت و برادر بهم بر بدوخت

بیامد بر اندشت نخجیر گاه
 همه خستگی هاش نا بسته دید
 چه بودت بر این دشت نخجیر گاه
 ز درد تو خونین سر شک آورم
 که ای مرد بد گوهر چاره جوی
 تو بر من میلای خونین سر شک
 کسی زنده بر نکذرد ز آسمان
 زمانه ترا بگسلد جان ز تن
 بیاید بخواهد ز تو کین من
 که اکنون که بر من چنان بد رسید
 بکار آور آن ترجمان مرا
 نیاید کجاشیر نخجیر گیر
 من اینجا فتاده چنین تن فکار
 کمان چون بود سودمند آیدم
 زهانی بود تن بخاک افکنم
 بزه کرد و یکبارش اندر کشید
 بمرک برادر همی بود شاد
 بدان خستگی بیچش اندر گرفت
 بیامد سپر کرد تن را درخت
 بر او برگزشته بسی روزگار
 نهان شد پشش مرد ناپاک رای
 ز تیرش همی جان بافسون برد
 چنان خسته از تیر بکشا دشت
 بهنگام رفتن دلش بر فروخت

شغاد از پس زخم او آه کرد
 چنین گفت رستم ز یزدانسیاس
 کزان پس که جانم رسیده بلب
 مرا زوردادی که از مرگ پیش
 گناهم بیمارم و بپوش پذیر
 همان راه پیغمبر و دین تو
 چو دارم ره دین و آمین پاک
 بمینو بر افروز جان مرا
 بگفت این و جانش بر آمد زتن

تهمتن براو درد کوتاه کرد
 که بودم همه ساله یزدانشناس
 بر این کین من روز نامد بشب
 از این بیوفا خواستم کین خویش
 که هستی تو بخشنده و دستگیر
 پذیرفتم و راه آمین تو
 روانم کنون گر بر آید چه پاک
 به تست آشکار و نهان مرا
 براوزار و گریانشندند انجمن
 ع - روحی

پایان

